

به قلم سارا مرتضوی  
طراح: وفا

رمان دارامندی

# مکالمی

رمان

" دارامندی را شروع کن "



# اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: دارامندی

نویسنده: سارا مرتضوی

ژانر: اجتماعی ، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

## شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: بررسی نشده

ناظر: Zahrapi

ویراستار: تیم ویراستاران

طراح: ح-وفا

کیپست: Parnian\_s



cafewriters.xyz

خلاصه:

سخن، بندواژه‌ی قدرت است. نیرویی که در درون هر کسی نهفته و باید آشکار شود. دارامندی روایت زندگی متفاوت دو زن است. سارا روزبه، زنی خودساخته که راه و رسم زندگی خوب را می‌داند و غرق در نعمت است. شیرین عباسی که در گرداب سیه‌روزی گرفتار شده است. دست سرنوشت این دو زن را در کنار هم قرار می‌دهد. در خلال روایت بانوی دارامندی رازهایی را بر ملا می‌کند. رموز چگونه موفق و ثروتمند شدن را!

\*\*\*

مقدمه:

زندگی بالا و پایین دارد، فراز و نشیب دارد؛ اما ما در این دنیا هستیم تا یاد بگیریم. سارا روزبه ملقب است به بانوی دارامند. بانوی که یاد گرفته چگونه موفق باشد. او نه تنها خود از پله‌های ترقی بالا رفته، بلکه اطرافیان و دوستان و شاگردان بی‌شمارش را هم با خود بالا برده است. این رمان صرفاً برای خواندن نیست! نوشته شده است تا یاد دهد، رازهایی که کمتر در مورد آنها سخن گفته‌اند. می‌توانید باهوش باشید و به بانوی دارامند گوش سپارید یا بی‌تفاوت گذر کنید. انتخاب با شماست، تصمیم بگیرید.

\*\*\*

«شیرین»

- صداتو بیار پایین!

-همین که گفتم شیرین. حق نداری هیچ مردی رو سوار اون لگن کنی. فهمیدی؟  
شیرین که دیگه جانی در بدن نداشت ریزریز گریه می کرد، آن قدر که صورت  
استخوانی اش خیس از اشک شده بود. به بدبختی و بی پناهی لعنت می فرستاد. به  
بخت بدش که یک دفعه از عرش به زمین خورده بود. عزیز مریض بود و روی تخت دراز  
به دراز افتاده بود. پس از ورشکستگی همسرش و رفتن او، به جز شیرین کسی را  
نداشت. دختر لاغر و نحیفش همه ی زندگی او بود. جمشید با صدای مهیبی خروشید:  
-فقط یه بار... یه بار دیگه ببینم یه مرد، تو هر سنی که می خواد باشه شیرین، تو اون  
لگن باشه... حسابت رو می رسم ضعیفه.

شیرین گر گرفت. این حجم از تهمت از یک پاپتی لات غیرقابل تحمل بود. او آدمی نبود  
که بتواند این همه توهین و تهمت را تحمل کند. برایش مهم نبود الان کیست و در چه  
مخمصه ای گیرده است. او همان شیرین سابق بود. همانی که سبک بال در حیاط خانه ی  
ویلایی بزرگشان لی لی بازی می کرد.

هنوز غرور داشت؛ هنوز می توانست از خود دفاع کند. با اندام ظریفش به سمت جمشید  
حمله کرد و با مشت به تخته سی\*نه ی او کوباند.  
-خفه شو آشغال. تو حق نداری... اگه بابام زنده بود. ...

هق هق گریه امانش را بریده بود. سعی می کرد، خود را کنترل کند؛ از خشم می لرزید.  
در دل شکایتش را به خدا می کرد.

جمشید دست پر از خالکوبیش را به سمت شیرین دراز کرد و دست چپ دخترک را  
محکم گرفت، آن قدر محکم که نزدیک بود، استخوان های شیرین را زیر انگشتان

پر قدرت مردانه‌اش خورد کند. او را با شدت به گوشه‌ای پرت کرد.  
 - اگه باباتم زنده بود، همین رو می‌گفت... تو مال منی... عشق منی... هر چی می‌گم رو انجام میدی... همین که گفتم. اگه حالیت نشد، حالیت کنم انتر.

شیرین گوشه‌ی اتاق پرت شده بود. در کنار تخت مادرش که اکنون دیگر نای حرف زدن نداشت. چشمان قهوه‌اش را با مظلومیت روی دختر ثابت کرد و فقط اشک می‌ریخت. دخترک گریه می‌کرد و می‌نالید:

- من تو رو نمی‌خوام. ازت متنفرم چندش، برو گمشوا! از زندگیم برو بیرون. ای خدا... به دادم برس. به داد بنده‌های بی‌پناهت برس.

جمشید چشمان سرخ از حدقه درآمده‌اش را روی شیرین ثابت نگه داشت. سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند؛ با خود فکر می‌کرد که چه‌طور یک دختر بی‌دست و پای بی‌پدر جرأت کرده تو روی جمشید، به لات و چاقوکش محل بایستد. باید آدمش کند تا حساب کار دستش بیاید. سیلی محکمی به گوش شیرین نواخت، چندین لگد به پهلوی او زد. دست ظریفش را آن‌چنان محکم گرفت و کشید که شیرین همه چیز را تمام شده دانست. دخترک دست سالمش را روی صورتش گذاشت. تا مغز و استخوانش تیر می‌کشید. دست چپش کبود شده بود. خدا را صدا زد، هیچ پناهی نداشت و یک غول بی‌شاخ و دم او را تحت تسلط خود قرار داده بود. صدای جیغ خفه‌ی عزیز توجاهش را جلب کرد. چشمش به چشمان بسته عزیز افتاد و چهار دست و پا به سمت تختش خزید.

جمشید با دیدن عزیز که از هوش رفته بود پا به فرار گذاشت. شیرین مانده بود در یک اتاق سه در چهار متری که به زور میشد به آن خانه گفت. مادری که بیهوش

افتاده و در حال مرگ بود. اگر او می‌مرد تنها امید زندگیش از بین می‌رفت. سریع مانتویش را پوشید و شالش را به سر کرد. بیرون خانه رفت و کمک خواست. دو پسر

لات همسایه در کوچه در حال اختلاط بودند که با صدای شیرین به سمت او دویدند.  
شیرین از میان سیل اشکی که می‌ریخت فریاد زد:  
-کمک کنین... کمک کنین... مادرم... ..

دو پسر به خانه دویدند و عزیز را در صندلی عقب پراید سفید عهد بوق شیرین خواباندند. این ماشین و تعداد زیادی بدهی، ارثیه‌ای بود که از پدر رسیده بود که شیرین مجبور به متحمل همه شد.

فکرش کار نمی‌کرد. به دنبال بیمارستان، خیابان‌ها را یکی‌یکی گذراند تا یک ساختمان بزرگ دید و دم در آن ایستاد. با شتاب به داخل رفت و درخواست کمک کرد.

\*\*\*

سارا

تق تق تق... ..

انگشت کشیده و بلند سبابه‌اش را عمود به آرامی و پیوسته به روی میز چوب گردویی می‌کوباند به طوریکه لرزشی خفیفی روی ظروف روی میز ایجاد می‌کرد. ساکت بود و متمرکز به آینده تا آن را به خوبی ترسیم کند. صدای خاص مردانه‌ی همسرش او را از دنیای آرزوها بیرون کشید.

- عشقم، آماده‌ای بریم؟ باید محمد یاسین را بذاریم خونه مادرت مهربونم. پاشو... دیر میشه ها!

از ضربه زدن دست برداشت. شال گرمی بلندش را روی سر به‌گونه‌ای تنظیم کرد تا موهای لختِ بورش پنهان شوند. دست به کیف‌دستی چرم قهوه‌ای‌اش برد و از روی صندلی چوبی آپن باروکش قرمز بلند شد. به سمت محمد یاسین رفت و دست نوازشگر مادرانه‌اش را بر روی موهای لخت و پرپشت فرزند خردسالش کشید. دستان کوچکش را گرفت و باهم، آهسته به سمت در رفتند. همسرش زودتر از خانه خارج شده بود و دم

در آسانسور منتظر خانواده‌ی عزیزتر از جانش بود. بانو و محمد یاسین چهار ساله، به او رسیدند و هر سه وارد آسانسور شدند. محمد دکمه‌ی پارکینگ را فشرد.  
- عشقم، با ماشین من بریم.

سارا سز تکان داد و همه به سمت مرسدس بنز E230 رفتند و سوار شدند. محمد، همسر بانو، عاشق بنز است و اگر بخواهد ماشین تعویض کند بنز را بنز مدل بالاتر عوض می‌کند. مهندس عمران است. در ابتدای ازدواجش با سارا لیسانس عمران داشت؛ اما با تشویق‌های او درس را ادامه داد و تا دکترا پیش رفت. دارای یک شرکت هفت طبقه‌ی ساختمانی است و پروژه‌های بزرگی انجام می‌دهد. او می‌داند که سارا خاص‌ترین زنی است که خدا می‌توانست در مسیر زندگی‌اش قرار دهد. این زوج موفق‌ترین و آرام‌ترین زوجی هستند که دنیا به خود دیده است و خوش به حال محمد یاسین که این چنین پدر و مادر عالی‌ای دارد.

در طول مسیر آهنگ ملایمی پخش شد. پس از بیست دقیقه به خانه‌ی پدری سارا رسیدند. بانو دست فرزندش را گرفته و وارد خانه شد. محمد در ماشین روشن، منتظرش ماند تا برگردد.

سارا با صدای دل‌نشینی دم در ایستاد و محمد یاسین را به اندرون راهی کرد. مادر بزرگ جوان در کنار گل‌های باغچه ایستاده بود و آن‌ها را آب می‌داد. همان‌طور که شلنگ سبز راه‌راه را به دست داشت، به دخترش لبخند زد و گفت:  
- سلام سارا جون، خوش اومدی، بیا تو مادر.

سارا با کفش‌های پاشنه بلندش دو قدم به داخل آمد و با خوشرویی همیشگی‌اش جواب داد:

- سلام عزیزم، باشه برای بعد مامان قشنگم. الان یه سمینار دارم، محمد دم در منتظرمه. بعد سمینار میایم اینجا.

فاطمه خانم، شلنگ را به داخل باغچه انداخت و محمد یاسین را در آغو\*ش گرفت و دست برای دخترش تکان داد.  
- باشه مادر، موفق باشی.

سارا تشکر کرده و از خانه خارج شد. باوقار و سریع به سمت بنز رفت و سوار شد. محمد با لبخندی صورت همسرش را نوازش کرد و با سرعت به سمت سمینار رفتند.  
سمینار در یکی از شرکت‌های فرعی بانو برگزار می‌شد. ظهر بود و هوا گرم. به ساختمان چهار طبقه‌ای رسیدند که سمینار در طبقه چهارم برگزار می‌شد. محمد از در وارد پارکینگ شد و ماشین را نزدیک آسانسور ساختمان پارک کرد. بانو، چشمان سبز- خاکستری خود را که خط چشم نازکی کشیده بود در آینه‌ی ماشین نظاره کرد. نفس عمیقی کشید و بازدمش را با شدت بیرون داد. محمد به همسر عزیزش چشم دوخته بود. او می‌دانست که هر گاه سارا ساکت باشد به این معنی است که مضطرب است. سارا در ماشین را باز کرد تا خارج شود اما محمد دست او را گرفت و مانع رفتنش شد. سارا سربرگرداند تا بفهمد مشکل چیست. به چشم‌های عسلی محمد چشم دوخت. محمد با مهربانی نگاه می‌کرد. دور چشمانش خطوط ریزی ایجاد شده بود که نشانه می‌داد سنش از چهل سال بالاتر نرفته است. از زیر ریش و سبیل جو گندمی‌اش لبخند زد. سارا با دیدن او آرام گرفت و چند دقیقه‌ای در سکوت در کنار هم در ماشین نشستند. به ساعت نگاه کرد و ل\*ب به سخن گشود:

-محمدم، از کنار تو بودن سیر نمیشم ولی داره دیر میشه عزیزم.  
محمد دست ظریف و کشیده‌ی سارا فشرد و گفت:

- پاشو تا بریم.

هر دو از ماشین پیاده شده و دوشادوش هم به داخل آسانسور رفتند. در طبقه هم‌کف دو دختر به آن‌ها پیوستند. یکی از دختران که قد خیلی بلندی داشت و لاغر بود به



محض دیدن سارا، او را شناخت. ذوق زده گفت:

- وای... سلام بانو. چه قدر خوب که با شما رسیدیم. من عاشق شمام. همه سمینارها تونو اومدم، عالین. من هر وقت نتونم پیام، از سایتتون می خرمشون. خیلی خوبن.  
یکی از عادات همیشگی سارا، نقش لبخند روی لبهای برجسته اش بود. با شنیدن این جملات خوب و احساسی که دخترک گفت، لبخند عریض تری زد و صمیمانه دست او را فشرد و تشکر کرد. محمد احساس غرور کرد که اینچنین زن موفقی دارد. به طبقه چهارم رسیدند. از در قرمز بزرگی وارد سالن شدند. آهنگ انگیزشی نگران نباش از علی بهادری در سالن صد نفره پخش میشد. صدایش آن قدر بلند بود که شیشه های دور سالن را به لرزه انداخته بود. لبخند زیبایی از سر رضایت روی صورت سارا پهن شده بود؛ خوشحال بود، خوشحال از این که به یکی از رؤیاهایش نگاه می کند و می تواند حسش کند. همه چیز از لطف خدا بود. البته که تلاش خودش و کمک اطرافیان هم در این مسیر تأثیر داشته ولی اول خدا. خدا می گوید «بخواه تا به تو بدهم» و بانوی دارامند خواست و به او داده شد. او دارای

پنج شرکت بزرگ در ارتباط با موفقیت و ثروت بود و همسرش دارای سه شرکت ساختمانی بزرگ در کل کشور.

\*\*\*

«شیرین»

یک پرستار مرد و یک زن با یک برانکارد سریع به سمت پراید آمدند و عزیز که بی هوش بود را روی آن گذاشتند. شیرین حواسش به ماشین و دور و اطرافش نبود. هراسان و نگران به دنبال برانکار دوید. به بخش اورژانس رفتند. سرپرستار زنی چهارشانه با صدای مردانه دکتر بخش را صدا کرد. دکتر باشتاب خود را به مریض رساند. گوشه را به گوش خود و سر دیگر آن را به قلب عزیز گذاشت و پرسید:

-چی شده؟

شیرین هنوز سردرگم بود. دست و پای خود را گم کرده بود. ترسیده بود. قلبش به شدت می‌زد. با صدای لرزانی جواب داد:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم... یه ناله کرد و چشماش بسته شد. ...

اشک شرشر از چشمانش سرازیر شده بود. دکتر، مرد جوان خوش چهره‌ای بود. به سرپرستار نگاه کرد. بانگرانی گفت:

-اتاق عمل رو سریعاً آماده کنین. اورژانسیه. به دکتر احمدی بگی خودشو برسونه.

شیرین مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. مغزش از کار افتاده بود. باور نمی‌کرد. برانکارد را به بخش دیگری بردند. شیرین دنبال آن‌ها می‌دوید ولی اجازه‌ی ورود به اتاق عمل را ندادند.

به دیوار کنار در اتاق عمل تکیه داد. سر خورد و بر زمین نشست. با دو دست سرش را پنهان کرده بود. به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد.

-اگه عزیز طوریش بشه، جمشید رو تیکه‌تیکه می‌کنم. می‌کشمش پسرهی لات رو.

بابا... بابا... کجایی که تنها موندم. هیچ‌کس به دادم نرسید... بابا نذار عزیز بمیره...

بمیره؟! نه، عزیز خوب میشه. آره خوب می‌شه.

اشک می‌ریخت و ذره‌ذره آب میشد. هیچ‌کس نبود که از او طلب یاری کند. تنها بود، تنهای تنها.

-بابا کمکم کن. خواهش می‌کنم. اون زمان که توی نعمت غرق بودیم، قدر ندونستم.

اون زمان که یه گله آدم دورمون می‌چرخیدن و تو سخاوتمندانه کمکشون می‌کردی، الان هیچ‌کدومشون نیستن. تو رفتی و بدهی‌ها رو من و عزیز به جون خریدیم. لعنت به همشون. لعنت. ...

پرستار جوانی از اتاق عمل بیرون آمد و شیرین را روی زمین دید. دلش سوخت. بازوی

او را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. با صدای دخترانه‌ای گفت:

-عزیزم، اینجا نشین. ...

شیرین میان حرفش پرید:

-مادرم چشه؟ خوب میشه؟

پرستار با مهربانی پلک‌هایش را به آرامی بهم زد و گفت:

-معلومه که خوب میشه. یه سخته قلبی خفیف کرده. خوب میشه. نگران نباش.

شیرین لال شده بود. عزیز سخته کرده بود. بعد از رفتن پرستار بی‌هدف به بیرون رفت.

نگهبان با دیدن او که پنج متر دورتر شده بود فریاد زد:

-خانم خانم، بیا ماشینت رو از جلو در بیمارستان ببر کنار.

شیرین بدون فکر سوار پرایدش شد و آن را بدون هدف به کوچه‌ای برد. پشت یک بنز

مشکی جای پارک بود. بی‌هوا با دو فرمان ماشین را پارک کرد. مغزش کار نمی‌کرد. دو

دستش را روی فرمان گذاشت و فشار داد. تمام وجودش از غم و ترس از دست دادن

عزیز پر شده بود. سر به فرمان گذاشت؛ کمی گذشت. صدای افرادی را در اطرافش

شنید. هنوز مغزش غیرفعال بود. هر فکری را از خود دور می‌کرد. می‌ترسید. از افکار

بدش می‌ترسید. مدام با خود تکرار می‌کرد.

-عزیز خوب میشه. عزیز باید خوب باشه.

دو دختر در کنار ماشین ایستاده و صحبت می‌کردند. شیرین هنوز سر بر روی فرمان

گذاشته و چشمانش را محکم به هم می‌فشرده.

-من عاشق حرفاشم. اصلاً وقتی شروع میکنه می‌خوام بال در بیارم. خیلی خوبه. خیلی

انگیزه می‌گیرم. مطمئنم تو هم خوشت میاد رعنا.

-من زیاد به اینا اعتماد ندارم. ندا جون، اینا همش در و دکونه برای خالی کردن جیب

من و تو.

-وا رعنا، حالا تو بیا اون وقت بعد سمینار نظر بده.

شیرین سرش را به سمت شیشه بود. دو دختر سانتال مانتال با هم در حال گفت‌وگو بودند که به داخل یک ساختمان پنج طبقه که در سه متری‌اش بود رفتند. کنجکاوانه به در ساختمان چشک دوخت. تعدادی مرد و زن که اکثراً جوان بودند وارد می‌شدند. مغزش کار نمی‌کرد. سعی کرد از فکر عزیز بیرون آید هرچند که این کار سختی بود. در کتابی خوانده بود که «اگر می‌خوای اتفاق خوب برات بیفته، احساس خوب داشته باش. تو همون چیزی می‌شی که بهش فکر می‌کنی.» باید حواس خود را پرت می‌کرد. از ماشین پیاده و آن را قفل کرد. به سمت ساختمان رفت و بدون اینکه با کسی صحبت کند با چشم به دنبال رعنا و ندا گشت. آن‌ها را دید که همراه با یک خانم و آقای جوان وارد آسانسور شدند. قبل از اینکه به آن‌ها برسد در بسته شد. به صفحه شماره آسانسور نگاه کرد. عدد پنج را نشان می‌داد. در کنارش یک پسر که به طور عجیبی به او خیره شده بود و سه خانم تقریباً میانسال منتظر ایستاده بودند. آسانسور برگشت. خانم‌ها سوار شدند. پسر جوان از روی ادب دستش را به داخل اشاره کرد تا شیرین داخل رود. شیرین سر بلند کرد. دو چشم کهربایی به او نگاه می‌کرد. نگاهی که برق عجیبی داشت. شیرین احساس کرد داغ شده است. از خود تعجب کرده بود. با قدم‌های کوتاه وارد شد و مرد جوان پشت سر او آمد و دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را زد. همه ساکت بودند تا آسانسور رسید. پسر جوان زودتر از همه بیرون رفت و از دری وارد سالن شد. شیرین ناخودآگاه به دنبال او رفت. احساس عجیبی به او داشت. احساس آشنا بودن.

سقف سالن پر از روشنی‌های پنهان به رنگ‌های زرد و سفید بود و چراغ‌های دورتادور آن خاموش بودند. سقف سالن بسان آسمان پرستاره‌ای شده بود که چشمک می‌زدند. دورتادور سالن با چوب‌های تیره‌ی رو به سیاه پوشیده شده بود. روشنایی باعث شده بود یک فضای رویایی پدید آید. صندلی‌ها دارای روکش مخمل سُرخ بودند و همچون مبل

راحتی می‌ماندند. پهن، نرم و راحت.

شیرین در ردیف که رو به روی در بود نشست. پسر چشم کهربایی با موهای پرپشتش مدل آلمانی به سمت ابتدای سالن رفت و با خانم و آقای خوش و بش کرد. از دور چشم بر شیرین انداخت. شیرین عادت نداشت به پسری زول بزند ولی ایندفعه حتی پلک هم نمی‌زد. پسر او را دید و لبخند دلنشینی بر لب‌هاش نشانید. از مرد و زن جوان که ظاهراً زن و شوهر بودند خداحافظی کرد و به سمت او آمد. شیرین سر به زیر انداخت که مثلاً او را ندید. پسر جوان دو ردیف عقب‌تر از شیرین نشست.

\*\*\*

«سارا»

سارا روزبه دقیقاً وسط ردیف نخست نشسته بود. دوپایش را هم‌راستای هم روی زمین قرار داده بود. سرش را بالا گرفته و لبخند پهنی که از شادمانی درونی نشأت می‌گرفت، بر لب‌هاش داشت. مانتو و شلوار کرمی رنگ پوشیده بود. روی یقه‌ی انگلیسی آن گل‌هایی بود که با دست گلدوزی شده و پایین مانتوی کرمی او حریری بود که کلوشی دوخته‌شده بود. شالی که به سر کرده بود، زمینه کرمی با گل‌هایی که رویش جولان می‌دادند، داشت. محمد با آرامشی که مخصوص خودش است در کنار او نشسته بود. شلوار کتان کرمی و پیراهن قهوه‌ای تیره و کت جیر کرمی به تن کرده بود تا با همسرش ست باشد.

دو-سوم سالن از شرکت‌کننده‌ها پر شده بود. موزیکی که پخش میشد، قطع شد و سرود جمهوری اسلامی ایران پخش شد. همه به احترام وطن از جای خود بلند شدند و با سرود هم‌خوانی کردند. محمد سرش را با اقتدار بالا گرفته بود و از اعماق قلبش با سرود می‌خواند. بانوی دارامند با شور و شعفی که از چشمان سبز-خاکستریش پیدا بود، زمزمه می‌کرد.

با این که بانوی دارامند چندین سخنرانی در شرایط گوناگون با انسان‌های مختلف داشت و تجربیات فراوانی کسب کرده بود؛ اما بازهم اضطراب پیش از سخنرانی چون خوره وجودش را می‌خورد. سرود به پایان رسیده بود و پاهای او شروع به لرزیدن کرده بودند. نفس عمیقی کشید تا آرام شود. محمد، دست همسرش را محکم گرفت تا نور قوتی باشد برای همسر موفقش و نگاهی پر از عشق به او کرد و با آرامش پلکی زد. بانوی دارامند آرام شد و از لرزش پاهایش کم؛ اما قلبش تندتند و نیرومند می‌زد. آن قدر قوی بود که انگار با هر تپش همه تن او هم تکان می‌خورد.

خانمی با مقنعه‌ی آبی و مانتو و شلوار سرمه‌ای که به تنش خوش آمده در پشت تریبون ایستاده بود. آهنگ بی‌کلام و شادی پخش می‌شد. دستی به موهای سیاه وز بیرون آمده‌اش کشید و به داخل فرستاد، سپس لبخندی زد و با چشمان بادامی سیاهش به حضار نگاه کرد. سری برای بانوی دارامند تکان داد و اجازه آغاز کار گرفت. سارا پلکی با آرامش زد و سری به معنی تأیید تکان داد. قبلاً تلفنی به او گفته بودند که آماده باشد و هرگاه نامش را مجری گفت و او را فراخوانی کرد، روی سکوی سخنرانی رود.

خانم مجری صدای کلفت و دل‌نوازی داشت، از همان‌هایی که گوینده‌ی اخبار هستند، هر آنچه می‌گفت از ذهنش تراوش می‌کرد، قد کوتاهی داشت که باعث شده بود دقیقاً در مرکز سکو بایستد تا دیده شود. همراه با آهنگ بی‌کلامی که پس‌زمینه سخن‌های او بود، با لبخندی که دندان‌هایش نمایان شده، آغاز کرد:

- درود بر شما عزیزان، درود بر شما که بوی بهار رو با خود آوردین. وقتی اومدین بوی بهار اومد...

یک دستش را به سمت بالا گرفته بود و با دست دیگر، میکروفن را جلوی دهان نگه‌داشته بود. نفس عمیق کشید، آهنگ ملایم رو به اوج گرفتن بود و صدای مجری

همراه با آن اوج گرفت:

- و هزار منظومه شمسی با آمدن شما متولد شد... به افتخار خودتون.

صدای کف زدن حضار بالا رفت. آهنگ بومب بومب صدا می داد. مجری ادامه داد:

-چه اوقات خوشی... چه جمع دوست داشتنی ای... من که دارم لذت می برم. یک بار دیگه به افتخار خودتون.

حضار به صورت کوتاه دست زدند و خود را تشویق کردند. پژواک آوای آهنگ به شیشه ها می خورد و بازتابش بومب بومب صدا می داد. مجری، همچنان لبخند بر لب داشت و با آب دهان لبان باریکش را خیس کرد و ادامه داد:

-یا اول اولین... یا آخر آخرین... در میان راه میان ترانه و انبوه... گم شدم، ای کریم مرا دوست ببین... آمین یا رب العالمین. (صدایش اوج می گیرد) این شما و استاد گرامی، خانم سارا روزبه ملقب به بانوی دارامند.

جمعیت کف و سوت زدند و صدای آهنگ بالا رفت. بانو روزبه از جایش بلند شد و رو به جمعیت تعظیم کوتاهی کرد. به سوی پله های چوبی سکو رفت. پاهایش از دلهره می لرزیدند؛ ولی مانع حرکت نمی شدند. در میان سن ایستاد و با نگاه گیرایش به حضار نگاه کرد. چندین نفر نزدیک شده و دسته گل هایی با گل های رز سرخ و نرگس به بانوی دارامند پیشکش کردند. بانو گرفت و سخاوتمندانه سپاسگزاری کرد. صدای جیغ و سوت انبوه صد نفره داخل سالن، شیشه ها را به لرزه انداخت. بانو دوباره تعظیم کرد و با لبخند پهنی که روی صورت بیضی شکلش نقش بسته بود، پاسخ ابراز احساسات شرکت کنندگان را داد. یک دقیقه صبر کرد و نفس عمیقی کشید. دختری به سوی او آمد و جایگاه میکروفن را بر روی یقه ی مانتوی سارا تنظیم کرد.

بانوی دارامند با چشمان سبز-خاکستری اش نگاه نافذی به جمعیتی که به افتخار او بلند شده و تشویقش می کردند، انداخت. دیگر زمانش بود تا آغاز کند. دو دستش را به اندازه

نیم‌متر از هم باز کرد و بالا برد. ابراز احساسات حضار تمامی نداشت. هنوز بانوی دارامند و دوست‌داشتنی را تشویق می‌کردند. او هم مثل همیشه با خنده‌هایش آن‌ها را همراهی می‌کرد. همان‌طور که دستانش را بالا نگه داشته بود، با آوای رسا و استواری ل\*ب به سخن گشود:

-بسم الله الرحمن الرحيم.

بانو دارامند همیشه سخنرانی‌هایش را با نام خدا آغاز می‌کرد. صدایش را بلندتر کرد و با لبخند همیشگی که دندان‌های سفیدش را نمایش می‌دادند ادامه داد:

-عزیزان سلام!

صدای کش‌دار جمعیت که پاسخ سلام می‌دادند، بلند شد. بانو با صدای آرامش‌بخشش واژه به واژه سخنرانی‌اش را با یک بیت از غزلیات عطار ادامه داد:

-ای دل اگر عاشقی، در پی دلدار باش

بر در دل روز و شب، منتظر یار باش

مکت کوتاهی کرد تا حضار متمرکز شوند و سپس افزود:

-خیلی خوب. ما قراره بهترین زمان رو با هم داشته باشیم. این سمینار در مورد رازهای ثروتمند شدن. می‌خوام رازهایی رو باهاتون در میون بذارم که انجام شده. ممکنه شما سمینارهایی رفته باشین که بهتون گفته باشن چگونه ثروتمند بشین؛ ولی وقتی بهشون نگاه می‌کنین آن‌ها بی‌پول‌هایی هستن که با برگزاری این سمینارها می‌خوان پولدار بشن. اون‌ها در زمان برگزاری سمینارها یا ساخت کلیپ‌ها و ویدئوها، ثروتمند نیستن و به شدت ورشکسته شده‌ان و هیچ پولی ندارن، به این خاطر کلیپ‌هایی با موضوع چگونه ثروتمند شویم می‌سازن که آن‌ها رو بفروشن و پولدار شون. امیدوارم متوجه شده باشین منظورم چیه؟!

بانو عادت دارد در هنگام صحبت یا سخنرانی لبخندی روی ل\*ب‌های برجسته‌اش



بنشانند. دو قدم به جلو حرکت می‌کند و ل\*ب سکو می‌ایستد. دستی به ابروی بلند و کشیده‌اش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-من سمینار ۲۵ راز ثروتمند شدن رو نساختم که پولدار شم! من در حال حاضر این پول رو به دست آوردم. رازهایی که با شما در میون می‌ذارم برای من نیستن؛ اما در سطح جهانی قابل اجرا هستن. موفق‌ترین افراد در سراسر جهان از این اصول استفاده کردن. هزاران ساله که از این اصول استفاده می‌کنن. این اصول را من اختراع نکردم، این اصول را یاد گرفته و اجرا کردم. این کار را از 22 سالگی شروع کردم و میلیون‌ها تومان به دست آوردم. در اون زمان این مبلغ برای یک دختر خیلی بود. خیلی‌ها داستان زندگی من رو می‌دونن که صد میلیون تومان قبل از 23 سالگی به دست آوردم. بیش از ده میلیون نسخه از کتاب‌هام در سراسر دنیا فروخته شده.

کف زدن و ابراز احساسات جمعیت با جیغ و سوت، سخن‌های بانوی دارامند را قطع کرد. این موفقیت‌ها برای یک زن بسیار خوب بود و اکنون شرکت‌کنندگان کنجکاو بودند تا بدانند چگونه سزاوار شده است؟! بانوی دارامند بردبار، آن قدر صبر کرد تا آرام شوند و سپس ادامه داد:

-مچکرم...همون‌طور که می‌دونین تحصیلات آکادمیکی من لیسانس بود. هیچ درآمد و ثروتی نداشتم که شرکت خودم رو تأسیس کنم. شرکتی که همیشه رؤیای داشتنش رو داشتم. پول خیلی ناچیزی داشتم و از اصولی استفاده کردم که برای ثروتمند شدن، کارآمد بود. این رو هم بگم که این سمینار مطالب آموزشی راجع به موفقیت نیستن، ثروتمند شدن و موفق شدن دو موضوع جدا از هم هستن و موفقیت ربطی به پول نداره. موفق شدن یعنی این که صبح‌ها زود بیدار بشی و بیش از حد تصور، شاد و خوشحال و خوشبخت باشی، این نهایت موفقیتیه. اگر در زندگی شاد و خوشبخت باشین موفق هستین و نیازی هم به پول ندارین.

مکت کرد و نگاهی به سرتاسر سالن انداخت. خواست به شنوندگان زمان دهد تا بتوانند تجزیه و تحلیل کنند و ذهنشان کنجکاو شود. شیرین باشتیاق گوش می‌داد. به کل ماجرای عزیز را فراموش کرده بود. هر از گاهی به‌طور نامحسوس به پشت سرش نگاه می‌کرد تا بداند پسر چشم کهربایی آنجا هست یا نه. صدای بانوی دارامند توجهش را جلب کرد:

-این مطالب در مورد شرایط خاص نیست، اصولی به صورت جهانیه که با توجه به موفقیت هر کسی قابل اجرا هستن. وقتی اصول رو یاد بگیرین، متوجه می‌شین که خیلی ساده هستن اما آن‌ها را ساده نگیرین چون حقیقت‌های بزرگ زندگی اکثراً ساده هستن. این اصول کارآمد ثابت شده هستن و در زمان‌های مختلف تست شده‌ان و آن‌ها را کسی برای شما می‌گه که خودش این اصول را اجرا کرده و ثروت زیادی به دست آورده. موفق‌ترین افراد، نه فقط برخی از آن‌ها بلکه تمامی افراد موفق جهان برای ثروتمند شدن از این اصول پیروی کردن. تفاوت بسیاری وجود داره بین افراد موفق در مقایسه با افراد ورشکسته! چگونه عمل می‌کنن؟... چگونه فکر می‌کنن؟... آگه به این سمینار اومدین یعنی خیلی ثروتمند نیستین، پول ندارین و کلی استرس و بدهی دارین. نگران دادن اجاره و قبض آب و برق و گازتون هستین و به سختی پول در میارین. ...

نگاه نافذش را بر روی حضار انداخت. ابروها گره‌خورده و چهره‌ها جمع شده بودند. در برخی از چشم‌ها که به بانوی دارامند خیره شده بودند، هاله‌ای از اشک نشسته بود. آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کرده بودند تا برای همه بدبختی‌هایشان چاره‌ای پیدا کنند. دنبال راهی بودند که بانو جلوی پای آن‌ها می‌گذاشت. انگشتان کشیده و بلندش را در هم کرد و افزود:

-فرقی نمی‌کنه که چه قدر وضعیت مالی تون بده؛ اما راه حلی سریع‌تر از اون چیزی که

فکر می‌کنین براش وجود داره؛ ولی باید این اصول را بپذیرین. کاغذ و خودکارهاتون رو آماده کنین.

بانو دو دقیقه دقیقه صبر کرد تا شرکت‌کنندگان شروع به آماده ساختن وسایل کنند. همه‌های شده بود و ترانه انگیزشی دیگری در این مدت پخش شد.

«زندگی یه حرف سادست، امروز فوق العادست، بیا با من هی بخند، که این دنیا بی ارادست، هر روز صبح می‌ریم کلاس عاشقی یاد می‌گیریم که هی بخندیم، انرژی مثبت بین هر دو تامون رو چشم و چاله خنده‌هامون»...

شیرین چشمان درشت مشکی‌رنگش را بست و با خود فکر کرد:

-یعنی میشه؟! راست میگه؟! دوست دارم بدونم چه‌طوری باید این کار رو بکنم؟ خدایا! یعنی میشه دوباره به روزهای خوشمون برگردیم. دوباره وضعمون خوب بشه و با آرامش زندگی کنی؟ وای خدای مهربونم من دلم روشنه...خدا جونم عزیز رو به تو سپردم. رفتن من به بیمارستان که کاری پیش نمی‌برده! شاید تو اینجا رو سر راهم گذاشتی...خدا کمک کن.

هاله‌ای از اشک چشمانش را تار کرد. ترانه قطع شده بود. بانوی دارامند خط بخیه‌ی بالای لبش را با نوک ناخنش خاراند، کف دستانش را به هم مماس کرد و با اعتمادبه‌نفس سرش را بالا گرفت و با صدای گیرایی ل\*ب به سخن گشود:

-اولین راز رو، شاخص یادگیری می‌نامیم که تو دلش دو راز دیگه داره. اگه فردی بخواد موفقیت مالی، ثروت و استقلال مالی به دست بیاره، باید بتونه یاد بگیره. هر فرد موفق‌یه دانش‌آموز عالی‌ه و قدرت یادگیری زیادی داره. اون‌ها گوش میدن، مشاهده می‌کنن و یاد می‌گیرن؛ اما در عوض افراد ورشکسته همه چیز رو می‌دونن. من در زندگی افراد بسیاری رو می‌بینم که میان تا اصول موفقیت رو یاد بگیرن؛ اما فقط اون‌ها صحبت می‌کنن و از من هیچ سوالی نمی‌پرسن! برام خیلی جالبه چون تا می‌خوام اطلاعاتی رو

به اونا بدم جلوی من رو می گیرن و یا حتی میگن که من اشتباه می کنم! من نگاهشون می کنم و میگم «خوب تو ورشکسته شدی، دو تا سکه هم نداری و اومدی اینجا تا اطلاعات بگیری»؛ اما بلافاصله میگن من اشتباه می کنم! این افراد تا زمانی که بیدار نشن و چیزی یاد نگیرن، ورشکسته می مونن. شاخص یادگیری اینه که تا چه حد قدرت یادگیری داری؟

هم زمان با سخنرانیش، راه می رفت و با دستن باز رو به حضار ادامه داد:  
 - شاخص یادگیری با دو متغیر تست می شه که نشون میده چقدر قدرت یادگیری دارین؟ اگه قدرت یادگیری دارین، می تونین خودتون رو تغییر بدین. من خودم هم در طول زندگیم، قدرت یادگیری زیادی داشتم و گاهی اوقات هم هیچ چیز یاد نمی گرفتم، پس شاخص یادگیری خودم رو تغییر دادم و حتی دوستان ثروتمندم که صدها میلیارد تومان پول در بانک دارن هم تغییر کردن. اگه می خواهیم موفقیت مالی به دست بیاریم و یا هر موفقیت دیگه ای، باید به خودمون بیاییم و قدرت یادگیری مون رو بالا ببریم.  
 خانمی چادری که کمی فربه بود و در تیرس شیرین نشسته بود در سکوت همان طور که روی صندلیش نشسته بود، کمی خود را جا به جا کرد به طوری که او دید و هواسش از سخنان بانو پرت شد. صندلی های سالن یکی در میان از جمعیت پر شده بود. او از سرکنجکاوای به عقب نگاه کرد تا چشمان کهربائی را ببیند؛ ولی خبری از او نبود! دو دستش را روی صندلی گذاشت و کاملاً برگشت ولی نبود. ناآمیدانه چرخید و به صحنه که نور روی بانوی دارامند انداخته بودند چشم دوخت. بانو با صدای رسای ادامه می داد:

- دو تا متغیر داریم، سوال اول اینه... در یک بازه یک تا ده که یک کمترین و ده بیشترین عدده... در این بازه میزان تمایل شما برای یادگیری اصول ثروتمند شدن چقدره؟ میزان تمایل شما به یادگیری در بازه یک تا ده چه قدره؟

بانوی دارامند از پله‌های چوبی سکو پایین آمد و به وسط ردیف اول رفت و رو به جمعیت ایستاد. مکث کرد تا شرکت‌کنندگان به خودشان جواب دهند و ذهنشان بیش‌تر درگیر شود. شیرین به هر دو متغیر ده داد.

-حالا که به این سمینار اومدین، احتمالاً میزان تمایل شما به یادگیری زیاده. شما مجبور نیستین به این سمینار بیان و اطلاعات رو گوش کنین؛ اما واقعاً میزان تمایل شما در این بازه یک تا ده چه قدره؟ اگر ده باشه خیلی امیدوارکننده‌ست. شما باید تمایل زیادی به یادگیری داشته باشین. متغیر دوم همه چیز رو تغییر می‌ده و مسیر رو عوض می‌کنه. در بازه یک تا ده که یک کم‌ترین و ده بیش‌ترین، تا چه میزان مایلین که تغییر دادن رو بپذیرین؟ مایلین تغییر کنین؟

با چهره سؤالی به حضار نگاه کرد و هم‌زمان با سؤال پرسیدن، از وسط جمعیت پله‌ها را یکی‌یکی بالای سالن رفت و ارتباط چشمی با تک‌تک کسانی که می‌دید، برقرار کرد. چند ثانیه بر صورت دختر جوانی با موهای مشکی سه سانتی که از شال نازک مشکی‌اش بیرون زده خیره شد و اشتیاق را در او تشخیص داد؛ اما هواسش به سخنانش بود. روی پله‌های بالای سالن ایستاد و ادامه داد:

-ممکنه تمایل زیادی به یادگیری داشته باشین؛ اما ممکنه مایل نباشین عملتون رو نسبت به فکرتون تغییر بدین و در اصل نمی‌خواهین تغییر کنین. چند سال پیش یه نفر جمله‌های عمیق و مفهومی به من یاد داد و گفت «اگه می‌خوای اوضاع زندگیت تغییر کنه، تو هم باید اوضاع زندگیت رو تغییر بدی.» به این جمله فکر کنین که اگر کاری که همیشه انجام می‌دادین رو انجام بدین، چیزی که همیشه داشتین، دوباره نصیبتون میشه! باید بفهمین اگه به خاطر شرایط زندگیتون شاد نیستین، متدها و روش‌ها و کارهایی که انجام میدین و روش فکرتون اشتباه هستن و کارآمد نیستن، به خاطر همین از بعضی شرایط زندگی راضی نیستین.

از پله‌ها آرام آرام پایین آمد، آدم‌هایی که روی صندلی‌های نزدیکش بودند را مخاطب قرار داد. شمرده‌شمرده صحبت کرد تا به عمق ذهن شنونده‌گان نفوذ کند.

-واقعیت اینه که برای تغییر دادن نتایج کارتون، باید یه سری چیزها رو تغییر بدین که این، مشکل‌ترین کار برای مردمه. یادم میاد به کلاس تایپ می‌رفتم... با دو انگشت ۳۴- ۳۲ کلمه در دقیقه تایپ می‌کردم. به کلاس تایپ رفتم تا سریع‌تر شوم. معلم گفت «باید با تمام انگشتان تایپ کنی.» وقتی این کار رو کردم از ۳۴ کلمه در دقیقه به بیست کلمه در دقیقه رسیدم! می‌گفتم دستان من طوری هستن که این طوری نمی‌تونم تایپ کنم، نمی‌خوام با تمام انگشتان تایپ کنم! من می‌خوام تغییر کنم و با دو تا انگشت می‌خوام تایپ کنم! معلم گفت «اگه می‌خوای با دو تا انگشت تایپ کنی، هیچ‌وقت بیش‌تر از ۴۴ کلمه در دقیقه نمی‌تونی تایپ کنی. اگه می‌خواهی تایپ‌یست حرفه‌ای بشی و هشتاد-نود کلمه در دقیقه تایپ کنی، باید تغییر کنی؛ یعنی باید چند قدم به عقب برگردی و دوباره یاد بگیری.»

صدای خفیفی از جابه‌جایی آدم‌ها روی صندلی‌هایشان آمد. مرد میان‌سالی که ریش پرپشت سیاه و سفید داشت، دست زیر چانه قرار داده بود و متفکرانه گوش می‌داد. به نظر می‌رسید که حصار، نکته را کاملاً درک کرده‌اند. بانوی دارامند که به سکو رسیده بود، از پله‌ها بالا رفت و در وسط قرار گرفت. با صدای محکم، همراه با لبخند همیشگی روی صورتش افزود:

-تمایل شما به یادگیری در بازه یک تا ده، روی ده باشه؛ اما اگه تمایلتان به پذیرفتن تغییر صفر باشه، صفر ضربدر ده می‌شود صفر، یعنی شاخص یادگیری شما صفره پس سمینار رو ترک کنین، به این مطالب گوش ندین و شکست‌خورده باقی بمونین... همه از رک‌گویی بانوی دارامند متعجب شدند. بانو باصدا خندید:

-ببخشید. نمی‌دونم دیگه به چه روش دیگه‌ای این موضوع رو بگم، زمان محدودی

داریم و باید این مطلب رو کاملاً بفهمین. باید شاخص یادگیری بالایی داشته باشین و برای این اصول باید تغییر رو بپذیرین. وقتی شروع به یادگیری می‌کنین، می‌فهمین برخی از این موارد، خیلی با کارهایی که انجام میدین متفاوت هستن و

تغییر در شیوه فکر و عملتون ممکنه راحت نباشه. نتیجه، صددرصد همان چیزی می‌شه که می‌خواین. شاخص یادگیری تون رو با تمایل به یادگیری و تغییر، بالا ببرین؛ اگر در هر دو مورد ده هستین، شاخص یادگیری تون صد میشه و خیلی سریع و راحت یاد می‌گیرین و در زمان کمی نتایج چشمگیری به دست میارین.

هوا کمی گرم شده و سنگین بود. با این که محمد، تمام رازهای ثروتمند شدن را بلد بود؛ اما هر بار با همسرش به سمینارها می‌آمد و با دقت گوش می‌داد. بانو، نفس عمیقی کشید، ل\*ب برجسته‌اش را تر کرد و ادامه داد:

-اولین راز اینه که افراد موفق، شاخص یادگیری بالایی دارن. در مرحله بعدی باید بدونین مقیاس تعادل آموزشی چیه؟ اما قبل از این که راز بعدی رو بهتون بگم، پنج دقیقه زمان برای تنفس می‌دم. لطفاً در سالن بمونین و استراحت کنین. حضار کف زدند و بانوی دارامند دستی از روی سپاسگزاری تکان داد و از پله‌های سکو پایین آمد، به سوی محمد، همسرش رفت و در صندلی کنارش نشست. محمد با لبخند عریضی که بر رخساره‌اش داشت، دست همسرش را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

-کارت عالی‌ه عشقم.

سرپرست تدارکات سالن، شیر گرم و یک تیتاپ برای بانو آورد. این شیر خیلی به سارا چسبید و خدا را سپاس گفت. همیشه از سخنرانی و کمک به آدم‌ها لذت می‌برد. روزی تصمیم گرفته بود که کمک کردن جزء یکی از مهم‌ترین اهدافش باشد. در این تنفس پنج دقیقه‌ای، آهنگ انگیزشی دیگری از بلندگوهای که چهار طرف سالن، حد تماس سقف با دیوار قرار داده شده بود، پخش شد.

«دوباره یه روز خوب یه رویای قشنگ واسه آینده، زندگی با تو داره، به خوب و بد لحظه‌ها می‌خنده، خودتو آماده کن واسه روزای خوب واسه تغییر، چیزی جز فکر خودت نداره رو انرژی تو تاثیر، بره بالا بالاتر، بره بره بالا بالاتر، انرژی مثبت دنیا یعنی فرصت واسه زندگی بهتر...»

همه با هم حرف می‌زدند. غم به شیرین دوباره حمله کرد. چهره‌اش گرفته شد. ناخودآگاه به در خروج نگاه کرد، شاید وقتش بود تا برود که گل از گلش شکافت. او اینجا ایستاده بود. پسر چشم کهربایی. دست به سی\*نه، کج به دیوار تکیه داده بود و با لبخند مرموزی به شیرین نگاه می‌کرد. چشم در چشم هم. شیرین سر برگرداند. شرم کرد اما از گوشه‌ی چشم هواسش به او بود. پسر جوان به وضوح چشمان سیاه براق شیرین را دید. عجیب به او کشش داشت. دلش می‌خواد به دختر نزدیک‌تر شود ولی نمی‌توانست. در شأن او این رفتار نبود؛ اما دلش چه؟! چه صادقانه این دختر را می‌خواست. احساس خوبی به او داشت. تنش داغ شده بود. خودخوری کرد و به ته سالن رفت و روی صندلی‌ای نشست.

پخش آهنگ تمام شد. همه‌های در سالن جریان یافته بود. کمتر کسی بود که سخنرانی بانو برایش جذاب نبوده باشد. بانوی دارامند که در حال خوش و بش کردن با همسرش بود، دستانش را با شیطنت به هم مالید، نفس عمیقی کشید و لبخندش را به گونه‌ای بر چهره‌ی زیبایش پهن کرد که دندان‌های سفیدش نمایان شد. از جا بلند شد که حضار برای او دست و سوت زدند و بانو را تا زمانی که به بالای سکو نرسیده بود، تشویق می‌کردند. محمد با تمام وجود دستان زمخت و مردانه‌اش را بهم می‌زد و همسرش را تشویق می‌کرد. سارا روزبه دست راستش را بالا برد و به معنای تشکر روی قلبش گذاشت و با ناز، سری به سمت شانه راست کج کرد. با صدایی که هیجان در آن



موج می‌زد، پرسید:

-از زمان تنفستون لذت بردین؟

اکثر شرکت‌کنندگان خانم بودند که همه با هم بله‌ای کشیده‌ای گفتند. بانو انرژی بیشتری گرفت و با صدای گرمش ادامه داد:

-می‌خوام در مورد راز بعدی ثروتمند شدن که اون هم، در دل خودش، دو راز دیگه پنهان کرده، حرف بزنم. این مطلب رو خیلی از افراد متوجه نمی‌شن؛ اما افراد پولدار خیلی خوب اون رو می‌فهمن. مقیاس تعادل آموزشی دو جنبه مختلف داره. اولین وجه این مقیاس تعادل آموزشی، انگیزه، فکر کردن یا افکاره و همان رویاها و چرایی انجام کارهاست. وجه دوم این مقیاس تکنیک و مهارت‌ها هستن یا همون مرحله عمل کردن. در زندگی واقعی، یه وجه افکار و دیگری عمل ماست...یه طرف رویاها، تصورات، اهداف، انگیزه، اشتیاق و گرایشاته. بستگی داره که چه افکاری از ذهن شما می‌گذره؟ چه‌طوری فکر می‌کنین؟ چه احساسی دارین؟

مکث کرد. نیاز بود تا شرکت‌کنندگان کمی فکر کنند. پسری که به ظاهر سی ساله بود و در ردیف وسط نشسته بود، با چشمان قهوه‌ای براق که از دور هم مشخص بود، به‌گونه‌ای به بانو خیره شده بود که توجهش را کمی جلب کرد و یک ثانیه روی آن چشم‌ها ماند؛ اما سریع سر برگرداند و با انرژی، ادامه داد:

-طرف دیگه، اون کارهاییه که انجام می‌دین. مهارت‌ها، تکنیک‌ها و مرحله عمل و کارهای فیزیکی که انجام می‌دین. در اکثر مواقع، اتفاقی که برای مردم پیش میاد، اینه که در یکی از این دو طرف، افراط می‌کنن و تعادل ندارن. اکثر افراد روی تکنیک‌های ثروتمند شدن تمرکز می‌کنن، این خوبه؛ اما مهم‌ترین بخش کار این نیست. مقیاس تعادل آموزشی با گرایشات شروع می‌شه...با افکار و رویاها شروع می‌شه...چرایی انجام کارها، نود درصد بحث ثروتمند شدن رو شامل می‌شه. این که شما هر کاری رو که

انجام می‌دین بدونین چرا، اون‌وقته که بیش‌ترین کار رو انجام دادین.

گلویش خشک شده بود و صدایش به لرزه افتاده بود پس به‌سوی میز خطابه رفت، در بطری آب معدنی را باز کرد و و نیمی از آن را درون لیوان ریخت و نوشید. همین یک ذره آبِ ملسِ گوارا به او چسبید، سپس چند تار موی نازک بلوندش که از گوشه‌ی شال بیرون آمده بودند را به داخل هول داد و پوشاند و سخنرانی را ادامه داد:

-مهم‌ترین بخش، چگونگی انجام کارها، تکنیک‌ها و انجام دادن کارهای مشخص و خاص نیست! مردم ورشکسته خیلی متفاوت‌تر به این موضوع نگاه می‌کنن و می‌گن «نمی‌دونم چه‌طوری کسب و کار راه بندازم؟»...می‌دونستین که ۹۹ درصد مردم و یا حتی شاید صددرصد مردم که کاری راه اندازی کردن، نمی‌دونستن چه‌طوری این کار رو انجام بدن؟! اونا چگونگی کار رو نمی‌دونستن، فقط می‌دونستن که می‌خوان این کار رو انجام بدن. تفاوت در همینه... این تفاوت جادویییه که اگه نگاه کنین، می‌بینین افراد ورشکسته کاری انجام نمی‌دن چون همیشه می‌ترسن و فکر می‌کنن نمی‌دونن باید چه‌طوری کاری رو انجام بدن؟! استعداد، تحصیلات و یا مهارت ندارن و تکنیک‌ها رو بلد نیستن. اونا نمی‌دونن چه کار کنن و از کجا شروع کنن، پس کاری انجام نمی‌دن...در عوض افراد موفق هم نمی‌دونن. تکنیک‌ها، مهارت و بقیه چیزها رو نمی‌دونن؛ اما براشون اهمیتی نداره، فقط می‌دونن که اگر شروع کنن به نتیجه می‌رسن چون انگیزه‌ها، رویاها و فرایندهای ذهنی‌شون بسیار قویه و فهمیدن که چگونگی انجام کار رو بعداً یاد می‌گیرن. این تفاوت خیلی خیلی مهمیه.

چهره بعضی‌ها خوشحال و شاد بود، به این خاطر که حرف‌های بانو دارامند را کاملاً درک کرده بودند و بعضی مات و مبهوت و کلافه بودند و تلاش می‌کردند تا بفهمند. بانو نگاهی به همسرش انداخت و لبخند گرمی حوالی دل او کرد و بعد، سخنانش را ادامه داد:

-مقیاس تعادل آموزشی رازی است که باید اونو بفهمین و بدونین که دو بخش داره و فرآیندهای ذهنی از چگونگی انجام کار مهم‌تره؛ اما این راز به شما می‌گه که همزمان باید هر دو بخش اون رو در نظر بگیرین و روشن کار کنین. راز در اینه که بین چگونگی و چرایی کار، تعادل برقرار کنین؛ همزمان بدونین که فرایند ذهنی خیلی خیلی مهم‌تره و نگران چگونگی انجام کارها نباشین. اگه این مفهوم را یاد گرفته باشین، راز رو هم فهمیدین.

بانو یک راز دیگر هم گفت. یک ساعت گذشته بود و همه خسته شده بودند و نیاز به استراحت داشتند. بانو روزبه نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه ربع استراحت داریم و بعد ادامه می‌دیم. بفرمایین پذیرایی بشین.

آهنگ انگیزشی دیگری با صدای بلند پخش شد. بانو بر روی صندلی که پشت میز خطابه قرار داده بودند، نشست و گوشه همراه اپل نقره‌ای رنگش را به دست گرفت و پیام‌هایی که در سایتش بالا آمده بودند را، چک کرد.

«اینه زندگی من می‌جنگم، شروع نشده رسیده آمپر صدو، اونکه چپ اون که راست راند اولو، اومدم که بمونم نی کاری به رفتنو، تیترو میشم به تو میدم پایین صفحه رو، همونا که منکر ارزشمن، وایسادن به امید لغزشمن، اضافه کاری الف هر\*زه چمن، واسه اونا بیدارم من تا این وقت شبم...»

ترانه همچنان پخش می‌شد و شرکت‌کنندگان یکی‌یکی از در خروجی سالن، خارج می‌شدند. شیرین به صندلی میخ شده بود. پای رفتن نداشت. دل رفتن نداشت. یک ساعت گذشته بود؟! باید می‌رفت. دوست داشت تا انتها سخنرانی باشد ولی عزیز چه؟ به در نگاه کرد. پسر جوان نبود. خود را ملامت کرد. چه‌طور فکر کرده بود در میان این همه دختر رنگارنگ، چشم پسر کهربائی او را بگیرد! او با یک مانتو و شال ساده، لاغر و ضعیف و مردنی را!

سالن خالی بود و غیر از سه-چهار نفر کس دیگه‌ای داخل سالن نبود. صدای محمد که دم در ایستاده بود که با لحن شاد و مؤدبانه و ملایمی بانو را صدا آمد:

-خانم روزبه...تشریف نمی‌ارین؟

بانو سارا روزبه، دستی به نشانه «آمدم» بالا برد و به همسرش لبخند زد. سپس کیف مشکی چرمش را از کنار صندلی برداشت. صاف ایستاد و دستی به مانتویش کشید و آن را صاف کرد و به سمت در رفت. طبق عادت لبخند داشت. بی‌توجه، شیرین را دید. شیرین هم به نگاه می‌کرد و با چشم دنبالش کرد. محمد درحالی که دست بر ک\*مر او گذاشته بود باهم از در سالن خارج شدند. موکت‌های طوسی‌رنگ صدای تق‌تق کفش پاشنه‌دار بانو را خفه می‌کردند. محمد ده سانت از همسرش بلندتر بود، آن قدر که این کفش‌ها هم باعث نشده بودند که بانو هم‌قد او شود.

شیرین یک آه عمیق کشید و جایش بلند شد. به سمت آسانسور رفت و از ساختمان خارج شد. نامیدانه پیاده به سمت بیمارستان رفت. پشت پراید زهوار دررفته‌اش ولستر زردرنگی پارک شده بود. ماشین دوزاری او بین دو ماشین میلیاردری احاطه شده بود. لبخند کمرنگی بر ل\*ب نشانده که سریع محو شد.

به بیمارستان رسیده بود. از پرستار سراغ عزیز را گرفت.

- مادرم عمل قلب داشتن؟ عملشون تموم شده؟

- اسم مادرتون؟

- زهرا رضانی.

پرستار به مانیتوری که روبه‌رویش بود چشم ریز کرد.

-بله عملشون تموم شده. الان سالن ریکاورین. میتونین نوار نارنجی رو دنبال کنین که

به سالن برسین .  
شیرین تشکر کرد و رفت.

\*\*\*

«شیرین»

سالن دوم طبقه پنجم شرکت، پوشیده شده بود از دیوارهای سفید و پوستره‌های عرضی‌ای که روی آن کار گذاشته بودند. دورتادور سالن، میزهای چوبی بزرگ قرار داده بودند. روی نزدیک‌ترین میز، کتاب‌های بانوی دارامند برای فروش گذاشته بودند و سی درصد تخفیف برای شرکت‌کنندگان سمینار در نظر گرفته بودند. همچنین افزون بر این سی درصد، بیست درصد برای کسانی که در سمینار «از روحت کمک بگیر» ثبت نام می‌کردند در نظر گرفته شده بود.

روی میز کنار آن، آب‌پرتقال، آب‌آلبالو و آب‌سیب در کنار کیک‌های شکلاتی خانگی برای پذیرایی گمارده شده بود. دور این میز بسیار شلوغ بود. بانوی دارامند برای حمایت از زنان کارآفرین و کسانی که کار در منزل می‌کنند، در همه سمینارهایش به‌جای خریدن از فروشگاه، پذیرایی را بر عهده آن‌ها قرار می‌داد. آن‌ها این اجازه را داشتند که برای خود تبلیغ کنند و محصولات خودشان را به فروش برسانند. آن‌ها فروش را در سمینارهای بانو یاد گرفته بودند. بانوی دارامند هنگامی که شور و شوق این زنان پرتلاش را می‌دید، کیف می‌کرد و خدا را سپاس می‌گفت که این توانایی را به او داده تا بتواند دستان او شود و به هم‌نوعان خود کمک کند.

چند تا از شاگردان بانو که آموزه‌های خود را خوب یاد گرفته بودند به‌محض دیدن او سینی پذیرایی را به او تعارف کردند. از هر نمونه آب میوه و کیک‌ی دو تا روی سینی بود. محمد سینی را گرفت و چشمان عسلی‌اش را چند ثانیه روی هم گذاشت و سپاسگزاری‌ای گفت.

به سالن قبلی که تھی از آدم‌ها بود، رفتند. چراغ‌های اصلی سالن خاموش بود و نورهای مخفی سقف را روشن کرده بودند. دوباره آسمان پرستاره شده بود. آهنگ بی‌کلام ملایمی از بلندگوها پخش می‌شد. محمد روی صندلی خودش نشست، با دست ابروهای پخش و کوتاهش را صاف کرد و سینی را روی پایش گذاشت. سارا محو دیدن سقف شده بود و متوجه چشمان قهوه‌ای براق مردی که چندین ردیف آن طرف‌تر به او خیره شده بود، نشد؛ گرچه چشمان تیزبین محمد آن‌ها را به‌خوبی می‌دید. اخمی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-سارا جان، بشین. وقت برای تماشای سقف زیاده. بیا یه چیزی بخور انرژی بگیری عشقم.

سارا که لبخند بر روی ل\*ب داشت با آوایی رویایی بدون این‌که به چهره گرفته‌ی همسرش نگاه کند تا موضوع را دریابد گفت:

-محمد، نگاه کن...بین چقدر قشنگه...این رو انسان درست کرده، فرض کن اگه آسمون واقعی بود چی میشد؟

منتظر بود محمد پاسخ دهد؛ ولی پاسخی نشنید پس زیرچشمی به او نگاه کرد تا دوباره مخاطب قرارش دهد؛ اما ابروهای گره خورده کوتاه همسرش را که دید، حدس زد چیزی او را آزرده‌خاطر کرده است. دست از دیدن سقف برداشت و در کنار او نشست. بازوی مردانه‌اش را گرفت و پرسید:

-خوبی عزیزم؟

محمد که دیگر خیالش آسوده شده بود که بالاخره سارا نشسته، دستی بر بینی قوزدارش کشید و پاسخ داد:

-عشقم، در کنار تو بودن باعث افتخار منه. تو همه‌ی زندگی منی. خدایا شکرت.

سارا قند در دلش آب شد. محمد ابروهای بلندش را بالا برد به طوری که روی پیشانی

بند او خطوط به خوبی قابل مشاهده بود. آب آلبالویی را تعارف کرد. می دانست سارا عاشق آلبالو است. پس از شش سال زندگی، کاملاً با خلیات هم

آشنا شده بودند، هرچند که هر دو پیوسته در حال تغییر بودند. پیوند میان آن دو، نخست از روی منطق بود و نه عشق. بعد از ازدواج هرروزی که می گذشت، احساسشان به یکدیگر بیش تر و بیش تر می شد. هرروز شیدایی در زندگی شان بیشتر می شد و ثمره‌ی این عشق پسری شد که اکنون چهارساله است.

بانو، آب آلبالو را گرفت و با کیک، جرعه جرعه نوشید. محمد آب پرتقال را انتخاب کرد و هر دو در کنار هم با آرامش در حال میل کردن بودند. تلفن محمد زنگ خورد. از جیب شلوار کتانی طوسی رنگش، گوشی همراهش که جفت گوشی همراه سارا بود را درآورد، نگاهی به نام تماس گیرنده کرد و پاسخ داد:

-جانم مهندس روزبه؟!...در خدمتتون هستم، شما دستور بفرمایین...بله...عه! به سلامتی. چه خبر خوبی...چشم، بعد سمینار میریم اونجا...بله حتماً، برام ایمیل کنین...بزرگوارین...عزیزین...بله سارا خانم هم با من هستن...سلامت باشین، چشم حتماً...به مامان سلام برسونین...می بینمتان...قربان شما، خدانگهدار. تلفن را قطع کرد و رو به سارا گفت:

-یه خبر خوب. پدرت گفتن شب خون‌های مادر بزرگتیم، خالهات اومده.

سارا از این که خاله پس از یک سال از تهران به اصفهان آمده بسیار خرسند شد. یک سالی بود که همه‌ی کشورها دچار ویروس ناشناخته‌ای شده بودند که باعث مرگ و میرهای زیادی شده بود و ایران هم مستثنا نبود. این ویروس که کرونا نام داشت و نام علمی اش کووید نوزده بود، معلوم نبود از کجا آمده است. می گفتند دست ساز بوده است؛ اما ویروسی بود که با همه‌ی ادعاها بشریت در مورد تکنولوژی، نتوانسته بودند

شرش را بکنند و نابودش کنند. کرونا عین خوره به جان مردم افتاده بود و یکی یکی آنها را از دنیا می برد. روزی پانصد مرگ در ایران اتفاق می افتاد و ده هزار نفر مبتلا می شدند. این ویروس همه گیر بود و هیچ کشوری نبود که از آن جان سالم به در برده باشد. معلوم نبود چگونه انتقال پیدا می کند! هر بار اخبار یک حرفی می زد. هر چه بود از راه انسان ها منتقل می شد، انگار تمام فیلم هایی که ویروسی در آنها می آمد و جهان را نابود می کرد و همه زامبی می شدند واقعیت پیدا کرده بود. اوایل همه از هم می ترسیدند. آن هایی که مبتلا شده بودند می ترسیدند به دیگران انتقال بدهند و آن هایی که مبتلا نشده بودند می ترسیدند از بیمارها بگیرند. آدم ها از هم فاصله گرفته بودند. اقتصاد سیر نزولی شدید پیدا کرده بود. همه چیز گران شده بود. خیلی از خانواده های متوسط، تبدیل شده بودند به خانواده های ناتوان و فقر بیداد می کرد. همه چیز به هم ریخته بود. شرکت های تولیدی ورشکست شده بودند. تعدیل نیرو هرروز انجام می شد. اخبار اعلام کرد همه باید فروشگاه ها را ببندند. سی درصد نیروی کارمند دولت بر سر کار ماند. کشور ایران شد کشور غم. همه جا سوت و کور شد. مردم به امید رفتن و ریشه کن شدن این ویروس بودند که نشد. هنوز مردم مبتلا می شدند، هنوز مردم می مردند. خیلی از پزشک ها، پرستارها، بازیگران، ورزشکاران و مردم از همه قشر را از دست می رفتند. این ویروس به سمینارهای بانو هم رسیده بود و با این که این سمینار گنجایش دویست نفر را داشت؛ اما صد نفر شرکت کرده بودند. یک سال گذشت و ویروس نرفت. اکنون همه با دو ماسک سه لایه بر دهانشان اینور آنور می رفتند. مردم شده بودند چشم و ابرو. ویروس ماند و مردم به این نتیجه رسیدند که باید عزیزانشان را ببینند. شاید این دیدار آخرین دیدار باشد. ویروس ماند و مرگ و میر ادامه داشت.

تقریباً بیست دقیقه از زمان تنفس گذشته بود. سالن همراه با آدم های ماسک دار شلوغ



شده بود. آهنگ ملایم بی کلام همچنان در حال پخش بود. سارا نگاهی به ساعت نقره‌ای بولگاری‌اش که به دست چپش بسته شده بود کرد. بلند شد و به بالای سکو رفت. همان موقع پخش آهنگ قطع شد. تنها صدای هم‌همه‌ای خفیف از شرکت‌کنندگان که باهم گفتگو می‌کردند، می‌آمد. قدم‌به‌قدم به ل\*ب سکو نزدیک شد. نور چشمان سبز- خاکستری‌اش را به جمعیت پاشید. همه خاموش شدند. بانو انگشتان دو دستش را روی هم گذاشت و تا بالای شکم بالا آورد و شروع به صحبت کرد:

-قبل از شروع، چیزی که خیلی مهمه در سمینارهای آموزشی، اینه که بیش‌ترین تمرکز رو داشته باشین، پس چه چیزی این تمرکز رو از بین می‌بره؟

شیطنتی در لحن گفتار بانو نمایان شده بود و حضار هم لحن گفته‌ی شیطنت‌آمیز او را تقلید کردند.

-تلفن همراه!

کمی گذشت تا همه موبایل‌های خود را خاموش کنند. سارا گفت:

-من سعی می‌کنم آهسته‌آهسته بگم... خودمم گوشیمو خاموش کنم. ...

سپس به سمت میز خطابه رفت تا تلفن همراهش را خاموش کند. هم‌همه‌ای در سالن شده بود و همه شرکت‌کنندگان موبایل‌های خود را خاموش کرده. به ل\*ب‌های برجسته‌ی بانو که با ر\*ژ قهوه‌ای مایل به کرمی آرایش شده بود چشم دوختند. بانو در جای قبلی خود ایستاد و شروع به صحبت کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم. اول با نام خدا شروع کنیم که هر چه داریم از او داریم.

می‌خوام قبل از این که راز بعدی ثروتمند شدن را بهتون بگم یک مروری کنیم از آنچه که یاد گرفتیم و می‌خوام شما به من بگین...خب. ...

نگاهی به پشت سر انداخت و با چشمان جستجوگر به دنبال تدارکات‌چی گشت و گفت:

-ببخشید...من یه میکروفون می‌جوام برای حضاری که جواب میدن.  
 دختر جوانی سریعاً با میکروفن نقره‌ای رنگی آمد. روی صورت بانو نور انداختند که سفیدی صورتش را بیشتر نشان می‌داد.  
 -لطفاً به کسی که می‌خواد جواب بده، بدین که صداشو همه بشنون...ممنون.  
 دختر جوان از پله‌ها پایین رفت و در کنار ردیف اول آماده ایستاد. بانو رو به حضار کرد و پرسید:  
 -راز اول و دوم و سوم ثروتمند شدن چیه؟  
 چهره‌ی بعضی‌ها علامت سوال بود و چهره بعضی دیگر، مصمم برای پاسخ‌گویی.  
 دست‌هایی بالا رفت. بانو اشاره به دختری که شال قرمز داشت، کرد و گفت:  
 -خانم...شما...بله بفرمایین...  
 تدارکات چی میکروفن را به او رساند. دختر سر شالش را جلو کشید تا موهای بلوندش را بپوشاند.  
 -راز ثروتمند شدن یادگیریه که دو تا متغیر داره. اول اینکه چه قدر آماده‌ای که یاد بگیری و دوم این که چه قدر حضری تغییر کنی؟  
 بانوی دارامند سری به عنوان تایید تکان داد و اشاره به در کرد و گفت:  
 -بله، این مهمه که به کی گوش میدی و از کی یاد می‌گیری؟ تشویقشون کنین...احسنت...لطفا جایزه‌اشون را بهشون بدین...مرسی...  
 دختر شال قرمز کتاب بانو که به عنوان هدیه به او داده شد را گرفت و میکروفن را به تدارکات پی برگرداند. بانو پرسید:  
 -راز چهارم و پنجم و ششم ثروتمند شدن چیه؟  
 دست‌ها بالا رفت.

-این دفعه از آقایون انتخاب کنیم... شما آقایی که اون گوشه نشسته بفرمایین...  
 مردی با چشمان قهوه‌ای براق که اولین نفر وارد سالن شده بود، از جایش بلند شد.  
 قدش بلند و چهارشانه بود به طوری که همه دختران چشم از او برداشتند. مرد با لبخند  
 میکروفن را به دست گرفت و با صدای افسون شده‌اش گفت:  
 -مقیاس تعادل آموزشی. یعنی فکر و ذهن و رویاهای ما با روش‌ها و اعمال ما در تعادل  
 باشه که البته افکار و احساسات 99.9 درصد را دربر می‌گیره.  
 حضار تشویق کردند و به مرد کتاب بانو داده شد. بانو ادامه داد:  
 -درسته... آفرین بر شما و آخرین سوال. کی برامون چهار مرحله را به طور خلاصه  
 می‌گه؟ شما خانم چادری که ردیف اول هستین... بله... بفرمایین.  
 خانم چادری همان‌طور که نشسته بود انتخاب شد. میکروفن را به دستش دادند.  
 -اول نمی‌دونیم که نمی‌دونیم. اگه که آماده یادگیری باشیم و بخوایم تغییر کنیم دیگه  
 می‌دونیم که نمی‌دونیم. وقتی که در حال یادگیری هستیم می‌دونیم که می‌دونیم و  
 آگاهانه انجام می‌دیم و تلاش می‌کنیم آگاهانه تغییر کنیم. وقتی مدام تکرار بشه، عادت  
 میشه و به صورت ناخدا آگاه، آگاهانه رفتار می‌کنیم. یعنی نمی‌دونیم که می‌دونیم.  
 حضار تشویق کردن و بانوی دارامند هم آن‌ها را همراهی کرد:  
 -احسنت! کتاب مبارکتون باشه، امیدوارم همه تا این‌جا کاملاً یاد گرفته باشند، بریم  
 سراغ راز بعدی. دفتر و قلم‌ها آماده.  
 کمی صبر کرد تا همه آماده شوند سپس ادامه داد:  
 -اسم این راز، هدف مشخصه. یک هدف مشخص، یک مقصد خاص و یا رویایی که  
 خیلی واضح تعریف شدست. این کار رو تموم افراد موفق انجام میدن و ناموفق‌ها  
 انجامش نمیدن. بذارین تفاوتش رو براتون توضیح بدم. یه دوست عزیز داشتم که کاملاً  
 ورشکسته شده بود و با اون خیلی صحبت می‌کردم. خیلی تعجب می‌کردم که همیشه

با من بود و حتی موقع چایی خو\*ردن هم از من راه کار می پرسید و وقتی راه حل رو بهش می گفتم، کاملاً با من مخالفت می کرد! من هم ولش می کردم و می رفتم چون کاملاً ورشکسته شده بود... از من راه حل می پرسید و وقتی جوابشو می دادم، مخالفت می کرد و در مورد راه حل های موفق شدن برام سخنرانی می کرد! تفاوت اصلی اینه که فلسفه دوست من و یا هر کسی که ورشکسته شده باشه، اینه که همزمان کارهای زیادی رو انجام میدن و امیدوارن از میون همه ی این کارها، یکی از اون ها درست از آب دربیاد، چون فکر می کنن فقط یه فرصت دارن و اگر هم زمان کارهای زیادی رو انجام بدن، آیتم های زیادی دارن و می فهمن کدوم آیتم کارآمد نیست و از ضربه نهایی می تونن استفاده کنن. اگه شما هم، همین طور فکر می کنین، می تونم بگم که مطمئناً در تمام عمر ورشکسته می مونین. افراد موفق این طوری فکر نمی کنن. افراد موفق یک هدف مشخص و تعریف شده دارن که تموم تلاششون رو برای انجام این هدف صرف می کنن.

بانو به سمت پله ها رفته و پایین آمد. در مقابل شرکت کنندگان وقتی که هم سطح آن ها بود ایستاد، با زیرکی آن ها را از زیر نگاه عمیقش گذراند و ادامه داد:

-برخی از مردم میگن این حرف درست نیست. من افراد موفق رو دیدم. مطمئنم شما هم اون ها رو دیدین. بهشون نگاه کنین، اون ها کارهای مختلفی انجام میدن، اون ها بعد از این که چند میلیارد پول به دست آوردن سراغ تنوع میرن؛ اما شما به امروز اون ها نگاه می کنین پس، کارها و افکار امروزی شون رو تقلید نکنین! بینین در چهار-پنج سال اولیه کارشون چه کار می کردن؟

فقط در چند صدم ثانیه حواس بانو پرت چشمان کهربایی قهوه ای براق می شود که به نظرش آشناست. با خود «به من چه» ای می گوید و ادامه می دهد:

-می فهمین که اصلاً سراغ تنوع نبودن بلکه روی یک هدف تعریف شده تمرکز کامل

می‌کردن و علاقه شدید به اون هدف داشتن. راز کار اینه که فقط روی یک چیز تمرکز کنین. یک هدف واضح، روشن، مشخص و یک رویای تعریف شده‌ی مشخص و مقصد معلوم داشته باشین. کلید مشکل همینه...

اگه نمی‌دونین چه راهی رو باید انتخاب کنین و چه کسب و کاری راه بندازین و از چه راهی پولدار شین و همزمان ده راه مختلف رو با هم انجام میدین، ورشکسته میشین. تنوع طلبی بعداً در زندگی ایجاد میشه و اگه دقت کنین، می‌بینین این افراد دنبال تنوع هم نیستن. اونا به کسب و کار کسانی کمک می‌کنن که صددرصد روی کارشون تمرکز کردن. اگه هم فرد موفق‌تری دنبال تنوع باشه، نودوپنج درصد تمرکزش رو صرف پروژه جدیدش می‌کنه و کارهای متفاوتی را انجام نمیده چون واقعاً کار اشتباهیه. راز در اینه که یک هدف مشخص و مقصد تعریف شده مشخص و رویای واضح داشته باشین. بر روی کار مشخص تون تمرکز کنین. این کار همون چیزیه که می‌خواین. همان رویا، هدف و مقصد مشخص شده و تعریف شده شماسه. باید دقیقاً مشخص باشه به طور واضح تعریف بشه و محدود و کوچک باشه، این‌طوری می‌تونین برای به دست آوردنش تمرکز کنین و پیشرفت داشته باشین.

بانوی دارامند، قدم به قدم میان جمعیت می‌آمد و دستانش را به صورت هرم در مقابل سی\*نه‌اش قرار داده بود و با صدای رسا و شمرده‌شمرده سخنرانی را ادامه می‌داد. زمان مثل باد یک ساعت گذشت و سخنرانی به انتهای خود رسید. بانو جمع‌بندی‌ای کرد. همزمان با جمع‌بندی آهنگ ملایمی پخش می‌شد.

-خیلی ممنونم که برای خودتون ارزش قائلید و وقت گذاشتین. امیدوارم شما رو وقتی که موفق و ثروتمند شدین ببینم.

صدای دست و سوت و جیغ به عرش رفت و همه خوشحال و راضی بودند. آهنگ ملایم که پخش می‌شد، قطع شد و صدای بومب‌بومب ترانه‌ی سیروان خسروی از

بلندگوها شنیده شد. آهنگ شادی که باعث شد همه با او بخوانند.

«یک صبح دیگه، یه صدایی توی گوشم میگه، ثانیه‌های تو داره میره، امروز و زندگی کن فردا دیگه دیره، نم‌نم بارون، می‌زنه به کوچه و خیابون، یکی می‌خنده یکی غمگینه، زندگی اینه، همه‌ی قشنگیش همینه...»

بانوی دارامند در هنگام پخش دو دستش را بالای سرش به هم می‌زد و تشویق می‌کرد تا همه با هم بخوانند. شیشه‌های سالن به صدا درآمدند. ردیف‌های آخر سالن ایستاده بودند و همه موافق به چپ و راست می‌رفتند و با صدای بلند می‌خواندند. بانوی دارامند با تمام وجودش می‌خواند و به همسرش و شرکت‌کنندگان نگاه می‌کرد و سر را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. سالن بمب انرژی شده بود. پایان خوشی بود برای سمینار رازهای ثروتمند شدن.

تشویق هنوز ادامه داشت و بانوی دارامند از سکو پایین آمده بود. در کنار همسرش نشسته بود. شرکت‌کنندگان یکی‌یکی به سمت بانو می‌آمدند و سؤال می‌پرسیدند و بانو هم صبورانه پاسخ می‌داد.

دختر جوانی که به نظر می‌رسید بیست ساله باشد و از پوشش بازی برخوردار بود، با صدای جیغی اما بلند درحالی که لبخند پهنی بر لب داشت از بانو پرسید:

-بیخشید بانو، چه‌طور می‌تونیم که به مرحله چهارم برسیم؟

حدوداً پانزده نفری دور بانو ایستاده بودند و منتظر بودند تا پاسخ او را بشنوند. بانو که خسته شده بود، روی صندلی‌ای که نشسته بود باقی ماند و پا روی پا انداخت و پاسخ داد:

-ببین عزیزم، تو اول باید خودت را بشناسی، وقتی بدونی کی هستی و چه کارهایی

می‌کنی و چه عادت‌هایی داری، اون وقت می‌تونی بفهمی که چه چیزهایی نمی‌دونی و باید بدونی و یاد بگیری پس شروع می‌کنی به یاد گرفتن و به صورت آگاهانه در خودت

عادت‌های خوب ایجاد می‌کنی.

پسری که در کنار دختر ایستاده بود و قد بلندی نسبت به آن جمع داشت در ادامه حرف بانو پرسید:

-اما بانو، چه‌طور عادت ایجاد کنیم؟ چه‌طور عادت‌های بدمون را از بین ببریم؟

بانو خود را جلو کشید و روی لبه‌ی صندلی نشست و پاسخ داد:

-خب... ما فرض می‌کنیم عادت‌ها را شناسایی کردی و حالا می‌خواهی که عادت خوب رو ایجاد کنی و خودآگاه کار کنی پس باید صبور باشی و هر روز یه سری از کارها رو انجام بدی.

بانو ارتباط صمیمانه‌ای با شرکت‌کنندگان برقرار کرده بود و الان احساس راحتی نسبت به اول برنامه داشت. استرس و اضطراب اولیه‌اش به کلی از بین رفته بود. مردی که کت و شلوار سرمه‌ای راه‌راه پوشیده بود، قد کوتاه و موی مشکی داشت و لبخند پهنش صورت تپلویش را پوشش داده بود درحالی که یک کلاسور زیر ب\*غل داشت، گفت:

-من خیلی خوشحال هستم که سمینار شما بانوی عزیز رو شرکت کردم. سعی می‌کنم این اصول را از همین الان رعایت کنم.

بانو با روی خندان سر چرخاند و مرد را مخاطب قرار داد:

-خواهش می‌کنم. هدف مشخص منم همینه.

پسر جوانی با قد بلند و چشمان قهوه‌ای براق روی صندلی ردیف اول نشسته بود و منتظر بود تا دور بانو خلوت شود. شرکت‌کنندگان یکی‌یکی تشکر می‌کردند و با

خوشحالی می‌رفتند. تنها چهار نفر باقی مانده بودند. محمد در سکوت روی صندلی نشسته بود و پیام‌هایش را چک می‌کرد. بانو متوجه پسر جوان که به او خیره شده بود شد ولی به روی خود نیاورد. پسر به سمت بانو آمد و لبخندزنان گفت:

-سرکار خانم، باعث مسرت من هست که این سمینار رو حضوراً شرکت کردم. منو به یاد دارین؟

بانو چانه‌ی خود را خاراند. محمد چشم ریز کرده بود و حتی پلک هم نمی‌زد و همه‌ی وجودش گوش شده بود تا کنجکاو‌ی خود را ارضا کند. با خود فکر کرد که «این مرد کیه که سارا باید اونو بشناسه؟ اصلاً از طرز نگاهش خوشم نمیاد.» چند ثانیه‌ای گذشت، سارا گفت:

-متأسفانه به جا نمی‌ارم.

مرد جوان لبخند گرمی زد درحالی که دست زن جوان زیبای چادری‌ای را در دست داشت، گفت:

-می‌تونم به جرأت بگم که اکثر آموزش‌هاتون رو آنلاین شرکت کردم. امروز همسرم هم با خودم آوردم تا در اولین سمینار حضوری که شرکت می‌کنم، همراهم باشه. دختر جوانی با چشم و ابروی سیاه کنار او ایستاده بود. لبخندی بر ل\*ب داشت که چهره‌اش معصومانه نشان می‌داد. دختر جوان چادرش را روی سر تنظیم کرد و ل\*ب زد:

-خیلی خوشحالم امروز اومدم. امیرحسین خیلی از شما تعریف می‌کرد، همیشه میگه شما باعث نجاتش شدین. حیف کروناسه و گرنه بغلتون می‌کردم. بعد از مرگ مادر آقای سپه‌وند، امیرحسین به کلی خود را گم کرد و افسرده شد. روز و شب را در مسجدی می‌گذراند که کسی او و ثروتش را نشناسد. به‌دنبال حقیقت بود. در آن مسجد با زهرا آشنا شد. شبی زهرا مورد حمله دو مرد لات قرار گرفت و امیرحسین به‌دانش رسید. آشنایی آن‌ها از آن‌جا پیش‌تر شد. در همان روزها پسر کلاس‌های خودسازی بانو و خدانشناسی مسجد را می‌گذراند تا خود را یافت و ازدواج کرد. اکنون به یادگیری ادامه می‌دهد و زندگیش را مدیون مهربانی خدا، آشنایی با زهرا و آموزش‌های



بانو می‌داند. بانوی دارامند خنده‌ای کوتاه کرد و اظهار مسرت کرد.  
 -خیلی خوشحالم که مفید بوده. همون احساسی الان دارم که انگار به بزرگ‌ترین هدفم رسیدم. خیلی خوشحالم کردین.

امیرحسین دستش را به شانه همسرش کشید و سری از سر رضایت تکان داد. محمد با دیدن دختر جوان و فهمیدن ماجرا نفسی از سر آسودگی کشید. او صادقانه عاشق سارا بود و همیشه حواسش جمع بود که همسر زیبا و جوانش را حفظ کند تا هیچ‌گونه گزندی به روحش وارد نشود. او سارا را هدیه‌ای از طرف خدا می‌دانست و موظف بود با جان و دل از او مراقبت کند.

امیرحسین سپه‌وند و همسرش مؤدبانه تشکر کرده و رفتند. پس از آن بانو به همراه همسرش از سالن خارج شده و به سمت آسانسور رفتند. دم در آسانسور همکار دیرینه‌اش را دید که محمد هم با او صمیمی بود.  
 -به به... فرخ جان، کجا بودی؟ اول سمینار یک سلام کردی رفتی داداش! این رسمشه؟  
 پسر جوان با چشمان کهربائی مظلومانه خندید.

-سعادت نداشتیم محمد جان ولی همه حرف‌های بانو رو گوش دادم.  
 صورت گرد سفیدش را رو به بانو کرد و ادامه داد:  
 -مثل همیشه عالی بودین.

سارا سخاوت‌مندانه تشکر کرد. در آسانسور را باز کرد و هر سه داخل شدند. محمد دستی بر ریش پروفیسوری جوگندومی‌اش کشید و گفت:

-چه خبر فرخ جان؟ اوضاع کار و بار چطوره؟

فرخ با صدای ملایم و مهربانی جواب داد:

-خداروشکر. همه چیز رو روال پیش میره. هر روز هم بهتر میشه... خداروشکر...

آسانسور به طبقه همکف رفت. دم بنز محمد از هم خداحافظی کردند. سارا و محمد

سوار ماشین خود و فرخ ابراهیمی هم سوار ولستر زردرنگش.  
در مسیر حرکت می‌کردند که سارا رو به محمد کرد و گفت:  
-محمد، می‌خواهی یک زنگ به بابا این‌ها بزنی بین اون‌ها هم میان خونه‌ی مادر جون؟  
نگران محمد یاسینم.

محمد دست بر سرش گذاشت و موهای کمش را به یک طرف صاف کرد و گفت:  
-حتماً میان. مهندس خودشون به من خبر دادن ولی خب، برای اطمینان زنگ می‌زنم  
که خیالت راحت شه.

سارا لبخند گرمی حوالی دل محمد کرد و با عطف ل\*ب زد:  
-من هر وقت پیش توأم از هفت‌دولت آزادم و دلم قرصه.  
محمد دست همسرش را فشرد. تلفنش وصل شده بود.  
-عرض ادب جناب مهندس، خوبین؟

مهندس روزبه، پدر سارا، کارش نظارت بر ساختمان‌های بزرگ بود و هم این‌که در  
طبقه دهم یک ساختمان نیمه‌کاره ایستاده و با پیمان‌کار درگیر گفت‌گو بود که تلفنش  
زنگ خورد و نام مهندس منتظری را دید. همان‌گونه که لبخند بر ل\*ب داشت پاسخ  
داد:

- سلام علیکم. خوبی پسر؟

- از احوال پرسیدی شما. غرض از مزاحمت مهندس، سارا خانم نگران محمد یاسین  
بودن. ...

مهندس روزبه همان طور که با دست به سمت دو کارگر اشاره می کرد، پاسخ داد:

- چه نگرانی، نوهام اومده خونهای ما که خونه خودشه. شما هم تشریف بیارین تا باهم بریم خونه حاج خانم.

-حقیقتش بابا، ما نزدیک خونه مادرجونیم. می خواستم بهتون بگم اگه زحمتی نیست، محمد یاسین رو هم بیارین.

-چه زحمتی پسر خوب، باشه. منم تا نیم ساعت دیگه میرم خونه و عهدوعیال رو میارم اونجا. پس می بینیمتون.

-سپاس گزارم. امری نیست؟

-عرضی نیست محمد جان. به امید خدا.

تلفن قطع شد. محمد روبه سارا که در صندلی کنارش جای گرفته بود، گفت:

-نیم ساعت دیگه میان. می خوای یه چیزی برای مادر جون بخریم؟

خیال سارا آسوده شد. با راحتی به صندلی نرم ماشین تکیه داد و گفت:

-آره یه چیزی بگیریم. خوبه دوغ و گوشفیل بگیریم که همه دوست دارن.

محمد «چشم»ی گفت و دم مغازه‌ی لبنیات فروشی‌ای نزدیک خانه مادر جان ایستاد تا خرید کند.

موزیک ملایمی پخش می شد. خیلی زود برگشت و ماشین را روشن کرد. او متفکرانه به خیابان خیره شده بود و فکر می کرد. سارا نگاهی پر مهر به همسرش انداخت.

می دانست که هرگاه محمد حرفی نمی زند مسئله‌ای رخ داده و با توجه به این که اگر

مستقیماً از او می پرسید، جواب قانع کننده‌ای نمی شنید پس مثل یک زن زیرک رفتار کرد.

-خیلی تشنمه... آبی، چیزی تو ماشین هست؟

محمد که انگار ناگهانی او را از دریایی که در آن بود، بیرون کشیده باشند، با گیجی گفت:

-هان؟

سارا لبخند زد. باید محمد را به مسیری می کشاند که سر صحبت باز شود و او را به حرف آورد تا مسئله مشخص شود. بی توجه در حالی که دنبال آب بود، تکرار کرد:

-میگم تشنمه، آب داری تو ماشین؟

محمد به مسیر مستقیم نگاه کرد. دست چپ را روی لبه در ماشین تکیه داد و سرش را روی شانه اش انداخت.

-آره عزیزم توی داشبرد هست یه آب معدنی کوچک.

سپس دوباره سکوت شد. سارا بطری را برداشت و دو جرعه نوشید سپس به محمد تعارف کرد.

-شما هم می خوای؟

محمد بطری را گرفت و دو جرعه نوشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

-میگم سارا جون... این چهار مرحله ایه که می گفتی یکم برام گنگ بود... ..

بالاخره محمد حرف زد. سارا که خوشحال شده بود گفت:

-ازت ممنونم که سؤالت رو پرسیدی. تو برای اولین بار بود که اصول ثروتمند شدن را یاد می شنیدی، درسته؟

-آره. هیچ وقت نمی شد این قسمت از آموزش هاتو کامل باشم و همیشه دوست داشتم

که یاد بگیرم و برام جالب بود؛ ولی این چهار مرحله ای. ...

سارا صبورانه توضیح داد:

-برات دوباره میگم. ببین، ممکنه خیلی‌ها کار داشته باشن و یا بی‌کار باشن، شاید توی کارشون پول نداشته باشن، بدهی زیادی داشته باشن و راه‌حلی نداشته باشن؛ ولی یه سری عادت دارن... عادت‌های شکست‌خورده‌ای دارن. پس باید بعد از یادگیری از چهار مرحله بگذرن؛ افراد موفق چون می‌دونن به کجا می‌خوان برسن، این موضوع رو به‌خوبی می‌فهمن.

بطری آب را در دستش جابه‌جا کرد و نگاهش را به محمد داد:

-اولین مرحله ناخودآگاه ناآگاه. یعنی نمی‌دونین که نمی‌دونین. ناخودآگاه ناآگاه یعنی شما از ناآگاهی تون آگاه نیستین. قبل از این که به سمینار بیای و این اطلاعات رو به دست بیاوری، واقعاً نمی‌دونستی چه کارهای اشتباهی انجام دادی که روی امور مالیت تأثیر گذاشته و حتی نمی‌دونستی راه حلی برای این اشتباهات وجود داره. شما ناخودآگاه، آگاه نبودید...وقتی این واقعیت رو فهمیدی که کارهایی انجام دادی و یا اتفاقاتی افتاده که باعث شده به جای سود کردن، بدهی بسیاری بالا بیاری، وقتی از اشتباهات و راه حل‌ها آگاهی پیدا کنی وارد مرحله دو یعنی خودآگاه ناآگاه می‌شی. حالا می‌دونی که نمی‌دونی.

سارا مکث کرد. باید به محمد وقت می‌داد تا تجزیه و تحلیل کند و کاملاً متوجه قضیه شود. این خیلی مهم بود. آب را تا آخر نوشید و ادامه داد:

-الان از ناآگاهیت آگاهی داری. الان می‌دونی که آگاه نبودید و اشتباه کردی و برخی از کارها درست نبودن پس می‌دونی دقیقاً مشکل از کجاست. وارد مرحله سه یعنی خداگاه آگاه می‌شی. یعنی می‌دونی که می‌دونی. توی این مرحله به فرایند کارت فکر می‌کنی... باید دقیقاً به کاری که انجام می‌دی فکر کنی. این مرحله فرآیند فکری

خودآگاه و باید به صورت خودآگاه تلاش کنی تا بتونی این اصول رو اجرا کنی. خیلی مهمه که خودآگاه برای انجام این اصول تلاش کنی... خودآگاه آگاه

یعنی این که خودآگاه تلاش کنی و اگر تلاشت با آگاهی نباشه، اصول رو نمی تونی اجرا کنی و به نتیجه هم نمی رسی. مرحله سوم به خاطر اصلاح شدن عادت‌ها، مرحله مهمیه.

محمد متفکرانه دست به ریش پروفیسوری اش که چانه اش را پوشانده بود کشید. سارا ادامه داد:

-وقتی خودآگاه این اصول را اجرا کنی و در یک بازه زمانی این کار را ادامه بدی، وارد مرحله چهارم می شی. این مرحله‌ایه که افراد فوق العاده موفق در اون قرار دارن. در این مرحله همه چیز غیرعادی انجام میشه و ناخودآگاه آگاه نام داره و به صورت اتوماتیک اتفاق می افته. یعنی نمی دونی که می دونی. ما کارها رو در این مرحله به صورت غیرعادی انجام می دیم چون به عادت تبدیل شدن و به صورت اتوماتیک اجرا می شن و چون برای طولانی مدت انجام شون دادیم، طبق عادت اجاراشون می کنیم. مثل بستن بند کفش. اکثر افراد موفق از این فرآیند آگاه نیستن و به صورت غیرعادی انجام میدن و نتایج خوب مالی به دست میارن. پول به دست میارن، شاد میشن و به چیزی که می خوان می رسن، چون این اصول رو در سطح ناخودآگاه و از روی عادت انجام میدن و به اجرا کردنش فکر نمی کنن. البته این فرآیند یه شبه اتفاق نمی افته؛ اما شما باید به این مرحله برسی، به همین دلیل باید این اصول رو در ابتدای فرآیند اجرا کنی، مثل تایپ کردن. اول کار به همه چیز فکر می کنی؛ اما وقتی یک تایپیست حرفه‌ای شدی، دیگه به چیزی فکر نمی کنی، به صورت غیرعادی انجامش می دی و این همون مرحله‌ایه که باید به اون برسی.

محمد «هوم» گفت و دم در خانه مادر جان ایستاد. قبل از اینکه ماشین را پارک کند رو به سارا کرد و گفت:

-حالا کاملاً می‌فهمم که چرا بعضی موقع‌ها کارهایی می‌کنم که تحت کنترلم نیست و نمی‌خوام انجام‌شون بدم. اینا کارهاییه که نمی‌دونم که می‌دونم و جزء عادت‌هام شده. ازت ممنونم عشقم.

سارا دست محمد را گرفت.

-تو که خودت استاد مایی عزیزم.

هر دو خندیدند و سارا زنگ در خانه را زد. در تیکی کرده و باز شد. پدر و مادر و سعید برادرش و محمد یاسین کوچولو هنوز نیامده بودند. دایی سارا همراه با خانواده‌هایشان حضور داشتند. سارا دم در ایستاد تا همراه محمد از در حیاط ساختمان سه طبقه داخل شوند. خیلی زود محمد هم رسید و دوشادوش هم وارد حیاط شدند.

خانه سیصدوپنجاه متر بود که چهل‌ونه متر آن حیاط می‌شد. قسمت انتهایی حیاط که به پنجره‌های ورودی ختم می‌شد، فرش انداخته بودند و مردها آنجا نشستند و در حال گفتگو بودند. سمت راست حیاط باغچه‌ای بود که در آن یک درخت گردو و نارنج کاشته شده بود و پر بود از گل‌های گوناگون و سبزی خوش‌رودن. در کنار باغچه حوض کوچکی بود که سارا در کودکی در آن بازی می‌کرد.

اولین کسی که به سمت سارا آمد، خاله نرگس بود. به‌علت وجود ویروس کرونا به فاصله نیم‌متر سلام و احوال‌پرسی کردند. یکی‌یکی سلام و احوال‌پرسی کرد و داخل خانه شد. روی مبلمان سلطنتی که نصفی از سالن طویل را پر کرده بود نشست. محمد داخل نشد و در حیاط کنار مردان ماند. خوشحالی عجیبی در بین آدم‌ها بود که سارا هنوز علتش را نمی‌دانست تا این‌که مادر جان پس از خوش‌وبش با نوهی ارشدش به او اطلاع داد.

-امشب مهربون بهنازه... مردونه‌اس، عموهاش میرن.  
سارا یکه خورد. بهناز دختردایی بزرگ او بود و فقط 21 سال سن داشت. با تعجب گفت:

-چه بی خبر!

زندایی راضیه، مادر بهناز که شاهد گفتگوی سارا و حاج خانم بود به میان پرید:

-آره، خیلی همه چی سریع شد. ما خودمونم فکر نمی کردیم... ..

سارا از شنیدن این خبر بسیار خوش حال شده بود. هیچ‌گاه فکر نمی کرد زمان آن قدر زود گذشته که حالا دختر دایی‌ها و دختر خاله‌هایش آماده‌ی ازدواج شده‌اند. او به یاد می‌آورد زمانی که چندین دختر کوچک و قد و نیم‌قد را به او می‌سپردند تا به‌عنوان نوه‌ی ارشد از آن‌ها مراقبت کند. حالا همان بهناز کوچولوی آرام و بازیگوش شده بود دختر بالغی که امروز، روز مهربونش بود. زندایی راضیه تعریف کرد و سارا با جان و دل گوش می‌داد:

-از آشناهامون. خونه بابام که روزه می‌گرفتیم میومدن. پسر خوب و فعالیه.

-چند سالشه زن دایی؟ کارش چیه؟

-هشت سال از بهناز بزرگ‌تره. اولش نگران بودم، آخه هشت سال خیلیه ولی بعد دیدم خانواده‌ی خوبی هستن گفتم توکل به خدا. فوق لیسانس برقه توی تهران کار می‌کنه... ..

-یعنی بهناز باید بره تهران؟

-نمی‌دونم. خودشون که خیلی به پسرشون وابسته‌ان. گفتن که میاد اصفهان. خونه‌اش اصفهانه.



-چه خوب. پس خونه هم داره.

-آره. یه خونه دو طبقه ساختن مخصوص دو تا پسرشون و پدر و مادر میرن یه خونه دیگه دو کوچه نزدیک اونان ولی جدان.

سارا لبخندی عریض تر بر ل\*ب نشانده.

-کجا هست خونه شون؟

-نزدیک خودمونن خدا رو شکر. حالا امید به خدا. عصر آقایون برن برای قباله نویسی. راستی سارا جون، شما مهریه ات چقدر بود؟

سارا لبخند ملایمی زد. او می دانست هیچ کس ازدواجی به سادگی او نخواهد داشت. -چهارده تا سکه و چند مثقال طلا و ترمه و آینه و شمعدون. برای بهناز چی در نظر گرفتین؟

راضیه خانم در جواب سکوت کرد. سارا متوجه شد که نمی خواهد بگوید. برای او دانستنش هم توفیری نداشت پس نادیده گرفت؛ اما راضیه خانم هنوز درگیر نگفتن و پوشاندن بود.

-مثل همه مهریه ها. اولش خیلی نگران بودم. آخه اینا از خانواده ی مادرمن... خانواده ی مادرم خیلی تجملاتین؛ اما خداروشکر این ها این جوری نیستن.

سارا «خداروشکر» ی گفت و راضیه خانم به اتاق رفت. جایی که زن ها دور هم جمع شده و زمان را به غیبت و حرف های خاله زنگی می گذرانده اند. مادر جان طبق معمول در آشپزخانه در حال تهیه ی غذا بود.

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن پدر و مادرش را می داد.

صدای خنده های مردها که در حیاط نشسته بودند و صدای بابا گفتن محمد یاسین به گوش سارا رسید. از سر آسودگی نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا جگر گوشه اش

داخل خانه شود. صدای گرم مادرش را شنید که به مادر جان سلام می‌کرد. از حیاط دو راه به خانه وجود داشت. یکی از پنجره‌ها، به سالنی که با مبل‌های کرمی احاطه شده بود، ختم می‌شد و دیگری به اتاق سه‌درچهارمی که در آن سه کمد مشرف به دیوار، یک تخت و یک میز مخصوص نماز برای مادر جان که پایش درد می‌کرد و توان سجده رفتن نداشت. البته به جز پایش، ک\*مر و گردن و دست و زانو و خلاصه هر چه که درد می‌شناسید داشت.

مادر سارا، فاطمه خانم از اتاق وارد راهروی یک متری که اتاق و آشپزخانه و سالن را بهم وصل می‌کرد، شد. سارا از روی مبل بلند شده و کنار آپن ایستاده بود. با مادرش سلام و احوال‌پرسی کرد. فاطمه خانم دوباره به اتاق که حالا زن‌ها به حیاط رفته بودند، بازگشت تا لباس‌هایش را عوض کند. چادری با زمینه کرمی و گل‌های سبز و قهوه‌ای که ست روسری ساتنش شده بود به سر کرد. سارا روی تخت نشست و یک تای شال کرمیش که روی شانه انداخته بود را باز کرد تا هوا بخرد. خاله نرگس هم روی تخت کنار سارا نشست.

-چه خبرا خواهر؟

فاطمه خانم با لبخند دل‌نشینی پاسخ داد:

-هیچی خواهر، سلامتی. تو چه خبر؟ کی اومدین؟ ماشین تون انگار دم در نبود. ...

خاله نرگس که خسته‌ی راه بود و هنوز وقت نشده بود تا استراحتی بکند گفت:

-منصور بردتش کارواش. خبر که هیچ، همه چیز مثل قبله... شنیدی که امروز عصر

مهربرون بهنازه.

مثل این که فاطمه خانم هم خبر نداشت. چشمان بادامی قهوه‌ایش را گرد کرد، شوکه شد.

-چی؟! -

-عه، تو هم نمی‌دونستی!

نرگس خانم با نیش خندی که بر گوشه‌ی لبش نشسته بود ادامه داد:

-نچ نچ... باید به عمه‌ی بزرگ می‌گفتن.

سارا تا آن موقع منتظر آمدن محمد یاسین بود و فرزند خردسالش مادرش را از یاد برده

و در حال بازیگوشی بود، سکوت را شکست:

-فکر کنم هیچ کس نمی‌دونسته. به هیچ کس نگفتن.

فاطمه خانم روی صندلی پشت میز نماز نشست، چادرش را روی شانه‌هایش انداخت و

گفت:

-خب مثل خودمون دیگه مادر... مگه یادت نیست! ما هم به کسی نگفتیم تا مهربرون.

سارا ل\*ب برهم فشرد و با اعتراض پاسخ داد:

-ولی عزیزم، ما فرق داشتیم. کل آشنایی مون دو هفته بود، البته من از زندایی نپرسیدم

چقدر مدت آشنایی شون طول کشیده!

ازدواج سارا و محمد خیلی سریع اتفاق افتاد. از زمان خواستگاری تا مهربرون دو هفته

گذشته بود که مهربرون اتفاق افتاد. یک هفته هم صرف آزمایشات و خرید قبل از عقد

که فقط یک آینه و شمعدان و سرویس که از قبل برایش در نظر گرفته بودند شده بود و

بعد عقد در محضر اتفاق افتاد. شش ماه بعد هم عروسی کردند.

خاله نرگس با مهربانی به سارا نگاه کرد و دستی به بازوی او کشید و گفت:

-شما فرق می‌کردین سارا جون. تو کلاً همه چیزت با بقیه فرق داره. ...

سپس سر به سمت فاطمه برگرداند:

-انگار از خواستگاری بهناز تا امروز سه ماه گذشته. ...

خاله نرگس جزئیات را برای خواهرش می‌گفت که سارا بلند شده و به حیاط رفته بود. محمد یاسین به محض دیدن مادرش به سمت او دوید و در آغو\*ش پر مهر مادر جای گرفت. سارا دستی بر سر و صورت پسر کشید و او را بوسید. به محض این که این پسر کوچک مطمئن شد که مادر در کنارش است دوباره به بازیگوشی پرداخت.

سارا چند دقیقه‌ای دم پنجره ایستاد و به محمد یاسین که در حال زورگویی به

محمد پارسا که پسر دایی‌اش و آخرین نوهی خانواده‌ی چاپگران بود چشم دوخت.

محمد پارسا دومین فرزند دایی مسعود و زندایی نازنین بود که شش سال سن داشت. آیفون به صدا در آمد. دایی محمود که نزدیک‌ترین شخص به آیفون بود، دکمه قفل در را زد و در باز شد. سمانه و همسرش، بهمن و دختر دو ساله‌اش وارد حیاط شدند. محمد یاسین از ذوق دیدار آذین به سوی او رفت و از روی بچگی او را در آغو\*ش گرفت. با دیدن این صحنه همه قهقهه‌ای سر دادند و سارا و سمانه چشم و ابرویی آمدند. زندایی شمیم، همسر دایی محمود که زن تپل و مهربانی بود و همیشه می‌خندید، ل\*ب زد:

-به‌به سارا خانم، پسر تون عشق آینده‌اش رو انتخاب کردن. عقد پسر خاله و دختر خاله رو تو آسمون‌ها بستن.

باز دوباره همه خندیدند و سارا ترجیح داد با لبخند گرمی پاسخ دهد و سکوت کند. محمد یاسین دست آذین را گرفته بود و به سمت حوض می‌برد. سمانه و شوهرش یکی یکی سلام و احوال‌پرسی کردند و شوهرش در حیاط ماند و سمانه وارد اتاق شد. خاله نرگس و دو دخترش از سالن به اتاق آماده و با سمانه خوش‌وبش کردند. سمانه موهای رنگ آدامسی‌اش را که از روسری قواره بلندش بیرون گذاشته بود تابی داد و رو به لاله با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت:

-چطوری یار قدیمی؟

لاله دختر ارشد خاله نرگس بود که بیست و سه سال داشت و با سمانه را\*بطه‌ی صمیمانه‌ای داشتند. تفاوت سنی آن‌ها به سه سال می‌کشید که سمانه بزرگ‌تر بود. از خردسالی با هم بازی می‌کردند. هر گاه خاله نرگس به خانه‌ی مادرش می‌آمد، سمانه و سارا در خانه‌ی مادر جان می‌ماندند و با هم بازی می‌کردند؛ اما همیشه آخر بازی با قهر میان سمانه و لاله تمام میشد. حالا که هر دو بزرگ شده بودند تبدیل به دوستان صمیمی‌ای شده بودند که با هم تا آنجا که می‌توانستند درد و دل می‌کردند. گاهی برای هم غصه می‌خوردند و گاهی می‌خندیدند. دوستی این دو در خانواده زبان‌زد همه شده بود. لحن سمانه کشار بود. او عادت داشت تا کلمات را بیش از حد معمول بکشد. کش‌کش راه می‌رفت و سرعت آرامی داشت. این عادت انجام کارها با سرعت کم را لاله هم داشت برعکس سارا که کارها را سریع انجام می‌داد و از تلف کردن وقت خوشش نمی‌آمد. او همیشه می‌گفت که وقت برای یادگیری است و محدود است. همه در حیاط جمع بودند و طبق معمول نرگس و فاطمه به همراه مادرشان در آشپزخانه در حال تهیه غذای شب بودند. صدیقه خانم عادت داشت که هر گاه مهمانی می‌گرفت، همه چیز تمام و کمال بگذرد. با این‌که انواع دردها به سراغش آماده بود و سنش از هفتادوپنج سال گذشته بود؛ اما باز هم راضی نمی‌شد تا کارها را به دخترانش بسپارد. این عادت همه‌ی قدیمی‌ها بود و او را بدجوری از پا درآورده بود. سارا به آشپزخانه آمد. به دنبال لقمه‌ای نان در یخچال را باز کرد. حدفصل یخچال و گاز یک قدم بود. مادر جان متوجه او شد و پرسید:

-نهار نخوردی عزیزم؟

سارا همانطور که سر در یخچال داشت تا غذای آبرومندان‌های پیدا کند جواب داد:

-نه مادر جون، من و آقا محمد توی سمینار بودیم نرسیدیم چیزی بخوریم.

مادر جان سارا را از کنار یخچال کنار زد و در فریزر را باز کرد. یک کاسه که دو سیخ کباب و برنج در آن بود را در آورد و روی گاز گذاشت.  
-این غذای روضه‌اس حالا براتون داغ می‌کنم.

سارا تشکر کرد و بر روی فرش با زمینه‌ی قرمز در کنار مادر و خاله‌اش نشست و به خورد کردن سالادها مشغول شد. نرگس خانم در حال ورز دادن گوشت و پیاز و ادویه بود تا سیخ کند. فاطمه خانم در حال پوست کندن بادمجان‌ها بود تا سرخ کنند. چادرش به دور کمرش افتاده بود و با نرگس درد و دل می‌کرد.  
سالاد خورد کردن سارا زبانزد عام و خاص بود. آنقدر که هر گاه سالاد را در سفره می‌دیدند می‌فهمیدند که کار او بوده است. تنها او می‌توانست آن‌ها را منظم و سریع و یکدست خورد کند.

مانتوایش را از زیر پایش جمع کرد و دورش انداخت، لباسش راحت نبود و تصمیم داشت به خانه برود تا لباس راحت‌تری بپوشد. چشم در چشمان خاله نرگس انداخت که چروک افتاده بود و ل\*ب به سخن گشود:

-چه خبر خاله؟ از کار چه خبر؟

بیشتر مکالمات سارا و خاله نرگس به کار و پول و چگونگی آن ختم می‌شد. خاله نرگس که هنوز خستگی سفر را از تن به در نبرده بود با صدای آرامی پاسخ گفت:  
-جدیداً یه اپلیکیشن طراحی کردیم برای کودکانی که استطاعت مالی ندارند. معلم‌ها و این بچه‌ها ثبت‌نام می‌کنن و بعد هر معلمی که به این بچه‌ها نزدیک‌تر باشه بهش رایگان درس میده.

-چه خوب خاله جون، عجب کاری کردین! راه افتاده حالا؟

- هفته‌ی پیش یه جوونه اومد که آپ رو طراحی کنه، دیگه من اومدم اصفهان سپردم دست همکارم نمی‌دونم چی شد؟! وای سارا جون خیلی وضعیت بد شده. من توی دو تا مدرسه در مناطق مختلف معلم پرورشی شدم که باید سلامتیشونم چک کنم. هر دو مدرسه پسرونس. اون بچه‌هایی که توی منطقه یکن و وضع‌ها همه خوب، همه تیتیش مامانی، لوس، پرو و بی‌ادب. سر صف که نگاشون کنی همه تپلی و سرخ و سفید...  
-خب...

-اون یکی مدرسه که پایین شهره بچه‌ها همه لاغر و زرد و پر از مشکلات خانوادگی؛ بعضیاشون به‌زور زنده‌ان. بیماری و شپش توشون خیلی زیاده. ...  
سارا چهره درهم گرفت و از اعماق قلبش آهی کشید.  
-ای بابا، خیلی ناراحت‌کننده‌اس آدم اینارو می‌بینه.  
خاله نرگس دم عمیقی کشید و سارا اندوهگین‌تر شد. همان موقع محمد «یا الله» گویان وارد آشپزخانه شد.

-حاج خانم، اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایین؟  
مادر جان شتابان دم در آمد و با خوشرویی گفت:  
-کجا آقا محمد؟ براتون غذا داغ کردم، سارا جون گفتن ناهار نخوردین.  
سارا از جا بلند شد و در کنار همسرش ایستاد. با سر تأیید کرد و لبخند زد. محمد نگاه عاشقانه‌ای به همسرش کرد و از مادر جان تشکر کرد. کنار آپن چهار صندلی بود که روی یکی از آن‌ها نشست. خاله نرگس با دیدن محمد چادر ضخیمش را بر سر کشید و با خوشرویی با او به گفتگو نشست.

-چه خبر آقا محمد؟ کار و بار چطوره؟

-خدا رو شکر نرگس خانم. همه چیز خوب پیش میره الحمدالله. من آقا منصور رو ندیدم!

-بله، بیرون. رفتن ماشین رو گذاشتن کارواش و سری به خواهر برادرشون می‌زنن.

-ای بابا! شما هم بیاین اصفهان. تهران سخته که تنهایی؟

-چکار کنیم قسمت ما هم این بوده. ...

مادر جان غذا را توی دو بشقاب ملامین ریخت، روی آپن قرار داد و تعارف کرد. سارا هم روی صندلی کنار محمد نشست و مشغول خو\*ردن شد.

محمد از روی ادب دست روی سی\*نه‌اش گذاشت، بلند شد و گفت:

-تشکر می‌کنم. با اجازه‌تون یه سر به ساختمون بزنم ببینم چه کار کردن، ظاهراً همه نیم ساعت دیگه میرن برای مهربرون بهناز خانم، تا برگردن بنده هم برگشتم.

مادر جان «باشه» ای گفت و محمد تک‌تک خداحافظی کرد. سارا هم آماده رفتن شد تا محمد در راه او را به خانه‌شان برساند. محمد یاسین را به مادرش سپرد و در حالی که از حیاط رد می‌شدند تا بروند، پسر کوچک با تمام سرعت به سمت آن‌ها دوید.

-مامانی کجا میری؟

سارا دو زانو نشست و طفلش را در آغو\*ش گرفت. دستی نوازشگر به سر و رویش کشید و گفت:

-با بابا میرم خونه لباس‌هام رو عوض کنم و پیام. می‌خوای تو هم بیای یا می‌خوای با بچه‌ها بازی کنی؟

محمد یاسین چشمان درشت یشمی‌رنگش را دو بار با طمأنینه باز و بسته کرد، سپس با جدیتی کودکانه از مادر فاصله گرفت و گفت:

-می‌مونم. می‌خوام برای آذین خونه بسازم.



سارا لبخندی شفافانگیز بر لب‌ها نشانده و بلند شد.

-پس مواظب خودت و آذین باش تا برگردم.

محمد یاسین باشه‌ای گفت و با اقتدار کودکانه‌اش به سمت دختر خاله‌اش رفت. سارا دستی به معنی خداحافظی برای همه تکان داد و همراه محمد از خانه‌ی مادر جان خارج شدند.

محمد آستین پیراهن چهارخانه‌ی قرمز و آبی‌اش را پایین کشید و مچش را بست. همراه همسرش سوار بنز شدند و رفتند. نشستن در یک خودروی چند میلیاردری که صندلی‌هایش ماساژور بود بسیار لذت‌بخش بود. محمد دست برد و دستان گرم سارا را فشرد. او عاشق همسرش بود. همیشه و هر روز به او می‌گفت که سارا همان دختر رؤیایی خیالاتش است. همان دختر چشم‌رنگی سفید مو بور. منزل مادر جان سومین خانه‌ی کوچه بود. محمد با دنده عقب از کوچه خارج شد و مسیر خانه را پیش گرفت. در راه همان‌طور که دست در دست سارا داشت پرسید:

-عشقم، شب هم اینجاییم؟

سارا که دستان گرم و زمخت همسرش سبب آرامش او شده بود با لبخند همیشگی بر لبش به شیرینی نگاه کرد و در پاسخ گفت:

-فکر می‌کنم شب هستیم. چه‌طور؟ کار داری؟

-نه نه، همین‌طوری پرسیدم. پس من بعد از نظارت میام اونجا. الان که می‌ریم خونه صبر کنم که بیای یا خودت می‌ری؟

-نه خودم برمی‌گردم. می‌خوام یه دوش هم بگیرم.

محمد «باشه» ای گفت. چند ثانیه‌ای سکوت حکم‌فرما شد، سپس محمد لب‌ها به سخن گشود:

-عشقم، من اینجای سخنرانی رو نبودم و فقط اسم کتاب رو شنیدم. داستان چگونه مثل ثروتمندان فکر کنیم که می‌گفتی نداشتن پخش بشه چی بود؟

سارا در حال کلنجار رفتن با ساعت بولگاری‌اش بود که با سؤال محمد توجهش جلب شد. مکث کرد و برای جواب متمرکز شد و گفت:

-کتاب ناپلئون هیلو می‌گی؟ خب، این راز بعدی دنباله‌ی راز هدف مشخصه که اولین بار توسط ناپلئون هیل مطرح شده. این کتاب هدف اصلی ناپلئون نبوده، کتاب اصلیش ده سال قبل توی شش فصل با عنوان «قوانین موفقیت» چاپ میشه؛ اما فروشش متوقف میشه. ...

محمد بی‌صبرانه میان حرفش پرید. برایش بسیار عجیب بود که چرا باید در مقابل چاپ این کتاب بایستند؟!

-چرا؟ سیاسی بوده؟

-نه، موضوع این بوده که با چارچوب‌های موفقیت‌های مالی متفاوت بوده و ثروتمندهای اون زمان ترسیده بودن و نمی‌خواستن این رازها فاش بشه برای همین فروشش رو متوقف کردن. ده سال بعد کتاب «مانند ثروتمندان فکر کنین» با حذف نکات کلیدی کتاب قبلی چاپ میشه. ناپلئون هیل، اوایل قرن بیستم توسط اندری کارنگی استخدام میشه که در سال ۱۹۰۵ ثروتمندترین مرد زمان خودش بوده. ناپلئون برای ۲۱ سال استخدام میشه و کارنگی به اون میگه که «می‌خوام رازهای موفقیت مالی و ثروتمند شدن رو به تو یاد بدم و می‌خوام تو رو به ثروتمندان جهان معرفی کنم پس برای ۲۱ سال به اون‌ها نگاه کن، با اون‌ها مصاحبه کن و مشاهده‌اشون کن تا بفهمی که دلیل قطعی و مشترک برای موفقیت مالی این افراد چه چیزی بوده و اصول‌های جهانی که

برای همه افراد تاریخ و همه افرادی که در آینده میان، کارآمد باشه.» ناپلئون هیل هم نتیجه‌ی این کار رو در کتاب «قوانین موفقیت» در شونزده فصل منتشر میکنه.

-پس که اینطور، خب... ..

-خیلی از افراد میلیاردری که با اونا مصاحبه کرده بوده ترسیده بودن، بعد از اونا کتاب «چگونه مانند ثروتمندان فکر کنیم» منتشر میشه. ناپلئون هیل میگه که اولین و مهمترین کار مشترک بین تموم افراد موفق ثروتمند اینه که اگر فقط همین چند کار رو انجام بدین بیش از حد تصورتون پولدار میشین. اگه یه هدف مشخص و یه رویای مشترک مشخص و تعریف شده داشته باشین که باید اشتیاق شدید برای به دست آوردنش داشته باشین، یعنی یه علاقه‌ی بسیار شدید و وسواس گونه همه چیز حل میشه.

محمد به دقت گوش داده بود. سارا که بالاخره توانسته بود ساعت را از میچ دستش آزاد کند ادامه داد:

-وقتی مردم این دو اصل یعنی یه هدف مشخص و علاقه شدید برای به دست آوردنش رو داشته باشن و تمرکزشون رو توی ۲۴ ساعت و هفت روز هفته صرفش کنن، موفق میشن حتی اگه این کار رو فقط در ذهنشون انجام بدن. برای همینه که اسم کتاب بعدیش رو «مانند ثروتمندان فکر کنید» گذاشت، نه مانند ثروتمندان عمل کنین! اگه کسی فقط این دو اصل رو توی ذهنش انجام بده، پول به سرعت به دست میاد. اونقدر پولدار میشه که حتی خودش هم می ترسه.

با خنده‌ی کشاری افزود:

-بعدش میگه که نترسین، این کار اونقدر ساده‌ست که اکثریت مردم انجامش نمی‌دن

که خیلی حرف جالب توجهیه. کلید اصلی، اشتیاق فراوانه. باید برای هدف مشخص، اشتیاق فراوان داشته باشین. این اصل برای ثروتمند شدن خیلی مهمه.

محمد دستی به چانه‌اش کشید و ته‌ریش جوگندمی‌اش را خاراند. احساسات او بسیار قوی بود و خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. متفکرانه گفت:

-چیزی که من فهمیدم اینه که در کل ذهن خیلی مهمه. می‌دونی، بچه که بدم خیلی تو فکر ساخت و ساز بدم. همیشه خودم رو تصور می‌کردم که یه شرکت بزرگ ساختمان‌سازی دارم. به لطف خدا اتفاقی افتاد نه یه شرکت، بلکه سه تا دارم. فکر کنم محمد یاسین هم دوست داشته باشه، نه؟

سارا که احساس خوب و دلچسبی داشت با همان عادت همیشگی لبخند بر لب\*ب تک خنده‌ای کرد و جواب داد:

-آره. الان می‌گفت می‌خواد بره برای آذین خونه بسازه پس به تو رفته. دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید به طوری که شانه‌هایش به لرزه افتاد. در ادامه افزود:

-من از تو مچکرم محمدم که در کنارم بودی و هستی. به چهارراه رسیده بودند و چراغ قرمز بود. محمد با پشت دست همسرش را با عشق نوازش کرد و گفت:

-و خواهم بود. اتفاقاً سارا جونم، من همیشه توی ذهنم خودم رو تصور می‌کردم که با یه دختر خوشگل مو بور ازدواج می‌کنم. تو رویای منی، تو عشق منی که خدا تو رو به من هدیه داده.

هر دو از سر آرامش لبخند گرم‌کننده‌ای بهم زدند. خیابان بعد، آپارتمان لوکس پانزده طبقه آن‌ها بود. محمد دم در با دو بو\*سه بر پیشانی همسر عزیزتر از جانش خداحافظی کرد و رفت. سارا از ده پله‌ای که به در ورودی ختم می‌شد بالا رفت و پشت

در شیشه‌ای ایستاد. نگهبان ساختمان که مرد میانسالی بود سارا را شناخته و در را باز کرد. بانو وارد شد و صدای کفش‌هایش در سرامیک سفید لابی منعکس شد.

-سلام آقا جعفر. خوبی؟ زهره خانم خوبن؟

آقا جعفر نگهبان از روی ادب به سمت بانو رفت و تعظیم کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-سلام خانم، خوبه ممنون، از صدقه سری شما حالش امروز خیلی بهتر بود.

-خدا رو شکر. من که کاری نکردم، خدا نجاتش داد.

-نگین این حرفا رو خانم! اگه کمک شما نبود و عمل نمی‌کرد حتماً می‌مرد. تا عمر

دارم مدیون شما. به خدا نمی‌دونم چه‌طور جبران کنم! روم سیاهه... آه تو بساطم

نیست. ...

اشک در چشمان آقا جعفر حلقه زده بود. سارا همیشه از این رفتار بدش می‌آمد به

همین دلیل سریع به سمت آسانسور رفت که آماده‌ی رفتن به بالا بود؛ سپس رو به آقا

جعفر کرد، ابرو درهم کشید و گفت:

-دیگه نگی جایی این حرف‌ها رو! ناراحت میشم. ایشالا که این اتفاقات دیگه نیفته و به

سلامتی کنار زهره خانم باشی. فعلاً آقا جعفر، خداحافظ.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه... خیر پیش خانم.

آقا جعفر و زهره خانم از زمانی که این آپارتمان ساخته شد مستقر شده بودند و

خانه‌شان یک سالن کوچک همراه یک اتاق بود که در طبقه هم‌کف قرار داشت. آقا

جعفر 48 ساله و زهره خانم 45 ساله بود که بچه‌شان نمی‌شد. این زن و شوهر عاشقانه

هم را می‌پرستیدند. به تازگی در مغز سر زهره مهمان ناخوانده‌ای پیدا شد که هزینه

عملش بالغ بر 150 میلیون تومان می‌رسید. سارا به محض اطلاع از وضعیت آن‌ها به

صورت پنهانی طوری که به جز آقا جعفر کس دیگری مطلع نشود، هزینه‌ی بیمارستان و هزینه‌های جانبی دیگر را متقبل شد و زهره خانم را از مرگ حتمی نجات داد.

بعد از اینکه سارا وارد خانه شد یک راست به اتاق خواب رفت و لباس‌هایش را مرتب بر چوب‌لباسی داخل کمد قرار داد. خانه‌ی آن‌ها دو حمام داشت. یکی بین دو اتاق خوابشان و یکی اختصاصی در اتاق خواب که با شیشه‌های مشبک ساخته شده بود. حوله‌ی صورتی‌اش را برداشت و به حمام رفت.

وقتی آب گرم به سرش ریخته شد احساس آرامش کرد انگار که حالا می‌تواند همه چیز را به بهترین نحو تغییر دهد. او بانوی دارامند بود، کسی که می‌توانست بهترین چیزها را یاد دهد و زندگی‌ها را به بهترین شکل ممکن، همان‌گونه که خداوند خلق کرده، تغییر دهد.

آهنگ بی‌کلام انگیزشی‌ای که توسط بلندگوهای کوچک در کل خانه تعبیه شده بود پخش میشد. بیست دقیقه بعد از حمام خارج شد و با حوله‌ای که پوشیده بود به آشپزخانه رفت. هو\*س شیرکاکائو کرده بود.

یک ساعت گذشته بود که تلفن همراهش زنگ خورد. همان‌طور که ماگ دلخواهش را در دست داشت و شیرکاکائو را جرعه جرعه، مزه مزه می‌کرد جواب داد:

-بله؟ بفرمایین؟

صدای فاطمه خانم از آن‌ور خط آمد.

-سلام سارا جون، کجایی میوه‌ی دلم؟

-خونه‌ام مامان قشنگم. الان دیگه کم کم راه می‌فتم. محمد یاسین خوبه؟

فاطمه خانم با تک‌خنده‌ای پاسخ داد:

-آره مادر خوبه، اصلاً هم سراغت رو نمی‌گیره!

سارا در جواب قهقهه‌ی کوتاهی زد.

-بچه‌ام رو دارم مستقل تربیت می‌کنم؛ مامان من برم کارام رو کنم که بیام. کیا اونجان؟

-دایی‌ها و بابات که رفتن مهربرون بهناز. فقط دخترا هستن. بهروز و سعید هم دیدن همه خانمن رفتن گیم نت.

-خیلی خب، من زود خودم رو می‌رسونم. فعلاً امری نیست؟

-نه مادر، منتظرتم مواظب خودت باش. خدانگهدارت.

سارا باشه‌ای گفت و تلفن را قطع کرد. وضو گرفت و به اتاقش رفت. آخرین جرعه‌ی شیرکاکائو را سر کشید و لیوان را روی میز آرایشی گذاشت. نماز ظهر و عصر را خواند. به سمت کمد اتاقش رفت. تیشرت و شلوار سفیدی پوشید، مانتوی سفید بادی بلندش همراه با روسری قواره بلند که زمینه سفید با گل‌های سرخ و آبی داشت را سر کرد و با گیره روسری آن را بست و یک دسته روسری را روی شانه انداخت. جوراب سفیدی به پا کرد و کیف سفیدی که بند بلندی داشت را انتخاب کرد. موبایل و ریموت ماشین را در کیف گذاشت و به اتاق محمد یاسین رفت. به سمت کمد لباس‌هایش رفت ست بلوز و شلوارک سرمه‌ای را در کیف گذاشت. از راهروی بین اتاق‌ها گذشت و از خانه خارج شد.

زمانی که در آسانسور بود با خود فکر می‌کرد که شاید بد نباشد دخترها را یک دور بیرون ببرد و بستنی مهمانشان کند. حال و هوای تازه‌ای به جوان‌ها می‌دهد و سبب خوشحالی‌شان هم می‌شود.

آسانسور به پارکینگ منفی دو رسید. به سمت سانتافه‌ی مشک‌اش که انتهای پارکینگ بی‌صدا و در تاریکی پارک شده بود رفت. در را باز کرد و روی صندلی لم داد. کمی دور و بر اتاقک ماشین را نگاه کرده و ماشین را روشن کرد. با روشن شدن ماشین صدای ضبط توجهش را جلب کرد.

سارا عادت داشت که همیشه در ماشین یا زمان‌هایی که حوصله داشت کتاب صوتی گوش کند. صدای زنی که طنین ملایم داشت که در مورد زنی زیرک صحبت می‌کرد فضای ماشین را پر کرد.

«قانون جاذبه شماره دوازده؛ یک مرد خوب می‌داند کدام زن به برنامه‌ی لحظه‌ی آخر او پاسخ مثبت می‌دهد. بعضی وقت‌ها دو عدد بلیط برای یک برنامه در لحظه‌ی آخر به دست مرد می‌رسد یا او یک برنامه غافلگیرانه‌ی عاشقانه برایتان تدارک می‌بیند یا بی‌برنامه است؛ اما آشکارا شما را اولویت نخست خود قرار می‌دهد، پس این کار ایرادی ندارد. اگر او زیاد به شما زنگ می‌زند و دوست دارد شما را زیاد ببیند، یعنی را\*بطه‌تان خوب است. چیزی که باید مراقبش باشید تماس‌ها و قرارهای لحظه‌ی آخری است که چون برنامه بهتری نداشته، انجام گرفته است. گاهی وقت‌ها که زنی از مردی خوشش می‌آید، نمی‌تواند تفاوت این دو را از هم تشخیص دهد...»

سارا ریموت در را زده و با یک بوق از آقا جعفر که دم در برای چک کردن آمده بود خداحافظی کرد.

\*\*\*

«شیرین»

شیرین به شیشه‌ی اتاقک سی.سی.یو تکیه داده بود و به چشمان بسته‌ی عزیز خیره شده بود. صورتش از اشک خیس شده بود. صدایی او را متوجه خود کرد:

-خانم عباسی؟





-چی؟ آآ، ببخشید، من متوجه نشدم!

دکتر با چشمان اندوهناک به او زل زد. شیرین کم کم متوجه میشد. عزیز سرطان داشت.

-سرطان چی دکتر؟!

-سرطان سی\*نه.

اختیار خود را از دست داد. چشم‌هایش شروع به باریدن گرفتن. احساس ضعف می کرد. نمی توانست روی پا بایستد. به دیوار تکیه داد و سر خورد و بر روی زمین افتاد. دکتر با فریاد پرستار را صدا کرد. دو پرستار خانم به سمت او شتافتند. دکتر گفت:

-ببریننش به اتاق 201. فشارش افتاده.

دو پرستار دستان شیرین را گرفته و او را به اتاق بردند و سرم وصل کردند. شیرین به خواب رفت. یک ساعت که تأثیر داروها تمام شده بود به هوش آمد. کمی مگ بود. حرف‌های دکتر را به یاد آورد. دو دستش را بر سرش کوباند. کسی در اتاق نبود. صبر کرد تا کسی بیاید. خانم پرستار مهربانی آمد تا او را چک کند.

-بهتری؟

-خوبم. ممنون. یه سوال داشتم.

پرستار با مهربانی نگاه کرده و سر کج کرد.

-جونم عزیزم.

به سختی حرف زد. آوردن این اتفاق بر زبانش سخت بود.

-آآ، خب دکتر به من گفت مادرم سرطان سی\*نه داره، من باید چه کار کنم؟

-اسم مریضت چیه عزیزم؟

-خانم عباسی.

پرستار کمی فکر و به یاد آورد.

-آهان، عزیزم شما اول باید با بیمارستان برای عمل قلب تسویه حساب کنی. دکتر کمتر از این کارها می‌کنه که وساطت کسی رو بکنه و بدون تسویه مریض عمل بشه! ولی خب اون اینکار رو کرد. مادرت نیاز به عمل داره که غده‌های سرطانی را از بدنش بیرون کنن که دکتر دیگه‌ای انجام میده. اون عمل رو قبل از جراحی باید تسویه کنی تا انجام بشه. وضع مادرتم خوب نیست. زودتر اقدام کن عزیزم.

شیرین سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود. پرستار آنژیوکت را از دستش جدا کرد. -می‌توننی بری. الان دیگه شبه. باید بری خونه عزیزم. همیشه اینجا بمونی. شیرین با بی‌حالی کیف کوچکش را برداشت و به سمت اطلاعات رفت تا برگه تسویه حساب را بگیرد. مردی با پیراهن آبی او را به اتاقی راهنمایی کرد. در آن اتاق دختری پشت سیستم کامپیوتر نشسته بود. اسم و فامیل عزیز را گفت.

-بیمه دارین؟

-نه، ندارم.

دختر کاغذی را پرینت گرفت و به او داد. پول عمل قلب شصت میلیون شده بود. مات و مبهوت به کاغذ خیره شده بود. چند دقیقه‌ای گذشت تا به خود بیاید. -بخشید، مادرم یه عمل دیگه هم دارن. سرطان سی\*نه.

دختر دو مرتبه کاغذ دیگری پرینت گرفت. شیرین در سکوت سنگینی به عدد نوشته شده جهت تسویه حساب عمل جراحی سی\*نه نگاه کرد. 150 میلیون! بدون حرفی از اتاق خارج شد. تمام غم‌های عالم بر سرش ریخته شده بود. کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بود. روی یکی از نیمکت‌های فضای باز بیمارستان نشست. باید کمک

می‌گرفت. فقط سه میلیون در حساب داشت. برای فروش غیر از ماشین که جهت کار استفاده می‌کرد، چیز دیگری نداشت. احساس خفگی می‌کرد. انگار از همه جهت او را فشار می‌دادند و قصد کشتنش را داشتند. هنوز مبهوت بود. دست برد و شماره‌ای گرفت. چند بوق آزاد خورد. صدای مردانه‌ای جواب داد:

-الو، سلام پسر دایی، من رو شناختی؟

صدای جدی مرد جواب داد:

-به سلام شیرین خانم. از این ورا؟ راه گم کردی؟ یاد فقیر فقرا افتادی؟

شیرین با صدای لرزان جواب داد:

-گرفتم پسر دایی. یه کمک ازت می‌خواستم. عزیز مریض شده. ...

مرد ساکت بود. شیرین لب‌هایش را محکم بهم فشرد. سخت بود. درخواست کردن سخت بود. اشک شروع به لغزیدن کرد. مرد صدای نفس‌های نامزون دختر عمه‌اش را شنید.

-خدا بد نده! چی شده؟ شما کجایی الان؟

صدای شیرین به سختی بالا می‌آمد.

-بیمارستانیم. راستش، من شرمندم، عزیز عمل باز قلب کرده. دکتر گفت سرطان

سی‌انه داره که باید عمل کنه. ...

-خب. ...

چقدر درخواست پول از پسر دایی‌ای که سال تا سال خبری از او نمی‌گرفت سخت بود.

-دو تا عملش با هم 210 میلیون میشه.

صدای سوت کوتاهی شنیده شد.

-چه خبره! چقدر زیاد. انقدر ندارم دختر عمه. شرمندم. می‌تونم ده تومن برات جور کنم. از زیبا قرض می‌کنم. ...

شیرین در حال آب شدن بود. خدا خدا می‌کرد همین الان اتفاقی بیفتد و بمیرد. باشه‌ی اندوهناکی گفت.

-کدوم بیمارستانی؟ فردا میام اونجا. شماره کارت رو بده می‌ریزم به حسابت.

-ایشالا خدا هیچ‌وقت نیازمندت نکنه پسر دایی.

-تو کلت به خدا باشه شیرین خانم. با هم جورش می‌کنیم. نگران نباش.

بعد از صحبت‌های معمول و تک و تعارف خداحافظی کرد و قطع شد. سیزده میلیون کجا و شصت میلیون کجا! شیرین دو دایی و یک عمو داشت که هر سه فوت کرده بودند. خاله نداشت و عمه‌اش را هیچ‌وقت ندیده بود و نمی‌دانست کجاست. تنها کسی که با آنها تماس داشت پسر دایی و دختر عمویش بودند. با دختر عمویش تماس گرفت.

-سلام مرضیه جون. خوبی؟ خانواده خوبن؟

مرضیه بر خلاف سنش صدای نازک و کودکانه‌ای داشت. او همیشه با شیرین با مهربانی صحبت می‌کرد.

-سلام شیرین جونم. چه‌طوری گلم؟ عزیز چه‌طوره؟

شیرین به محض شنیدن اسم عزیز به هق‌هق افتاد. سیلی از اشک صورتش را درنوردید.

-مرضیه بیچاره شدم. کمک کن!

گریه امانش را برید. نمی‌توانست دیگر خود را کنترل کند. به خودش نهیب زد. «خودت

رو نگه دار دختر! تو که اینقدر ضعیف نبودی!» سکوت کرده بود. صدای نگران شیرین او را به خود آورد.

-چی شده شیرین؟ عزیز طوریش شده؟ دِ بگو جون به ل\*ب شدم!

-مرضیه، عزیز سخته کرده. بیمارستانه...

مرضیه به میان حرف دوید.

-یا امام حسین. کدوم بیمارستان؟ حالش چه طوره؟

-خوبه. توی سی.سی.یو بستریه. عملش کردن؛ ولی اتفاق بدتری افتاده دکتر گفت

سرطان داره! مرضیه کمکم کن، نمی دونم چه کار کنم نمی دونم. ...

-تو الان کجایی؟ همونجا وایسا میام دنبالت.

-بیمارستان سینام. خیابون شمس آبادی. نه، نمی خواد بیای!

مرضیه همانطور که صدایش می لرزید با عصبانیت گفت:

-بیخود... باید عزیز رو ببینم. ...

شیرین به میان حرفش آمد.

-نمی دارن مرضیه. منم بیرون بیمارستانم. میگم که مرضیه. ...

-چرا من من می کنی چی شده؟ پول داری شیرین؟

شیرین در دل خدا را شکر کرد دخترعمویش حرف پول را به میان کشید. احساس

شرمندگی می کرد. غرورش جریحه دار شده بود اما باید می گفت.

-راستش شرمندم... کم آوردم.

-دشمنت شرمنده. فامیل برای همین روزاست دیگه. چه قدر کم داری؟

-عمل قلبش شصت میلیون و جراحی غده‌ها 150 میلیون.

مرضیه سکوت کرده بود. بعد از چندین ثانیه گفت:

-چقدر زیاده! انقدر ندارم. خودت دیگه در جریان وضعمون هستی گلم. یه مقدار ذخیره

کرده بودم برای بهراد. فعلاً می‌دم بهت، خدا بزرگه. دوازده تومن.

شیرین دستپاچه شد.

-خیلی شرمنده مرضیه. به خدا اگه گیر نبودم... خیلی زود بهت برمی‌گردونم.

-غصه‌اش رو نخور گلم. سعی می‌کنم بازم برات جور کنم. چقدر دیگه کم داری؟

-تا الان، با دوازده تومن تو شده 25 تومن.

مرضیه ساکت بود. شیرین کلافه مژه‌های بلندش را با خشونت مالید. هنوز خیلی کم

داشت.

-شیرین جان شب بیا اینجا تا یه فکری بکنیم.

-نه دختر عمو. مزاحم نمی‌شم. می‌خوام به چندتا دیگه هم بگم ایشالا جور بشه. غم

نبینی ایشالا.

هر چه مرضیه اصرار کرد شیرین لجباز قبول نکرد. در آخر بعد از تعارفات همیشگی

تلفن قطع شد.

شیرین در جای خود باقی ماند. هنوز پول جور نشده بود. فقط یک نفر دیگر مانده بود.

دلش نمی‌خواست از او درخواست کند با اینکه می‌دانست که تمام و کمال پول را

می‌دهد. چاره‌ای نبود. باید غرورش را زیر پا می‌گذاشت. حرف از زندگی عزیز بود. اگر به

خاطر خودش بود عمراً این خفت را قبول می‌کرد؛ اما عزیز؟! سرش را کلافه به شدت

تکان داد. صدای افکارش را خفه کرد و شماره را گرفت. شش بار بوق را که همچون مته مغزش را سوراخ می کرد شنید تا بالاخره صدایی از آن ور خط آمد.

-به به! بین کی زنگ زده! شیرین باباش! قند و نبات باباش!

چه نیشی زد به دل شکسته‌ی شیرین. با صدای خشک و گرفته‌ای جواب داد.  
-سلام سهیل.

سکوت کرد. هنوز برای درخواست کردن دو دل بود. با خود در جنگ و ستیز بود.  
-سلام به روی ماه نشستت. راه گم کردی شیرین جان؟

دندان‌هایش را رو هم فشرد و چیزی نگفت. سهیل ادامه داد:

-الو...زنگ زدی صدای من رو بشنوی؟ نکنه دلت برام تنگ شده شیطون؟  
صدایش رنگ خوشمزگی داشت. شیرین به زور صدایی را به گلپوش رساند.  
-عزیز بیمارستانه.

صدای سهیل نگران شد. شیرین می دانست برای او هیچ کس مهم نیست و ظاهرسازی می کند. کارش همین است. هیچ وقت یادش نمی رفت نامردی‌ای که سهیل و پدرش بعد از مرگ بابا با او و عزیز کردند.

-خدا بد نده شیرین جان، چی شده؟ عزیز خوبه؟

-دیروز عملش کردن و متأسفانه دکتر گفت که سرطان داره... صدایش آرام و غمگین بود. امید نداشت. خود را باخته بود. سهیل با مکث گفت:

-کدوم بیمارستانی؟ چه کمکی می تونم بکنم؟

-هزینه عملش... ..



نتوانست ادامه دهد. بغض کرده بود. سهیل حرف شیرین را ادامه داد.

-چقدر می‌خوای؟

لحنش انگار همراه نیشخند بود. شیرین خودخوری کرد. با تحمل می‌کرد.

-هزینه‌اش همیشه 210 تومن. 25 تومنش رو جور کردم.

سهیل فخرانه گفت:

-ببین کار دختر حاجی به کجا رسیده که فقط 25 تومن تو حسابشه! شماره کارتت رو

بده فردا می‌ریزم به حسابت. شب هم بیا اینجا. اون روزا که نیومدی اگلاً الان بیا. قول

میدم بهت خوش بگذره.

قطرات اشک از گوشه‌ی چشم دختر جاری شد. با تمام وجودش خدا را صدا زد.

نمی‌توانست.

«عزیز! من رو ببخش. نمی‌تونم... نمی‌تونم این کار رو کنم. خدایا کمکم کن. خدایا

کجایی؟ به این بنده‌ی بیچاره‌ات کمکی کن. تن فروشی؟! نه، نه. نمی‌تونم... نمی‌خوام»

تمام بدنش از خشم می‌لرزید. با تشر جواب سهل بی‌شرف را داد:

-می‌خوام صد سال سیاه کمکم نکنی مرتیکه. این اشتباه از من بود که بهت زنگ زدم.

توی کتا\*فت همون روز که دیدی بابا مرد برای اموالش دندون تیز کردی. تو و اون

بابای بی‌شرفت.

سهیل قهقهه‌ی عصبی سر داد.

-خدا ازتون نگذره که انقدر پستین. تو ما به خاک سیاه نشوندی. تو ما رو بدبخت

کردی حروم لقمه. من ازت نمی‌گذرم، خدا هم نمی‌گذره!

سهیل به میان حرف آمد.

-حالا چرا ترش می‌کنی شیرین جون! یه شب که این قدر بالا و پایین گذاشتن نداره.

تازه به خودت هم که خوش می‌گذره... ..

شیرین گر گرفت.

-خفه شو لعنتی. برو به جهنم.

تلفن را قطع کرد. گریه‌های آرامش تبدیل شدن به هق‌هق‌هایی که دیگر اشکی نمی‌آمد. تبدیل شدند به جیغ‌های ممتدی که توجه اطرافیان را به خود جلب می‌کرد. دست خودش نبود، نمی‌دانست چکار کند. احساس می‌کرد در حال جان دادن است. یک پرستار که آن حوالی به سمت بیمارستان می‌رفت به طرف او دید. حال شیرین دست خودش نبود و ضعف کرده بود. پرستار به دادش رسید. با هزینه خودش به او سرم زدند و شیرین به خواب رفت.

یک ساعت روی تخت بیمارستان بود، نزدیک غروب بود. پرستار برایش کیکی کنار تختش گذاشته بود. شیرین بدون رغبت خورد. گریه و ناله برای او پول نمی‌شد. اینترنت موبایل را روشن کرد و منتظر ماند تا مشتری پیدا شود. باید تا می‌توانست کار کند و پول را به دست بیاورد.

\*\*\*

«سارا»

بیست دقیقه طول کشید تا بانوی دارامند به منزل مادر جان رسید. به محض زدن زنگ آیفون، در باز شد. وارد حیاط شد و در را بست. روی سکوی حوض نشست و به بازی محمد یاسین و آذین چشم دوخت. پسر کوچک در کنار دختر خاله‌اش روی فرش نشسته بود و با لگوهایی که مادر جان به آن‌ها داده بود بازی می‌کردند. او یکی یکی لگوها را روی هم سوار می‌کرد و برای آذین از آرزوهای دور و دراز بچگانه‌اش در آینده صحبت می‌کرد و نظرش را می‌پرسید.

-آذین دوست داری خونه‌مون چه رنگی باشه؟ هر چی بگی می‌سازم.

آذین هم رنگ‌های سبز را انتخاب می‌کرد و به دست محمد یاسین می‌داد تا بسازد.

-ببین اینجا دستشویی، کنار اتاق می‌سازم. اینجا هم جای تلویزیون که با هم فیلم ببینیم.

آذین که کم حرف و آرام بود با خجالت گفت:

-آشپزخونه هم بساز که غذا بخوریم.

سارا لبخند گرمی که از عمق جانش بود زد. مسیر نگاهش را به هاله و بهناز برد. بهناز ماجرای آشنایی‌اش با پسری که قرار بود همسرش شود را برای دخترعمویش تعریف می‌کرد.

-همیشه توی روضه‌های باباجان بود. خیلی هم فعال، مدام اینور و اونور میره و بند نمیشه برعکس من که آرومم. خونوادشون خیلی مذهبین؛ ولی من که گفتم چادری نیستم، گفت طوری نیست و هر وقت خواستی بیای خونمون با چادر بیا. منم قبول کردم.

هاله هجده ساله و فرزند ارشد دایی محمود و زندایی شمیم است. آن‌ها دختر دیگری به نام مهشید دارند که سیزده ساله است. دخترها بسیار شبیه مادرشان هستند. اسکلت‌بندی درشت و خلق و خوی خندان و مهربان دارند. هاله که دم بخت بود با توجه کامل از بهناز سوال می‌پرسید:

-مشاوره هم رفتین؟

بهناز فرزند دوم دایی حمید و راضیه خانم است. 22 سال سن دارد و برادرش 25 ساله است. اضطراب در چهره‌ی بهناز به خوبی هویدا بود. مدام انگشتان دو دستش را می‌مالید. دو ابرو را بالا انداخت، عینکش را با دست تنظیم کرد و جواب داد:

-نه، گفتن الکیه این مشاوره‌ها، ما هم نرفتیم. یه بار از سارا و سمانه پرسیدم. سارا که کلاً از اول خواستگاریش تا عقدش دو هفته طول کشیده بود، سمانه هم گفت هفت ماه که مشاوره هم رفته بودن؛ ولی گفت رفتن و نرفتنشون زیاد تأثیری نداشته، مامانم هم

گفت خونواده‌ی خوبین دیگه منم کشش ندادم.

-خب؛ ایشالله که خیره.

سارا از روی سکوی حوض بلند شده بود و به اتاق رفته بود. شمیم خانم و نازنین خانم روی زمین نشستند و به تخت تکیه داده و در حال گفتگو بودند که با سلام سارا سر بالا آوردند و سلام کردند. دایی افشین و زندایی فرزانه همراه تبسم دختر هشت ساله‌شان برای مسافرت به بندرعباس رفته بودند. عید نوروز بود و با اینکه کرونا فراگیر شده بود؛ ولی اخبار اعلام کرده بودند که مردم می‌توانند مسافرت بروند. از اتاق به آشپزخانه رفت. مادر و خاله و مادر جان دور هم نشستند و صحبت می‌کردند. سارا شادمان وارد شد.

-سلام سلام؛ ما می‌خوایم بریم یه دوری بزنیم، کی میاد؟

زندایی نازنین که صدای سارا را شنید و ذاتاً آدم کنجکاوی بود گفت:

-کجا می‌خواین برین؟

-بریم با بچه‌ها یه دوری بزنیم، یه چیزی بخوریم تا مردا میان، ما هم برگشتیم.

سپس منتظر کسب اجازه نشد و سریع طول اتاق را طی کرد و دم پنجره ایستاد.

-دخترآ، هر کی میاد آماده بشه بریم یه دوری بزنیم.

سمانه و لاله که روی مبل در سالن نشستند با فراخوان سارا به دم در اتاق آمدند.

محمد یاسین سر از ساختمانش بلند کرد و گفت:

-من که مردم مامان! منم می‌تونم پیام؟

همه با شنیدن این حرف خندیدند. سارا با لبخند گفت:

-تو جیگر منی، باید بیای مواظب ما خانما باشی، مرد ما بشی.

یک ربع طول کشید تا دخترها آماده برای رفتن شدند و دم سانتافه ایستادند. سارا

ریموت در را زد و همه سوار شدند. سمانه و آذین و محمد یاسین در صندلی کمک

راننده و بهناز و هاله و لاله و لیلی و مهشید به صورت فشرده در صندلی عقب نشستند. لاله‌ی 23 ساله و لیلی شانزده ساله، دو دختر نرگس خانم و آقا منصور بودند. زمانی که سارای سفید و بور و چشم رنگی به دنیا آمد و عزیز دردانه‌ی خانواده‌ی چاپگران شد، آقا منصور دعا کرد که اگر قرار است خدا به او فرزندی عطا کند دختری همچون سارا به آن‌ها هدیه کند. به او بسیار اهمیت می‌داد و هرگاه از تهران به اصفهان می‌آمدند برای سارای خردسال اسباب‌بازی می‌آورد. حتی یکی از اسباب‌بازی‌های خود را که یادگاری از زمان بچگی‌اش بود را به سارا داده بود. خدا صدای او را شنید و دو دختر چشم و ابرو مشکی به او هدیه داد که او عاشقانه آن‌ها را می‌پرستید.

ماشین متناسب چهارچوبش بزرگ بود و دختران به غیر از هاله، لاغر اندام بودند. سارا ماشین را روشن کرد و مسیر رودخانه‌ی زاینده‌رود را پیش گرفت. اصفهانی‌ها برای گشت و دور دورشان همیشه مسیر کنار زاینده‌رود را پیش می‌گرفتند؛ اما چند سالی بود که رودخانه خشک شده و فقط پارک مسیر رودخانه باقی مانده بود. همه با هم حرف می‌زدند. سارا ساکت بود و به سمینار آنلاینی که قرار بود اجرا کند فکر کرده و رانندگی می‌کرد. نیم ساعتی در ماشین بودن گذشت که سارا با صدای بشاش پیشنهاد داد:

-دختر ابریم سیتی سنتر؟

همه با هم شادمانه آره‌ای گفتند. راه به سمت سیتی سنتر واقع در سپاهان شهر کج شد. لاله که از همه کنجکاوتر بود و اهل خواندن کتاب و یادگیری با صدای بلندی که به گوش سارا برسد پرسید:

-سارا جون، من داشتم لایو سمینار دیروزت رو می‌دیدم. ...

سارا در میان حرفش پرید. با چشمان گرد شده و متعجب پرسید:

-سمینار که حضوری بود، تو چطوری دیدی؟!!

لاله عینکش که روی بینی‌اش سُر خورده بود را به بالا هدایت کرد و پاسخ گفت:  
-یکی از شرکت‌کننده‌ها لایو می‌گرفت. منم صفحه‌اش رو دنبال داشتم با مامان داشتیم  
می‌دیدیم.

سارا دست برد و روسری‌اش را چک کرد تا موهایش پوشیده باشند.  
-چه جالب، اسمش چیه؟ خب؟

لاله کمی فکر کرد، با دو انگشت شقیقه‌اش را فشار داد تا اسم بیادش آمد.  
-امیر حسین سپهوند. چه‌طور؟ نباید می‌گرفته؟

سارا، امیر حسین که در آخر سمینار با همسرش آمد را به یاد آورد. با لبخند گفت:  
-نه، اشکال نداره، حالا مسئله چیه؟

همه گوش شده بودند و فقط صدای محمد یاسین و آذین که سر خانه‌ی رویایشان با  
هم کلنجار می‌رفتند می‌آمد. لاله جمله‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت:  
-توی لایو گفتمی که بعد از راز ثروتمند شدن چگونه مثل ثروتمندان فکر کنیم؟ چیه؟  
اینجا اینترنتمون قطع شد.

سارا خوشحال از این که یکی از اعضای خانواده‌اش پیگیر سخنان اوست و می‌تواند  
کمکی کند غافل از این که تمام خانواده پیگیر آموزش‌های او بودند، گفت:

-راز بعدی؛ خب کتاب معروفی به نام راز وجود داره. توی این کتاب راز مهمی به نام  
قانون جذب نوشته شده که به شدت پیشنهاد می‌کنم این کتاب رو بخونین یا حداقل  
مستندش رو ببینین.

بهناز در میان حرف‌اش پرید:

-من خوندم کتابش رو. ...

لاله و هاله هم هم‌زمان با هم گفتند:

-منم مستندش رو دیدم.

سارا "آفرین" گفت و ادامه داد:

-این اصل ثروتمند شدن، با استفاده از قانون جذب به دست میاد. قانون جذب، اول در کتاب راز درست تعریف نشده بود؛ اما بعداً کتاب رو اصلاح کردن. راز قانون جذب اولین بار در کتاب قانون موفقیت در شانزده فصل توسط ناپلئون هیل توصیف شد.

لاله باز میان حرفش پرید:

-همون که می‌گفتی ثروتمندا ترسیدن و نداشتن منتشر بشه؟

هاله و بهناز با تعجب پرسیدند:

-چرا؟

لاله ابروها را در هم کشیده‌اش را بالا داد. گیره روسری‌اش را باز کرد تا روسری را تنظیم کرده و دوباره ببندد.

-چون رازهایی توش نوشته شده بوده که ثروتمندا نمی‌خواستن مردم عادی از اونا با خبر بشن و یاد بگیرن.

سارا صبورانه به حرف‌ها گوش می‌داد و منتظر بود آن‌ها آماده‌ی شنیدن شوند. وقتی همه سکوت کردند ادامه داد:

-دقیقاً حرف لاله درسته. در سال ۱۹۶۷ ارنل نایتنگل با استفاده از استودیو راکت، آلبوم کتاب صوتی راز مرموز رو منتشر کرد. در کتاب راز مرموزِ ارنل نایتینگل تبدیل به یکی از بهترین کتاب‌های صوتی دنیا شناخته شد، ارنل میگه «شما تبدیل به چیزی می‌شین که به آن فکر می‌کنین».

سارا دو ثانیه پلک روی هم گذاشت و انگار که برای خود یادآوری می‌کند، شمرده‌شمرده و با طمأنین تکرار کرد:

-شما تبدیل به چیزی می‌شین که به اون فکر می‌کنین. من اولین بار که این جمله رو شنیدم و به اون فکر کردم گفتم درست نیست، چون من می‌خوام پسر باشم. ...

خنده‌ای با صدای بلند کرد که دخترا هم خندیدند. چشمکی از آینه جلوی ماشین به سرنشینان عقب زد و سپس ادامه داد:

-اما واقعاً درسته. شما اون چیزی می‌شین که به اون فکر می‌کنین. تبدیل به افکار غالب ذهنتون می‌شین.

مکث کرد و مرموزانه و کلمه کلمه ادامه داد:

-اگه از چیزی می‌ترسین به اون دچار می‌شین، اگه چیزی رو می‌خواین به اون می‌رسین، خیلی جالبه، افکار خود واقعیت هستن و این همون قانون جذبه که خدا قرار داده. از قانون جذب استفاده کنین. این قانون می‌گه وقتی به چیزی فکر می‌کنین و روی اون تمرکز می‌کنین، اون رو در زندگی جذب می‌کنین. قسمت ترسناک ماجرا اینجاست! اگه خیلی خیلی خیلی چیز رو بخواهین و اشتیاق فراوان برات داشته باشین به دستش میارین. اگر چه اگر واقعاً واقعاً چیزی را نخواهین، اون هم براتون اتفاق می‌افته.

همه ساکت بودند و از چیزی که می‌شنیدند می‌خکوب شده و به فکر فرو رفته بودند. سارا سرعت کم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد.

-الان فکر می‌کنی که خیلی از افکارتون می‌ترسین؛ اما نگران نباشین، راه ساده برای این که بفهمین به چه چیزی فکر می‌کنین، این نیست که نگران افکارتون باشین! شما سیستم هدایت عاطفی داخلی دارین، لازم نیست نگران افکارتون باشین به جاش حسی که دارین رو درک کنین. هر چیزی از خودش ارتعاش داره. حتی اجسام. ما ارتعاش‌ها رو نمی‌بینیم؛ مثل امواج صوتی. اون‌ها وجود دارن؛ ولی ما نمی‌بینیم. این ارتعاش‌ها مثل آهن‌ربا عمل می‌کنن، هر ارتعاشی که از مغزتون بفرستین شبیه خودش رو به سمت خودش می‌کشونه.



از ترمینال صفه رد شده و وارد اتوبان سپاهان شهر شد. تا سیتی سنتر بیست دقیقه‌ی دیگه راه بود. این اتوبان بسیار خطرناک بود زیرا جوان‌های زیادی این مسیر را با اکشن‌بازی طی می‌کردند و به قول خودشان لایی می‌کشیدند. سارا دقت بیشتری در رانندگی کرد و سخنانش را ادامه داد:

-دو نوع فکر وجود داره. افکار خوب که حس خوب به شما می‌دهن و افکار بدی که به شما حس بد می‌دهن. پس در نتیجه دو نوع حس خوب و بد وجود داره. اگه هر روز احساس خوب دارین، نگران افکارتون نباشین چون افکارتون خوبه و در مسیر درست هستین. روی چیزی که می‌خواهین تمرکز کنین تا بهش برسین. هر چه احساس بهتری داشته باشین یعنی تمرکزتون روی کاری که می‌خواهین بیشتر؛ اگر حس بدی دارین و عصبانی، نگران، افسرده و وحشت‌زده هستین یعنی روی چیزی که نمی‌خواهین تمرکز کردین و همین رو وارد زندگیتون می‌کنین. سیستم هدایت عاطفی داخلی به شما می‌گه کی افکارتون رو تغییر بدین. وقتی احساس بدی داشتین به خودتون بگین «یه دقیقه صبر کن، فکرت اشتباهه» و بعد روی هدفتون تمرکز کنین و اگه با اینکه به هدفتون فکر می‌کنین، حس بدی دارین یعنی در این مواقع همزمان که به هدفتون فکر می‌کنین به این فکر می‌کنین که هیچ وقت به هدفتون نمی‌رسین. وقتی به رویاهاتون ایمان ندارین، راه رسیدن به هدفتون رو از دست می‌دین پس هدفتون رو کوچک‌تر کنین و چیزی رو انتخاب کنین که می‌تونین به اون برسین تا احساس خوبی به دست بیارین. از قانون جذب استفاده کنین. کلید اصلی اینه که تبدیل به چیزی میشین که به آن فکر می‌کنین.

همه ساکت بودند و به حرف‌های سارا با تمام وجود گوش می‌کردند. هر کس در عالم خود و در رویاهایش سیر می‌کرد. سارا نطقش را تمام کرده بود. موبایلش را با سیم مخصوص به ضبط وصل کرده و آهنگ انگیزشی‌ای پخش کرده بود.

«من این دنیای وحشی رو رام کردم، مشکلات رو می‌ذارم زیر پا، میرم بالا من مثل بالگردم

هرکجا مشکلات بزرگ شد من سعیم رو زیاد کردم حتی توی بدترین شرایط بازم به خودم اعتماد کردم.

یاد گرفتم که زندگی سخته و دست زیاد بالا دست توی جاده زندگی همیشه پایین و بالا هست.

یاد گرفتم که زندگی یعنی همین لحظه فردا که نیومده؛ ولی امروز همین حالا هست. هیچ مشکلی بزرگ هیچ دیواری واسم بلند نیست این دنیا جایی واسه اونا که همیشه جلوی خطر پره دلهرن نیست...»

به خروجی ای رسیده بودند که به سمت سیتی سنتر می‌رفت. مسیر را کج کرد و از خروجی بالا رفت و دور زد که به پارکینگ فروشگاه بزرگ اصفهان می‌رسید. دم در آسانسور در پارکینگ پارک کرد و همه پیاده شدند. سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت:  
-محمد یاسین و آذین دست خاله سمانه رو ول نکنن. لاله و بهناز وظیفه دارن هواسشون به لیلی و مهشید باشه.

مهشید اعتراض کرد:

-ولی ما دیگه بزرگ شدیم، خودمون می‌تونیم حواسمون به خودمون باشه.  
-همه باید مواظب هم باشن عزیزم. شما هم باید مواظب من باشین که گم نشم.  
همه بلند خندیدند و به سمت آسانسور رفتند. به غیر از آن‌ها یک آقا همراه یک خانم و دو دختر که به نظر می‌رسید فرزندان‌شان باشند وارد آسانسور شدند. سه طبقه بالا رفتند تا به طبقه اول سیتی سنتر رسیدند. در مقابلشان پله برقی با ارتفاع و سرعت زیاد در

حرکت بود. سمانه، آذین را ب\*غل کرد. سارا نگاهی به محمد یاسین انداخت که به دختر خاله‌اش باحسرت زول زده بود. به پسرش گفت:

-می‌خوای تو رو هم ب\*غل کنم؟

محمد یاسین که با صدای مادرش سر به سوی او برده بود، دست به سی\*نه شد و جواب داد:

-نه من مرد شدم، من بزرگ شدم. آذین کوچولوئه برای همین خاله بغلش کرده. سارا دستی به موهای لخت بور فرزندش کشید و او را نوازش کرد. -بله شما دیگه بزرگ شدی.

سپس رو به بقیه کرد و گفت:

-پسر من مرد شده؛ آفرین.

به طبقه‌ی یک رسیدند. سمت راستشان فروشگاه زنجیره‌ای بزرگی بود که همه چیز داشت. پر از خوراکی‌های رنگارنگ گرم و سرد بود. سارا مثل یک رهبر در مقابل دخترها ایستاد و گفت:

-نیم ساعت دیگه دم صندوق شماره دوازده وعده. هر کی هر چی خواست برداره؛ امروز مهمون من هستین.

محمد یاسین مانتوی سارا را چندین بار کشید تا توجهش جلب شود، سپس گفت:

-من می‌خوام با خاله برم مامان.

سارا بالبخند پاسخ داد:

-همه با هم می‌ریم عزیزم؛ ولی اگه می‌خوای حتماً با خاله بری دستش رو ول نکن.

سمانه که شاهد این گفتگو بود دست کوچک تپلوی محمد یاسین را در دست راست و دست کوچک آذین را در دست چپ گرفت و با شتاب به سمت فروشگاه رفت و گفت:

-پیش به سوی فروشگاه.

لاله و سارا هم همراه او رفتند. بهناز و هاله به سمت لوازم خانگی فروشگاه و مهشید و لیلی همراه سارا به راه افتادند.

مسیر آن‌ها چیپس و پفک‌هایی بود که در قفسه‌ها قرار داشت. بعد از آن قفسه پر بود از انواع ماکارونی. سارا زودتر یک سبد چرخ‌دار با خود آورده بود تا هر کس هر چیز خواست داخل سبد بیندازد. آذین یک چیپس سرکه نمکی برداشته بود؛ ولی محمد یاسین که ادای بزرگترها را در می‌آورد بی‌توجه از این قفسه‌های پر زرق و ورق‌دار رد شد. بعد از آن، به غرفه‌ی کوچکی رسیدند که یک فر کوچک داشت و انواع و اقسام پیتزا را به سفارش مشتریان آماده و تحویل می‌داد. بوی خوش این غرفه م‌ست‌کننده بود. رو به روی آن غرفه‌ی میوه‌های بسته‌بندی‌شده‌ی آبدار به چشم می‌خورد که سرخ و سبز و زرد براق بودند. محمد یاسین با خود می‌جنگید تا مثل یک مرد ببیند و نخواهد. سارا هم صبر او را مورد آزمایش قرار داد تا ببیند تحمل این خردسال چهار ساله چقدر است! به غرفه‌ای رسیدند که غذاهای خانگی می‌پختند. پلو مرغ، پلو قرمه‌سبزی، قیمه، مرغ‌سوخاری، کباب، جوجه و استامبلی و چندین غذای دیگر.

محمد یاسین دلمه بسیار دوست داشت. پای پیشخوان شیشه‌ایش ایستاده بود و با لذت بو می‌کشید. سارا می‌دانست؛ اما منتظر بود تا او درخواست کند. نگاهی به چشمان کوچک پرتمنایش انداخت که به سارا زل زده بود و دم نمی‌زد. لبخندزنان دو زانو شد و گفت:

-می‌خوای برات بخرم؟

محمد یاسین سی‌ستبر کرد و دو دست در جیب گذاشت. دو بار پلک زد و چشمان درشت کودکانه‌اش را به مادر انداخت:

-یک مرد چیزی نمی‌خواد.

سارا دو بازوی فرزندش را گرفت و نوازش کرد. برق مهربانه‌اش را بر جان پسرکش

انداخت.

-خب؛ مردها هم می‌تونن چیزی رو که می‌خوان داشته باشن فقط باید بگن که می‌خوان.

محمد یاسین دست از جیب درآورد و با چهره متعجب چشم سبزش را درشت‌تر کرد و گفت:

-یعنی من می‌تونم بگم چی می‌خوام؟

سارا خندان اوهمی گفت. پسرک با لبخند به شیشه نگاه کرد، با دست کوچکش اشاره کرد و گفت:

-من دلمه می‌خوام مامانی. برای آذین هم بگیر. می‌خوام با هم بخوریم.

-عزیز دلم، از آذین هم پرسیدی که دلمه می‌خواد یا نه؟

پسرک آهسته سر به سمت آذین که پنج متر دورتر از او ایستاده و به غرفه‌ی پیتزافروشی نگاه می‌کرد دوید تا برسد و خیلی زود برگشت.

-مامانی، میگه پیتزا می‌خواد!

سارا که ایستاده و سفارش دلمه داده بود هم‌قد محمد یاسین شد. هر گاه به پسرکش می‌گریست خدا را به خاطر این هدیه ارزشمند شکر می‌کرد.

-براش پیتزا می‌گیرم. برای تو هم دلمه. آدما می‌تونن اون چیزی که می‌خوان رو داشته باشن؛ ولی همه مثل هم یه چیز رو نمی‌خوان، مثل تو و آذین.

محمد یاسین سری تکان داد و سارا دست او را گرفت تا پیتزا سفارش دهد. نگاهی به

سمانه کرد که چشم به آذین داشت و در حال حرف‌زدن با لاله بود. با سر به او اشاره

کرد که نگران دخترش نباشد و خاله مواظب اوست. سمانه هم از خدا خواسته با خیال

راحت به غیبتش در مورد دوستش با لاله پرداخت. داشت با حرص تعریف می‌کرد:

-یه سالی هست با این پسر است. همه چیزش رو براش گذاشته، میگه حتماً میاد باهاش ازدواج می‌کنه، من که شک دارم! مردا مثل ما احساساتی نیستن. تا کار بگذره دیگه ول می‌کنن میرن. با اینکه خودشون اینکار رو کردن ولی میگن دختر خراب بود.

لاله کلیپس زیر روسری قواره بلند سبز یک دستش را محکم کرد و با انگشت اشاره عینکش که روی بینی کوچکش لیز خورده بود را به بالا هول داد و گفت:  
-چطور؟ مگه پسر نیومده خواستگاریش؟

سمانه قدم‌زنان به سمت قفسه حبوبات که کنار غرفه پیتزا فروشی بود رفت و منتظر ایستاد تا سارا و بچه‌ها هم بیایند. با انگشت اشاره فرق سرش را تنظیم کرد و تره‌های موهای آدامسی‌رنگش را کنار صورتش صاف کشید.

-نه بابا! خود آرزو میگه که پسر گفته میاد خواستگاریش؛ ولی الان یک سال شده، شایدم بیشتر. اگه می‌خواست بیاد تا الان میومد، نه؟  
لاله مکث کرد. متفکرانه جواب داد:

-نمی‌دونم! آخه بعضیا میگن باید آشنا بشیم و اینا.

-خب، بعضیا زیادی می‌خوان دیگه آشنا بشن. آخه آرزو دو بارم خونه پسر رفته! دیگه چقدر می‌خوان آشنا بشن؟! من خودم از خواستگاری تا عقد هفت ماه طول کشید تازه اولش که نمی‌داشتن با بهمن دوتایی بریم بیرون. حتماً یکی باید باهامون می‌اومد! ولی سارا دو تایی می‌رفتن.

سارا به همراه دو خردسال که اکنون غذاهای مورد علاقه‌شان را به دست داشتند رسید. او حرف خواهرش را شنید. سگرمه‌هایش را در هم کرد و برای دفاع از خود به میانه حرف پرید:

-چی داری میگی واسه خودت سمانه جون؟! ما کلاً دو هفته از خواستگاری تا عقدمون

بود نه هفت ماه مثل شما. آدم باید با چشم باز ببینه عزیزم. بعدم کجا دوتایی بودیم؟ سه جلسه‌اش که خانوادگی بود، یه جلسه‌اشم که بیرون رفتیم مامان باهامون اومد، بعدم که مهربرون بود و خرید و آزمایشگاه. یه آزمایشگاه رو ما دوتایی رفتیم اونم چون ساعت شش صبح همه خواب بودن کسی حاضر نبود بیاد! بعدشم که عقد شد. دو خردسال به دنبال جایی می‌گشتند که بنشینند و غذای مورد علاقه‌شان را در کنار هم بخورند. سارا پیشنهاد داد تا به بیرون فروشگاه رفته و روی نیمکتی که یک گل بزرگ را دایره‌وار محاصره کرده بود بنشینند. لاله و سمانه قبول کرده و به سمت صندوق‌ها رفته و از فروشگاه خارج شدند.

سی و پنج دقیقه گذشته بود که همه سر قرار رسیدند. سارا برای حساب خرید به صندوق رفت. لیلی دفتر سیندرلایی و مهشید یک پفک بزرگ انتخاب کرده بودند. بهناز و هاله چیزی برنداشته بودند. سارا خرید را با صندوق حساب کرد و همه به سمت نیمکت رفتند. پیشنهاد داد تا به طبقه پنجم بروند.

دخترها به راه افتادند و همزمان مغازه‌های شیک و گران سیتی‌سنتر را هم می‌دیدند. سارا آن‌ها را به سمت کافی‌شاپ بزرگی هدایت کرد. فضای کافه تاریک بود و فقط با لامپ‌های آویزان شده از سقف کوتاهش، روشن شده بود. دور تا دور دیوارهای چوبی قهوه‌ای سوخته به چشم می‌خورد. بوی قهوه حس می‌شد؛ ولی کسی قهوه نمی‌خورد. فضا شلوغ بود. میز بزرگی در گوشه‌ی کافه گذاشته بودند که هشت نفر را روی صندلی‌های تکی جا می‌داد. همه نشستند. محمد یاسین کنار سارا و آذین کنار مادرش نشست. گارسون پسر قد بلند و لاغری که لباس سفید و شلوار مشکی به تن داشت به سمت آن‌ها آمد و مؤدبانه پرسید:

-خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

و منو را به سارا داد. بانو با متانت جواب داد:

-یه نگاه به منو بندازیم، انتخاب کنن، صداتون می‌کنیم.  
گارسون رفت و سارا منو را به سمانه داد.

-از بزرگترا، خودم شیک شکلات می‌خورم. شماها چی؟

او هر وقت کافه می‌رفت شیک شکلات سفارش می‌داد. هر کس یک مدل بستنی انتخاب کرد. گارسون را صدا زد و سفارش را داد. ساکت بود و به حرف‌ها گوش می‌داد. لاله با ذوق نهفته‌ای پرسید:

-بهناز برامون تعریف کن، چی شد اینقدر یهویی تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟ من خیلی شوکه شدم!

سارا با لبخند و کمی آزرده‌خاطر گفت:

-همه شوکه شدن! یهو گفتن مهربرون بهناز.

سمانه رو به سارا کرد و با زرنگی ابروهای کم‌پتش را بالا انداخت و گفت:

-تو امروز فهمیدی، ما سه روزه می‌دونستیم.

سارا جواب نداد و به بهناز نگاه کرد. بهناز سر به زیر انداخت، خجالت می‌کشید. دختر

آرامی که هیچ کس فکر نمی‌کرد اینقدر زود عروس شود. با من من شروع به صحبت کرد:

-خب، اولش جدی نبود. مادر به مامانم گفته بود که اونا می‌خوان بیان، آخه فامیل‌های

مامانم هستن. بابام که اولش مخالف بود اصلاً خواستگار بیاد، اگه کسی می‌اومد، ندیده

و نشناخته رد می‌کرد؛ ولی وقتی شنید که آشنان مخالفتی نکرد. ...

لاله به میان حرف دوید.

-عه، من نمی‌دونستم.

سمانه نیشخندی زد و رو به لاله که با هم حساب شوخی داشتند کرد و گفت:

-مگه تو باید همه چیز رو بدونی؟! تازه دو روزه اومدی اصفهان ها!



همه خندیدند و بهناز که پوست گندومی‌اش از خجالت قرمز شده بود ادامه داد:  
 -آره، جلسه اول اومدن خونمون. من مادرش رو می‌شناختم، توی روضه‌های بابا جان  
 می‌اومدند. آقا مجید رو کمتر دیده بودم شاید دو سه بار توی این چند سال.

سمانه با عشوه گفت:

-جون، آقا مجید شدن.

رنگ پوست صورت بهناز نزدیک به رنگ لبو شد. دخترها با صدا خندیدند. همان موقع  
 سفارش‌ها رسید. دو صندلی مخصوص کودکان برای محمد یاسین و آذین آوردند. دو  
 خردسال شروع به خوش‌کردن کردن؛ ولی بقیه منتظر بودند تا ادامه‌ی حرف‌های بهناز را  
 بشنوند. بهناز وقتی سکوت و چشم‌های روی خود را دید ادامه داد:  
 -چند جلسه‌اش که خانوادگی بود که ما دوتایی صحبت کردیم. من گفتم مشاوره نیاز  
 نیست.

سارا لبخندزنان گوش می‌داد که با طمأنینه گفت:

-بهناز جون تو که خودت مشاوره، دیگه دانشجوی روانشناسی که نیاز به مشاور نداره.  
 بهناز سری به معنای تشکر تکان داد و با لبخند افزود:  
 -بله؛ ولی خب، یه نفر دیگه زندگی شخصی آدم رو طور دیگه می‌بینه تا خود آدم.  
 سارا سریع سر تأیید تکان داد.

-بله، درست میگی.

بهناز کمی مکث کرد و سپس ادامه داد.

-دیگه بعدش دوتایی چند باری رفتیم بیرون که دیدیم با هم جوریم. البته خونوادشون  
 خیلی مذهبی هستن، چادری و اینان؛ ولی خب من رو که می‌دونین چه تیپی‌ام. با هم  
 که بیرون می‌رفتیم من با مانتو بودم. گفت طوری نیست و همینجوری من رو پسندیده؛  
 ولی خونشون که می‌ریم چادر می‌ندازم، منم قبول کردم. دیگه بعدش رفتیم آزمایش و

بعد برای خرید آینه و شمعدون و خونچه عقد رفتیم. بیشتر همین آزمایش طول کشید. هاله و لاله با دقت گوش می‌دادند زیرا آن‌ها دختران دم بخت بودند و می‌خواستند بیشتر بدانند. هاله با صدای ملایمش پرسید:

-چرا آزمایش طول کشید؟

بهناز که منطقی همه چیز را توضیح می‌داد جواب داد:

-اول که از پسر خون می‌گیرن، سه تا چیز را چک می‌کنن، اگر که یکی از اون‌ها از پسر کم بود از دختر هم آزمایش می‌گیرن. آقا مجید کم خون بود برای همین از من هم آزمایش گرفتن که منم کم خون بودم. بهمون یه سری قرص دادند که بخوریم و دو ماه بعد بیایم دوباره خون بدیم، خداروشکر دفعه‌ی دوم همه چیز خوب بود. پس از تمام شدن حرف‌های بهناز، سمانه که به یاد دوران نامزدی خود افتاده بود سر تکان داد و گفت:

-من و آقا بهمن هم همینطور شدیم. البته من یادمه سه بار آزمایش دادم الان یادم نیست چرا؛ ولی یادمه که یه سری قرص هم به ما دادن.

لاله رو به سارا کرد و پرسید:

-شما چی سارا؟ البته شما فکر کنم نداشتی چون دو هفته طول کشید.

سارا با لبخند لطیفش جواب داد:

-ما اول مهربرون کردیم بعد رفتیم آزمایش.

همه خندیدند. سارا روی صندلی کمی جا به جا شد و ادامه داد:

-یادمه که محمد آقا اول آزمایش داد و بعد رفتیم کلاس‌های قبل از ازدواج، فکر کنم

شما هم داشتی بهناز؟ درسته؟

بهناز سر به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، فایل‌هاش رو بهمون دادن گفتن برین بخونین خودتون.

سارا دو ور مانتوی سفیدش را روی پا انداخت و گفت:

-عه! اصلش همون کلاس‌ها بود. حالا ما بعد از کلاس‌ها اسامی کسانی که باید می‌رفتن آزمایش خون می‌دادن رو خوندن. تقریباً همه رو خوندن. بنده خدا محمد آقا انقدر استرس داشت که نمی‌تونست حرف بزنه. من داشتم می‌رفتم آزمایش بدم و استرس آمپول رو داشتم باید اونم دلداری می‌دادم. بیشتر اضطراب این رو داشت که خوب پیش نره و مجبور به جدایی بشیم.  
لاله با شتاب و تعجب گفت:

-راست میگی سارا! چه جالب. خیلی دوستت داشته.

-آره خب، من دختر رویاهاش بودم. خلاصه منم آزمایش دادم و جوابش نیم ساعت بعد گفتن که همه چیز خوب بوده، هیچ چیز بدتر از تست اعتیاد نبود.  
بهناز به تایید در ادامه حرف سارا گفت:

-وای آره، من اولش می‌گفتم چرا اینجوریه؟! چرا این دستشویی‌ها در نداره.  
هاله با چشم گردشده پرسید:

-یعنی چی دستشویی‌هاش در نداره، یعنی توش پیداست؟  
سمانه قهقهه‌ای زد و جواب داد:

-توش که پیداست هیچ، یه نفر نشسته نگات هم می‌کنه!

همه بی‌صدا می‌خندند و متأهل‌ها به یاد آن روز حس شرمندگی داشتند. سارا بحث را جمع کرد:

-دختر از توی بحث آزمایش بیاین بیرون. بستنی‌هاتون رو بخورین تا بریم. دو ساعت گذشته، حتماً آقایون برگشتن.

با اینکه محمد یاسین و آذین جزو نفرات اولی بودن که خو\*ردن بستنی را شروع کرده بودند؛ ولی جزو نفرات آخری هم بودند که به پایان رساندن با دور دهان و دستان

چسبناک.

تلفن همراه بهناز زنگ خورد. همه از جایشان بلند شده بودند و سارا به صندوق رفته بود تا حساب کند. سمانه دست آذین و محمد یاسین را گرفته بود و به بیرون کافه هدایت می کرد. پس از چند دقیقه سارا هم به جمع آنها که بیرون کافه منتظر ایستاده بودند پیوست. تلفن بهناز تمام شده بود. با خوشحالی به سارا گفت:

-مامان و اینا از مهربرون برگشتن خونه مادر جون.

سارا که در حال قرار دادن کارت عابر بانکش در کیف بود گفت:

-چطور بوده مهمونی؟

-گفتن خوب بوده و منتظر ما هستن.

سارا تک خنده ای کرد و با شیطنت گفت:

-منتظر ما هستن یا منتظر عروس خانم؟

همه خنده کنان از همان مسیری که آمده بودند برگشتند و به ماشین رسیدند. در راه همه با هم در حال صحبت بودند. سارا در حالی که سوار ماشین می شد با سمانه در مورد انگیزه صحبت می کرد.

نکته ای که در مورد زندگی باید بدونیم اینه که همه ی ما زمانی می میریم؛ اما میراث و خاطرات ما باقی می مونن و تاثیری که روی مردم می داریم تا ابد باقی می مونه پس باید بیشترین بهره رو از فرصتهایی که داریم ببریم. حضرت علی میگن که «دانا زندهست گرچه بمیرد و نادان مردهست هر چند زنده باشد».

از آینه جلو به عقب نگاهی انداخت و متوجه شد که همه بادقت و باتفکر گوش می دهند.

-منتظر چه هستین؟ فقط یکبار زندگی می کنیم. از همین لحظه شروع کنیم و فردا به انجام اون ادامه بدیم و هیچوقت از انجام آن دست برنداریم تا زمانی که به هدف خود

نرسیدیم و از خط پایان رد نشده باشیم و دست خود رو به نشانه‌ی افتخار و پیروزی بالا نبردیم کوتاه نیایم.

لحن سارا تأثیرگذار بود و بر قلب‌ها می‌نشست. دخترها شوق پنهانی پیدا کرده بودند و با وجد سر به پایین و بالا تکان می‌دادند. سارا صدایش را کمی بالا برد و کلمات را محکم ادا کرد:

-دنبال هدف‌های خودمون می‌ریم، برای رسیدن به اون‌ها تلاش می‌کنیم، شکست می‌خوریم؛ اما بلند می‌شیم و باز هم ادامه می‌دیم. شکست بخشی از مسیر موفقیتیه. بازنده‌ها بعد از شکست دست از تلاش برمی‌دارن. هر شخص برنده‌ای قبلاً شکست خورده. هم برنده و هم بازنده با شکست روبه‌رو شدن تنها تفاوتشون اینه که شخص برنده بعد از شکست دوباره ادامه میده، آرزوهای خودش رو با عمل، یکی پس از دیگری و تکرار اون‌ها به حقیقت تبدیل می‌کنه و دست از فرار کردن برمی‌داره. از پارکینگ سیتی‌سنتر بیرون آمده و وارد اتوبان که تا حدودی روان بود شد. با سرعت کمی به پیش رفت. دست راستش بر فرمان و دست چپش را روی دسته‌ی صندلی تکیه داده بود. با اقتدار ادامه داد:

-همه چیز در درون شماست. همیشه همین‌طور بوده. باید خودتون رو باور داشته باشین، باید باور داشته باشین می‌تونین انسانی باشین که در خاطره‌ها باقی بمونه. اگه باور کنین که می‌تونین انجام بدین، در نهایت ذهن و بدنتون دست از مقاومت برمی‌داره. اگه به موفقیت خودتون شک دارین هیچ‌وقت موفق نمی‌شین. موفقیت شما به زمان بستگی نداره، به انگیزه‌ی شما برای انجام اون بستگی داره. این کاریه که هر کسی بتونه انجامش بده. ممکنه شما نتونین؛ اما انتخاب با شماست. هیچ بهانه‌ای وجود نداره. برای موفق شدن نباید بهانه بیارین. هر چیزی جای خودش رو داره. باشگاه، شغل، درس و روابط...

از اتوبان خارج شده و وارد خیابان فرعی خانه مادر جان شد. بعد از سه راه به کوچه‌ی خانه می‌رسیدند. سکوت کرد. نیاز نبود بیش از این توضیح دهد. او می‌دانست که تأثیر سخنان کوتاه به مراتب بیشتر از طولانی حرف زدن است. به کوچه رسیده بود. سرعت را کم کرد و به داخل رفت؛ اما ناگهان ماشینی محکم به صندوق عقب سانتافه خورد و منحرف شد. از آنجایی که سارا به آهستگی می‌راند و ماشین قوی بود مشکل حادی برای سرنشینان پیش نیامد اما عقب ماشین تو رفته و چراغ خورد شده بود. سر به عقب برگرداند. همه شوکه شده بودند. با نگرانی پرسید:

- عزیزانم حالتون خوبه؟

لاله نگاهی به خودش و بقیه انداخت. با صدای شوکه‌شده و خفه‌ای جواب داد:

- ما سالمون خوبه. چی بود؟ چی شد؟

سارا سریع از ماشین پیاده شد و به سمت پراید سفید که داغان شده ده متر جلوتر به دیوار هم خورده بود رفت. از آن فاصله فریاد زد:

- سمانه، سریع بچه‌ها رو ببر خونه.

همه از ماشین پیاده شده بودند تا بفهمند چه شده. همه ترسیده و آذین و محمد یاسین بلندبلند گریه می‌کردند. سمانه آن‌ها را به منزل مادر جان هدایت کرد. در همان زمان سارا داخل پراید را نگاه کرد. دختر راننده که شال نازک سیاه رنگ با پهنای کم سرش بود سر روی فرمان گذاشته و گردنش که نشان می‌داد پوست سفیدی دارد عریان شده بود. بلندبلند گریه می‌کرد. پنداری بیشتر جیغ می‌زد! صدایش بیشتر شبیه زجه بود که از زمین و زمان نالان است. سارا کمی ترسیده بود. تا حالا با اینچنین تصادفی رو به رو نشده بود. خیلی زود سمانه همراه مردها برگشت و به سوی آن‌ها دوید. همه مضطرب بودند. اولین نفری که با شتاب می‌دوید تا به سارا برسد، مهندس روزبه پدر سارا بود.

-سارا جون، سارا جون، چی شده؟ خوبی؟

سارا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.

-همه چیز خوبه پدرم. نترسین. من نگران راننده‌ی این ماشینم، هنوز نیومده بیرون.

سپس به پراید نزدیک‌تر شد به طوری که از شیشه ماشین که پایین بود او را صدا زد:

-خانم...خانم، حالتون خوبه؟

صورت راننده هنوز روی فرمان بود و فقط نیم‌رخ ل\*ب و بینی‌اش پیدا بود. ماشین

کیپ دیوار شده بود و راننده باید از صندلی کمک راننده بیرون می‌آمد. سارا در را باز

کرد و دستش را به عنوان کمک به سمت راننده دراز کرد. راننده سر بلند کرد و به سارا

خیره شد. آدم‌های اطرافشان جمع شدند و خیابان را بند آوردند.

یکی از خصوصیات بارز بانوی دارامند این بود که ذهنش در زمان اتفاقات غیرمترقبه به

شدت کار می‌کرد و راه حل‌های گوناگون به فکرش می‌رسید. با دو دست جمعیت را به

عقب هدایت کرد.

خانم میانسالی که یکی از همسایه‌ها بود و چادر گل‌گلی‌اش را روی سر انداخته بود تا

ببیند این صدای جیغ تایلر ماشین و صدای برخورد چه بود گفت:

-حالش خوبه؟ زنگ بزنم بیمارستان؟

سارا که هنوز دو دست را از هم باز کرده و مردم را عقب می‌راند جواب داد:

-هنوز نمی‌دونم. چیزی نگفته...آقایون لطفاً بفرمایین عقب.

سمانه به دم در ماشین رسیده بود و به راننده کمک می‌کرد تا از داخل ماشین بیرون

آید. راننده دختری با صورت تکیده و داغان بود که نشان می‌داد در وضعیت نابسمان

مالی به سر می‌برد. او به سختی خود را از پشت فرمان به صندلی کناری کشاند. هنوز

آدرنالین ترشح شده باعث بی‌حسی بود و معلوم نبود آیا اتفاقی برایش افتاده یا نه؟ روی

صندلی کمک فرمان نشست. لاله یک لیوان پافیلی آب‌قند آورد و به زور به دختر

خوراند. مردان پراکنده شده بودند و خانم‌ها همچنان دور پراید جمع بودند. دختر نگاهی به اطرافش انداخت.

\*\*\*

«شیرین»

سر کوچه روی زمین خورده‌های چراغ سانتافه را دید و بعد خود ماشین! قسمتی که ضربه وارد شده بود به سمت دیوار بود و در آن فاصله چیزی مشخص نبود. جمعیتی از خانم‌های چادری را دید که به دور ماشین با فاصله دو متر حلقه زده بودند. زنی را از پشت سر دید که متفاوت از آن جمعیت بود با مانتوی بلند و شال سفید که با یکی از زنان چادری در حال صحبت بود. زن جوانی بالا سر خود دید که روسری‌ای با گل‌های شاد صورتی و آبی به سر داشت و با چشمان نگران به او زل زده بود. دختر جوانی که عینک به چشم داشت و روسری سبز بلندی به سر کرده بود که با کلیپس بسته بود و یک لیوان بزرگ به دست داشت و به زور می‌خواست در حلق او بریزد. چشمانش را یک دقیقه بست و به این فکر کرد که چه اتفاقی افتاده بود. یادش آمد. اون عو\*ضی را ابتدای صبح به یاد آورد. تمام کلمات رکیکی که به زبان آورده بود و او را کتک می‌زد خود را به یاد آورد که چقدر احساس بدی داشت و محقرانه رفتار می‌کرد. همیشه همین طور رفتار می‌کرد. شاید هم در این چند سال که پدر مرده بود. همیشه مثل برده با او رفتار می‌شد. یادش آمد که خود را که روی آسفالت کوچه پهن شده بود جمع کرده و سوار پراید زهوار درفته‌اش شده و با خشونت کوچه پس کوچه‌های خانه شان را رد کرده بود که هر چه سریع‌تر از آنجا دور شود. آنجایی که برای او زندان بود و حس خفگی پیدا می‌کرد و عزیز. عزیز در ماشینش بود. بی‌هوش شده بود. رفته بود بیمارستان. سگته عزیز! سرطان عزیز! جور کردن پول! باید پول بدست می‌آورد. در خیابان‌ها پرسه زده بود تا مشتری‌ای پیدا کند. بالاخره موبایلش تیکی صدا کرده و



مشتری پیدا شده بود. داشت با سرعت به سمت مشتری می‌رفت که در یکی از خیابان‌های فرعی به ماشینی زده بود. او به یک ماشین مدل بالا زده بود و مقصر بود. بدتر از این نمی‌شد.

چشم باز کرد. می‌خواست از ماشین پیاده شود که احساس درد شدیدی در ساعد دست چپش کرد. درد کم‌کم خود را نشان می‌داد. جیغ خفیفی کشید که گوش‌های تیز سارا شنید. با شتاب مکالمه‌اش را با زن همسایه که دوست مادر جان بود قطع کرد و به سمت پراید رفت. باترس گفت:

- عزیزم... خوبی؟ جاییت در می‌کنه؟

شیرین از درد پلک‌ها را روی هم فشار داد تا خودخوری کند. کاری که همیشه انجام می‌داد. دردهایش را پنهان کند و خفه شود تا بگذرد و تمام شود. سارا با آشفتگی افزود:

- یه چیزی بگو عزیزم؟

سمانه که شاهد درد راننده بود گفت:

- فکر کنم از دستش باشه... دست چپش... ..

سارا دست چپ زن را گرفت که جیغ او ناخودآگاه بالا رفت.

- باید بریم بیمارستان.

سپس سریع دست به موبایلش که در جیب بود برد و شماره گرفت:

- الو... سلام... اوس اصغر شماره یدک‌کش می‌خوام، داری؟ من تصادف کردم... نه، نه خودم خوبم، راننده و ماشینش صدمه دیدن... باشه... آدرس رو برات می‌فرستم.

سپس با چشمانی که اضطراب و نگرانی از آن‌ها می‌بارید رو به شیرین کرد و گفت:

- عزیزم... نگران هیچی نباش. باید بریم بیمارستان. اسمت چیه؟

زن راننده با بی‌حالی گفت:

-شیرین. شیرین عباسی.

سارا رو به سمانه کرد و با لحنی که سعی می‌کرد خونسردانه باشد گفت:

-سمانه جون، لطفاً وایسا تا یدک کش بیاد. ماشین رو می‌بره تعمیرگاه اوس اصغر.

سپس مچ دست سالم شیرین را گرفت و گفت:

-عزیزم می‌تونی راه بیای تا ماشینم؟ می‌ریم بیمارستان.

شیرین بالتماس گفت:

-نه خانم جون! خوب میشه به خدا چیزی نیست! نمی‌خواد بریم خوب میشم.

سارا اصرار کرد:

-پاشین، نترسین. اگه کیفیتون لازم میشه بردارین. من میرم ماشین رو میارم اینجا.

سپس بدون اینکه صبر کند تا جواب شیرین را بشنود به سمت سانتافه دوید. مردهای

فامیل به ماشین تکیه داده بودند که با آمدن او با نگرانی جویای اخبار شدند. سارا با

لبخندی که آرامش تزریق می‌کرد پاسخ داد:

-چیزی نیست. یکم دستش صدمه دیده، می‌برمش بیمارستان. زنگ زدم اوس اصغر

مکانیک یه یدک کش میاد ماشینش رو می‌بره. جلوی ماشینش کلاً له شده.

مهندس روزبه بااضطراب نگاهی به شیرین و سرووضعش کرد و سر به سمت دخترش

برگرداند.

-وایسا منم پیام. خوب نیست تنها باشی باباجان. بعد محمد آقا میاد شاکی میشه که

چرا حواستون به زن من نبود!

در این موقعیت مهندس روزبه شوخ‌طبعی خود را حفظ کرده بود و باعث شد کمی فضا

عوض شود و سارا هم احساس بهتری داشته باشد.

-باشه پدرم. پس با ماشین من بریم.

سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت تا به پای شیرین رسید. لاله دست سالم او را به

دور گردن انداخت و سوار صندلی عقب کرد. همان موقع مهندس روزبه هم سوار ماشین در صندلی کمک راننده شد. سارا حرکت کرد و با رفتن او جمعیت پراکنده و به خانه‌هایشان رفتند. سمانه همراه لاله منتظر ماندند تا یدک کش برسد.

فاصله تا بیمارستان پنج دقیقه بود. کیف دستی سارا در صندلی عقب افتاده بود که تراول‌های پنجاه تومانی از آن بیرون زده بود. شیرین به پول‌ها زل زده بود. مهندس روزبه بدون این که سر به عقب گرداند شیرین را مخاطب قرار داد:

-خداروشکر زیاد صدمه ندیدین. خونه‌تون همین جاست؟

شیرین که درد را در وجودش حس می‌کرد و جرئت نداشت که دست چپش را بمالد چشم از روی پول‌ها برداشت و جواب داد:

-نه آقا... داشتم می‌رفتم دنبال مشتری که اینطوری شد. به خانم گفتم حالم خوبه؛ ولی اصرار کردن باید بریم بیمارستان.

مهندس روزبه که به جواب سوالش نرسیده بود متفکرانه سوال دیگری پرسید.

- کارت چیه دخترم؟

- تاکسی اینترنتی کار می‌کنم. از رو بدبختی. از رو ناچاری. بدبختیامون کم بود این تصادف هم بهش اضافه شد. می‌دونم من مقصرم. به خدا هر چی بشه پولش رو می‌دم.

سارا از آینه دیده بود که این زن مدام به تراول‌ها نگاه می‌کند؛ اما به‌گونه‌ای رفتار کرد که انگار متوجه نشده است. به بیمارستان رسیدند. همان‌طور که کیفش را از صندلی عقب برمی‌داشت به‌گونه‌ای این کار را کرد که چهار اسکناس پنجاه هزار تومانی کف ماشین بریزد و خود را به ندیدن زد.

شیرین با تعجب به سارا نگاه کرده و با چشم او را تعقیب کرد. با خودش فکر کرد: «یعنی ندید! این که خیلی تابلو بود! فکر کنم ندید...اینا که پولدارن فکر نکنم اگه این

چهارتا رو بردارم طوری بشه... الان نیاز دارم. شماره‌ش رو می‌گیرم و هر وقت تونستم پشش می‌دم. حالا که خدا قربونش برم این فرصت رو داده... خدایا من رو ببخش.»

در این افکار بود و لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. مهندس روزبه که حجب و حیای مردانه داشت بی‌حرف از ماشین پیاده شد و گوشه‌ای زیر درخت بزرگی که روبه‌روی در بیمارستان بود ایستاد. شیرین نگاهی به پشت‌سرش انداخت. سارا را با فاصله‌ی دور دید که در مقابل اطلاعات ایستاده است و با مردی در حال صحبت است. دو دل بود. تراول‌ها چشمک می‌زدند. فکر کرد شاید با آن‌ها بتواند کاری کند. پول حتی یک قران در زمان الان ارزش فراوانی برایش داشت. نفس عمیقی کشید و اسکناس‌ها را سریع برداشت و مچاله شده در کیفش جا داد. قلبش تندتند می‌زد. به خودش لعنت می‌فرستاد و وجدانش او را سرزنش می‌کرد ولی چاره‌ای نداشت.

سارا با برگه‌ی نوبتی که گرفته بود برگشت و سوار ماشین شد. با خوشرویی گفت:

- شیرین جان، شما پیاده بشین، با پدر برین داخل، من ماشین را پارکینگ پارک کنم و میام.

سپس برگه را به او داد. شیرین از ماشین پیاده شده و رو به مهندس روزبه گفت:

- حاج‌آقا بفرمایین، دخترتون گفتن ماشین رو پارک می‌کنن و میان.

بیمارستان عسگریه به تازگی بازسازی شده بود. این بیمارستان فوق تخصصی، در مرکز شهر قرار داشت که در ابتدای کارش یک درمانگاه کوچک بود که سارا در زمان بچگی هر از گاهی در موقع بیماری به اینجا می‌آمد. پارکینگ کوچکی در مقابل بیمارستان بود که به زور بیست ماشین در آن جا می‌شد. این پارکینگ توسط درختان محصور شده بود و در گوشه‌ای یک مغازه‌ی کوچک گل‌فروشی دایر بود که عیادت‌کننده‌ها می‌توانستند گل بخرند و برای بیمارشان ببرند.

وارد بیمارستان شد و شیرین و پدرش را که روی صندلی رو به تلویزیون بزرگی که در

سالن نصب شده بود دید. کنار شیرین نشست. با نزدیک شدن او، شیرین مضطرب شد و ترسید که خبطش لو رود. با آرامش ل\*ب به سخن گشود:

-زود نوبتمون میشه. ما شماره‌ی دوازدهیم. الان نه رو صدا زد. خب...از خودت بگو...چه کار می‌کنی؟ چند سالته؟ مجردی؟ متأهلی؟ شیرین خود را جمع کرد تا خونسرد به نظر برسد.

-والا خانم جان، من کسی نیستم. یه بدبختم که جون می‌کنم تا زنده بمونم. 24 سالمه و مجردم. یه مادر مریض دارم که باید پول دوا و درمونش رو بدم.

سکوت کرد. به یاد آورد که از سارا دزدی کرده و بهتر است کمتر حرف بزند. بغض کرده بود و نمی‌توانست حرف دیگری هم بزند. برای شیرین، عزیز همه‌ی دنیایش بود. سارا متأثر شده بود. چهره‌اش گرفته بود.

-خدا شفاشون بده ان‌شالله. مشکلشون چیه؟ شیرین آه عمیقی کشید وبا منِ منِ گفت:

- داستانش طولانیه. صبح یه جراحی انجام داد.

- جراحی چی؟

- قلب. خبر بدتر اینکه دکترش گفت سرطان داره...سرطان سی\*نه...باید عملش کنن ولی...خب...من نتونستن پول عمل رو جور کنم هنوز.

سارا متأثر شد.

- چقدر پول عملشه؟

- دویست و خورده‌ای.

منشی شماره یازده را خواند. شیرین با صدای دورگه‌ای گفت:

- بعدیش ماییم. بریم پشت درش وایسیم؟

سارا به منشی که زنی میانسال و کوتاه قد بود نگاه کرد و گفت:

- نه، صبر کن تا صدا که کرد با هم می‌ریم عزیزم. خونه‌تون کجاست؟ خواهر و برادر هم داری؟

- همین نزدیکیاس. نه من خودمم و بدبختیامم خواهر و برادر من هستن.

سارا دو ابرو بالا انداخت.

- شغل پدرت چیه؟

- والا خانم جان بذارین نگم. من بدبختم، باید بابام کجا باشه؟ خودش نیست که شغل

داشته باشه. منم و همین مادرم که جونم رو براش می‌دم. می‌خواستم کلیه‌م رو

بفروشم تا پول عملش جور شه... آخ عزیز... آخ... ..

هاله‌ای روی چشمانش نشست و سارا ترجیح داد دیگر نپرسد. دوست داشت به این

دختر چشم و ابرو مشکی کمک کند. شماره دوازده را صدا زدند. دست سالم شیرین را

گرفت و به سمت مطب رفت. دکتر مرد میانسال چهارشانه‌ی قدبلندی بود که جلوی

سرش طاس بود و دور سرش موهای کم‌پشت خاکستری دیده میشد. صندلی قرمز

پلاستیکی نزدیک چرخ‌دار دکتر که پشت یک میز چوبی بود برای مریض قرار

داده بودند. تختی که روی آن با پلاستیک پوشیده شده بود در مطب کوچک رو به روی

میز قرار داده شده بود. شیرین روی صندلی نشست و سارا بالای میز ایستاد. دکتر به

شیرین نگاه کرد و گفت:

-بفرمایین جانم، مشکلتون چیه؟

- شیرین به سارا نگاه کرد که سارا با بی‌صدایی فهماند که خودش بگوید.
- آقای دکتر ما با هم تصادف کردیم. این دستم خیلی درد می‌کنه.
- دکتر نگاه به دستی که شیرین بالا آورده بود کرد و نیم‌نگاهی به سارا انداخت. مچ دستش را گرفت آهسته فشار داد و گفت:
- جانم هر جا درد کرد بگو... چه جور تصادفی بوده؟
- شیرین چهره درهم کشید.
- والا آقای دکتر من کوبوندم به ماشین این خانم... آخ... دکتر همینجاست. ...
- آستین مانتوت رو بده بالا جانم... خب... ماشینت چی بوده؟ پس شما مقصر بودی.
- من یه پراید پوکیده دارم، ماشین این خانم هم سانتافه‌ست.
- دکتر با دیدن کبودی‌هایی که روی ساعد شیرین بود دو ابرو بالا داد و گفت:
- جانم، اینا اثرات ضربه است! اونم چندتا که کبود شده... اینجارو ببین سه تا کبودی داری که این یکی که نزدیک مچته ظاهراً بهتر شده.
- شیرین سریع آستینش را پایین کشید.
- آقای دکتر من به ایشون گفتم خوب می‌شیم اصرار کردن بریم بیمارستان.
- دکتر روی صندلی چرخید و روی برگه‌ای داروها رو نوشت.
- دفترچه که نداشتی جانم؟
- نه آقا، ما بدبختیم! پول نون خوردنمون رو هم نداریم چه برسه به پول بیمه و اینجور چیزا. اینا مال پولداراس.
- دکتر با خط مخصوص که فقط دکترها و پرستارها می‌توانند از آن سر در بیاورند چند دارو و پماد نوشت و به دست شیرین داد. شیرین از صندلی بلند شد و تشکر کرد و

همراه سارا نزدیک در بودند که دکتر گفت:

-جانم... شما چند لحظه بمونین.

سارا و شیرین سر چرخاندند و دکتر اشاره به سارا کرد، پس او به میز نزدیک شد و

شیرین دم در ایستاد. دکتر رو به شیرین گفت:

-شما می تونین بیرون منتظر باشین.

شیرین سری با تعجب تکان داد و بیرون رفت و در را بست. دکتر پس از آنکه مطمئن

شد که در بسته است با صدای آرام به سارا گفت:

-دست ایشون بر اثر تصادف کبود نشده بود، گفتم بهت بگم که بندالت نشه جانم.

سارا سرش را صاف کرد و گفت:

-نه دکتر من خودم اصرار کردم، بنده خدا خودش گفت نمی خواد. ...

دکتر میان حرفش دوید:

-و احتمال میدم معتاد باشه... بوی سیگار رو کاملاً حس کردم و اون کبودی ها

احتمالاً از زد و خورد باشه. به راحتی به کسی اعتماد نکن دختر جان، بعضی آدم های

این دور و زمونه گرگین در پوست میش.

سارا لبخندی زد و سری تکان داد.

- چشم دکتر. حتماً. ممنون از راهنماییتون. با اجازه.

- سلامت باشی جانم. خداحافظ.

سارا از مطب بیرون رفت و مطمئن بود این زن جوان تکیده و له شده به کمک نیاز دارد

و زندگی سختی را می گذارند. به روی خود نیورد و مهندس روزبه را که روی صندلی

مقابل تلویزیون نشسته بود صدا زد. شیرین به دیوار تکیه داده بود که با دیدن سارا

صاف ایستاد.



-خب خانم جان، من دیگه برم، چه کار باید بکنیم؟ مدارکم توی ماشینه که دست شماست.

مهندس روزبه دوشادوش دخترش ایستاده بود که سارا با لبخند گفت:

-میرسونمت، گفתי خونتون نزدیکه؟ بیا بریم. ...

شیرین با دستپاچگی به میان حرف پرید:

-نه نه خانم، من دیگه بیشتر از این به شما زحمت نمی‌دم، خودم میرم. شما فقط بگین که چه کار کنیم. ..

و محکم سر جای خود ایستاد. سارا متوجه شد که امروز فهمیدن در مورد شیرین

عباسی بس است، پس تسلیم شد.

-باشه. شماریت رو بده آدرس اوس اصغر رو برات می‌فرستم ساعت نه صبح بیا اونجا تا ببینیم چی میشه. کاری نداری؟

شیرین شماره‌اش را داد و گفت:

- نه خانم جان، دست شما درد نکنه، به خدا نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم. ...

- داروخونه دم دره. بیا تا داروهاتو برات بگیرم. ...

- می‌گیرم خودم. ...

سارا به سمت در به راه افتاده بود و گوش به اصرار شیرین نداد. احتمال میداد که او به خاطر پول داروهاست که می‌خواهد خود بگیرد و اگر نگیرد هیچ دارویی هم در کار نخواهد بود. ریموت ماشین را به پدرش داد تا او در ماشین منتظر او باشد. شیرین رو به مهندس روزبه کرد و گفت:

-آقا ما به شما و دخترتون خیلی زحمت دادیم. شرمندتون شدیم. ...

مهندس روزبه با صدای مردانه‌ای که او را جوانتر از سنش نشان میداد گفت:

-این چه حرفیه دخترم! دشمنت شرمنده باشه. از این به بعد مطمئنم که دیگه آروم‌تر میری.

هر سه خندیدند و مهندس روزبه خداحافظی کرد و رفت. سارا داروها را گرفت و به دست شیرین داد و گفت:

-فردا می‌بینمت. مواظب خودت باش. دو تا قرصه و سه تا پماد که نحوه‌ی استفاده رو روش نوشته عزیزم.

شیرین تشکر کرد و از هم جدا شدند و هر کس به سمت خانه‌ی خود رفت.

\*\*\*

«سارا»

شمیم خانم، همسر دایی محمود، دایی دوم سارا دستان تپل سفیدش را به سمت دیس میوه که در وسط اتاق قرار داده شده بود برد و با لبخند همیشگی رو به جاریش گفت:

-راضیه خانم، کی حالا عقده؟ جشن می‌گیرین بریم لباسامون رو آماده کنیم؟  
خنده‌ای را ضمیمه پرسشش کرد. راضیه خانم که همیشه باید روی صندلی یا جای بلند بنشیند، زانوانش را مالش داد و با خجالت گفت:

-نمی‌دونم هنوز. محضر رو گذاشتیم برای فردا صبح... فقط نزدیک‌ها میان. خیلی شلوغش نکردیم.

شمیم خانم چهره‌ی جدی و منطقی به خود گرفت.

-آره، میگن توی محضر کمتر باشن بهتره که عروس و داماد چشم نخورن. البته ما هممون برای محضر سارا بودیم.

خاله نرگس در حالی که خیار پوست می‌کند و خصوصیت بارزش کنجاویش بود گفت:  
-پس فعلاً جشن نمی‌گیرین؟

راضیه خانم که هنوز دست به زانو داشت پاسخ داد:

-نه فعلاً نمی‌گیریم، ایشالا برای عروسی دیگه. انگار سارا هم نگرفت؛ ولی برای سمانه جشن عقد گرفتن!

نرگس چند تار موی بیرون آمده از روسری قواره بلندش را به داخل هول داد، نمک بر خیار پاشید و گفت:

-سارا که می‌شناسین، می‌گفت ساده... خودمون یکم براش شلوغ کردیم و گرنه بعد عقد یه نهار حسابی به خانواده دوما دادن و دیگه تموم شد.

فاطمه خانم، مادر سارا تازه به اتاق آمده بود که حرف خواهرش را شنید و در حالی که چادرش را روی شانه انداخته بود با خستگی سی\*نه‌ی دیوار تکیه داد و نشست:

-وای خدا سارا رو خیر بده، بچه‌ام به خاطر ما از جشن گذشت. ما برای سمانه خیلی سختمون شد، خودتون که بودین دیدن. سارا از همون اول گفت فقط بزرگترها، اونم به خاطر احترام بهشون بگیریم و نهار بعد عقد که رسمه خونواده‌ی عروس به خونواده‌ی دوما بدن رو بعد از محضر بدیم. دخترم همیشه می‌خواست همه ازش راضی باشن که خدا ازش راضی باشه. ...

راضیه خانم به میان حرف دوید:

-بهنازم همینطوره ولی هیچی هیچی که نمیشه! شما دو تا دختر دارین ولی من همین یکی رو دارم. چقدر سختم بودم وقتی حمید آقا نبود و این دو تا بچه رو بزرگ

می‌کردم. پشت سر هم بودن و همه کارام رو دوش مامان و بابام بود.

خاله نرگس خو\*ردن خیار را تمام کرده بود. دست به سی\*نه شد و گفت:

-خدا پدر و مادرتون رو برات حفظ کنه ولی داداش ما هم که بیکار نبوده! می‌رفته برای راحتی زن و بچه‌اش تو اون جهنم کار می‌کرده. خدا می‌دونه که چقدر جنوب گرمه و پر از گرد و غبار!

چند ثانیه‌ای سکوت سنگینی حکم‌فرمایی کرد که شمیم خانم برای تغییر جو به حرف آمد:

-برای سمانه یادمه صبح زود رفتیم گل خریدیم که جایگاه عروس و داماد رو درست کنیم. واقعاً خیلی سخت بود. یادمه من بودم و آقا حمید و راضیه خانم و سارا. نرگس خانم شما هم بودین انگار؟

نرگس خانم متفکرانه دست به چانه‌اش کشید و گفت:

-آره منم بودم ولی زودتر از شما رفتم.

شمیم خانم آهی کشید و گفت:

-من دم ظهر بود که رفتم خونه لباس‌هام عوض کردم و دو تا بچه‌هام رو بردم آرایشگاه. سارا هم همون آرایشگاه بود. اون که خیلی دیر هم اومده بود. هنوز کارای تو خونه تموم نشده بود و درگیر کارها بود. کمک پدر و مادرش.

فاطمه خانم با یاد اون روز با هیجان به میان حرف دوید:

-من و آقا رضا از صبح رفته بودیم دنبال خرید میوه که ماشین توی جاده خر\*اب شد. چقدر من حرص خوردم اون روز. صندلی‌ها رو دم ظهر آورده بودن. من خودم ک\*مر و پام درد می‌کرد، آرایشگاه نرفته بودم هنوز آماده نشده بود، بستنی، شربت... ناغافل ک\*مر آقا رضا هم گرفت نمی‌تونست صاف بشه... بنده خدا سارا تند تند کارها رو می‌کرد. با اینکه سه نفر هم گفته بودیم بیان کمک... یعنی فقط خدا کارها رو درست کرد... همه خسته شده بودیم.

راضیه خانم از روی تخت بلند شد و دست به ک\*مر گذاشت و راه رفت و در همان حال رو به فاطمه خانم گفت:

-احتمالاً برای همین سارا دیگه گفته ساده می‌گیره و این مراسم رو نمی‌خواد. کلاً سارا با همه فرق داره. آینده‌اش هم خدا رو شکر خوبه و ماشالا پسر خوبی مثل محمد یاسین

داره. خوب تربیتش کرده. به بهناز می‌گم هر دفعه «از سارا بپرس که بهت بهترین راه رو نشون بده».

فاطمه خانم لبخندی به رنگ رضایت بر لبانش نشست. احساس خوبی بود و به خود به خاطر تربیت این اولاد صالح افتخار می‌کرد. همان موقع موبایل راضیه خانم زنگ خورد. نگاهی به صفحه کرد از پنجره اتاق به حیاط رفت.

نرگس خانم به آشپزخانه رفت. گوشت‌های سیخ شده آماده برای کباب کردن بودند. نگاهی به ساعت کرد. هوا تاریک شده بود و عقربه‌ها نه را نشان می‌دادند. در سالن، مردها روی مبل نشسته و در حال گفتگو در مورد تصادف بودند. تصادف شده بود سوژه‌ای برای آمار و احتمالات و موضوع بحث آنها.

بهروز، پسر حمید آقا، همچون خواهرش بهناز پوست سبزه‌ای داشت. دو سال از بهناز بزرگ‌تر بود و به تازگی مهندس مکانیک شده بود. باغ‌رور صحبت می‌کرد و گه‌گاهی هم مزه‌هایی می‌پراند. او با اعتمادبه‌نفس گفت:

-ماشینش زیاد خسارت ندیده بود خدارو شکر؛ ولی ماشین اون بنده خدایی که بهش زده بود له شده بود.

دایی محمود روی مبل تک‌نفره‌ای نشسته بود. شانه راستش را به مبل تکیه داده و با بی‌حالی گفت:

-بیچاره! الان هزینه‌ی تعمیر ماشین برابر شده ما زمانی که خود ماشین رو می‌خریدم. لامصب تورم خیلی زیاده کمر همه رو شکونده. من دیروز سوناتا رو بردم یه سرویس بشه، می‌گفت یه تومن شده!

دایی حمید در ادامه صحبت‌های برادرش با هیجان چشمانش را گرد کرد و گفت:  
-منم هفته پیش رفتم چهارتا لاستیک ماشین رو عوض کنم، خدا شاهده یک میلیون و نیم شد! لامصب گرونیه...بیچاره اونایی که ندارن! باز ماها هممون

خداروشکر دستمون به دهنمون می‌رسه.

همان موقع زنگ آیفون به صدا در آمد. سارا و پدرش بودند. همه کنجکاوانه نگاه می‌کردند. سارا سر بالا گرفته بود و با طمأنینه به جلو قدم بر می‌داشت. پس از آن همه سختی‌ای که کشیده بود این تصادف جزو اتفاقات کوچک زندگی حساب میشد. خسته شده بود. پاهایش شروع به ذوق ذوق کردن کرده بودند. هفته‌ی پیش، دکتر رفته و فهمیده بود که این درد ناشی از واریس است و کمتر باید روی پا بایستند؛ اما هر وقت سمینار یا کلاس دارد آنقدر اشتیاق دارد که یادش می‌رود کمی به خود فکر کند. روی صندلی چوبی که زندایی راضیه در حیاط گذاشته بود نشست. از دور به معنی سلام سر تکان داد. محمد یاسین به سمت او دوید و سرش را رو پای او گذاشت. برای مادرش دلتنگ بود و عاشق این بود که دستان نوازشگر مادر را که لای موهای لختش جلو و عقب می‌رفت حس کند. آرام میشد، احساس امنیت می‌کرد. سارا با صدای دلنشینش گفت:

-خونه‌ات رو ساختی عزیزک مادر؟

محمد یاسین سر بلند کرد و با دو گوی سبز رنگ درشتش به صورت نورانی مادر خیره شد و گفت:

-بله. خیلی قشنگ شد. آذین خیلی دوست داشت. بهم گفت حتماً باید بسازمش. مامان من کی می‌تونم واقعی بسازمش؟

سارا شانه‌های فرزندش را نوازش کرد، لبخند زد و همراه لبش، چشمانش هم می‌خندیدند:

-از همین حال می‌تونی بسازیش. ببین چی می‌خواد براش درست کن. دست در فضای خیالات برد و برای محمد یاسین خانه‌ای ترسیم کرد.

-این خونه‌ی منه... اینجا هالشه... اینجا آشپزخونه است... می‌خوام اینجا هم سالن ورزشش باشه.

محمد یاسین ذوق‌زده به ترسیم خانه‌ی خیالی مادرش پرداخت و اشاره در فضا کرد: -مامانی، یه تلویزیون بزرگ هم بذار اینجا... آخه شما همش با اون ورزش می‌کنین. در تیکی صدا داد و باز شد. مهندس محمد منتظری با آرامش وارد حیاط شد. محمد یاسین به محض دیدار پدر به سمت او دوید و به پای راست قوی‌اش آویزان شد. سارا با دیدن همسرش به عنوان احترام از جا بلند شد. لبخندی بر لب داشت که سرتاسر صورتش را بشاش کرده بود. محمد قدم برمی‌داشت و محمد یاسین سر به پای پدر چسبانده بود و دو پایش را در هوا نگه داشته بود و با شیطنت می‌خندید. سارا در دل قهقهه می‌زد از کار محمد یاسین ولی در ظاهر جدی بود تا فرزندش متوجه اشتباهش شود. هیچ کدام، زن و شوهر به او دستور ول کردن ندادند. بعد از آنکه پسرک متوجه شد کسی به او اعتنا نمی‌کند پای پدر را رها کرد. سارا دست دراز کرد، محمد دست او را گرفت و به سمتش متمایل شد و زیر گوشش زمزمه کرد: -دلم برات تنگ شده بود خانم خوشگلم.

سارا با چشمانی پر از عشق به او نگریست و لبخند عریض‌تری زد. محمد یاسین از اینکه عشق پدر و مادر را می‌دید لذت برده و احساس امنیت می‌کرد. کم‌کم مردها وارد حیاط شدند و محمد همان‌طور که دست همسر را می‌فشرد دورادور با آنها سلام و علیک می‌کرد. تقریباً همه در حیاط بودند. محمد یاسین با زبان کودکانه‌اش گفت: -بابایی، یه ماشین زد بهمون ماشینش پوکید.

محمد شوکه شد! هیچ‌کس به او خبر تصادف را نداده بود. ابروهایش در هم گره خورد که چینی به پیشانی‌اش افتاد و مشکوک «چی» گفت. سارا به میان حرف دوید و به

محمد یاسین گفت:

-پوکید رو از کجا شنیدی؟!

ترس کم کم در محمد رخنه کرد. چشمانش گرد شده بود و گره و ابروهای کوتاهش باز. دستانش را مشت کرد و سارا را مخاطب قرار داد:

-چی میگه این بچه سارا جون؟ چی شده؟ تو تصادف کردی؟! ماشین که انگار سالم بود، نکنه خودت طوریت شده؟ خوبی عشقم؟ نکنه برای همین رو صندلی نشستی؟ مهندس روزبه سریع خودش را به دامادش رساند.

-هیچ طوری نشده هول نکن. همه خوب و سلامتین. مقصر اون خانمی بود که زد به ماشین. ...

و بعد همه‌ی ماجرا را برای محمد تعریف کرد. همه به او خیره شده بودند تا عکس‌العمل مهندس منتظری را ببینند. محمد دست به سی\*نه ایستاده بود و ته ریش جوگندمی‌اش را با پنجه‌هایش شانه می کشید. ناراحت بود. با دلخوری گفت:

-چرا به من زنگ نزدین؟! من زخم رو دست شما سپرده بودم! حق داشتم بدونم. ...

دایی محمود دو-سه قدمی محمد ایستاده بود که میان حرف آمد:

-می‌خواستیم نگران نشی محمد آقا. طوری هم که نشده، همه خوبین. صلوات بفرستین... یه صدقه بدین.

حرف دایی محمود که با مصالمت گفت، محمد را آرام کرد و لبخندی محو بر روی ل\*ب نشانید. همه صلوات فرستادند. مادر جان دم پنجره ایستاده بود و در حالی که از درد ک\*مر، خمیده شده بود با خنده گفت:

-کباب آماده هست. منقل رو آماده کنین که همه‌مون گشمنونه.

با شنیدن این حرف همه به جوش و خروش افتادند. دایی حمید منقل را که انتهای باغچه بود به میان حیاط آورد و از پسرش درخواست کبریت کرد.



-بهروز، بابا... برو کبریت رو از مادرجون بگیر و بیا.

خانم‌ها به داخل رفتند تا سفره را انداخته و مخلفات غذا را آماده کنند. سارا دوباره بر روی صندلی نشست. محمد یاسین پی بازی با بچه‌ها به داخل خانه رفته بود. محمد پای صندلی در کنار همسرش به دیوار تکیه داد. حیاط با سه فرش سه در چهار پوشیده شده بود که صندلی روی فرش، کنار دیوار بود. محمد یک پا عمود و پای دیگر را زیر نشیمن گاهش گذاشته بود. دستش مشت شده روی پای عمودش بود و هنوز از اتفاقی که افتاده احساس ناراحتی می‌کرد. غرورش کمی جریحه‌دار شده بود و خود را ملامت می‌کرد. سارا با این سکوت آشنا بود. دستش روی دستان مردانه‌ی او گذاشت. هم احساس خوشحالی می‌کرد که مردش به او غیرت دارد و هم احساس ناراحتی از ناراحتی او. تصمیم گرفت در مورد شیرین صحبت کند. کسی که ذهنش را درگیر خود کرده بود.

-عشقم، اون خانمی که بهم زد کمی عجیب بود!

محمد سرش را تا چشمان سبز-خاکستری همسرش بالا برد و مشکوکانه پرسید:

-چه‌طور؟ مشکل چی بوده؟

سارا چشم ریز کرد انگار که تلاش می‌کند چیزی را کشف کند سپس پاسخ داد:

-از ظاهرش می‌تونم بگم که در شرایط خوبی نیست. یه بار ازش مدارکش رو خواستم

که بهونه آورد و دستپاچه شد. بیمارستان هم رفتیم. دستش ضرب دیده بود اما دکتر

گفت به خاطر تصادف نبوده و از زد و خورد بوده! بوی سیگار هم حس کرده بود.

خودش چیزی نگفت داشت پنهان می‌کرد و ...

مکت کرد و یاد چهار تراول پنجاه هزار تومانی که عمداً کف ماشین انداخت افتاد. سپس

ادامه داد:

-می گفت مادرش مریضه و سرطان داره، سوال این جاست کی اون رو زده؟ یعنی با  
مادره درگیر شده؟!

محمد با کلافگی سری تکان داد و گفت:

-بی خیالش شو سارا جون. تو باز سوژه پیدا کردی؟ ول کن. به ما چه آخه؟!  
سارا دو ابرو بالا انداخت. چشمان درشتش، درشت تر شد و با اعتراض گفت:

-یعنی چی عزیزم! شاید نیاز به کمک داشته باشه. ما به عنوان انسان وظیفه داریم بهم  
کمک کنیم. جنابعالی خودت یواشکی من میری به اون پسره که با هشت سال سنش  
کارگری می کنه کمک می کنی، آذوقه ماهشون رو براشون می بری بعد به من میگی بگو  
به ما چه!

محمد دو دستش را به عنوان تسلیم بالا برد و با تک خنده ای گفت:

-باشه باشه. کمک کن. قربون دل مهربونت برم عشقم.

صدای فاطمه خانم آن دو را متوجه کرد.

-لیلی و مجنون، تشریف بیارین غذا آماده اس.

همه خندیدند. سارا و محمد دست در دست هم از پنجره ای سالن وارد خانه شدند.

سفره ای طویلی بود که با سبزی خو\*ردن، ماست، نوشابه در سه نوع، دوغ، خورش

ماست و سه دیس برنج پر شده بود. بهناز چهار دیس که با سیب زمینی سرخ کرده

تزیین شده بود را به حیاط برد تا کبابها را در آن قرار دهند.

راضیه خانم روی مبل نشسته بود. همه یکی یکی دور سفره نشستند. سارا به آشپزخانه

رفت تا ببیند آیا کاری مانده انجام دهد یا خیر.

فقط باید لیوانها و کفگیر برای برنج می برد. مادر جان پشت اُپن نشسته و شام

می خورد. محمد یاسین مدام مادرش را صدا می زد و لج کرده بود تا او نیاید ل\*ب به

غذا نمی زند. سارا کنار همسر و فرزندش نشست. دست به سر محمد یاسین کشید و

گفت:

-عسل مامان چه قدر خوب غذا می خوره، حالا برای مامان هم غذا می کشه.  
این حرف او پسرک را به تکاپو انداخت و تلاش کرد با دستان کوچکش برای مادر غذا بکشد؛ ولی او کوچک تر از آن بود که این کار را بکند. محمد می خواست غذا را بکشد ولی سارا او را از این کار باز داشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-عزیزم بشین و ببین این کوچولو چه طور مشکل رو حل می کنه.  
دایی حمید و دایی محمود نزدیک آن دو نشسته بودند و صدایشان را شنیدند.  
کنجکاوانه پیگیر شدند که ببینند محمد یاسین چه طور می خواهد مسئله را حل کند؟! پسرک چهارزانو و دست به سی\*نه نشسته و اخم کرده بود. متفکرانه نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه چهره اش باز شد و بشقابی به دست گرفت و بلند شد. به سمت زندایی شمیم رفت که به دیس برنج نزدیک بود. با دست به شانه ی او زد و با صدای نرم کودکانه اش گفت:

-زندایی شمیم، من برنج می خوام.  
بشقاب بزرگ را با دستان کوچکش به سمت او دراز کرد. شمیم خانم نصف کفگیر توی بشقاب ریخت و به محمد یاسین داد. پسرک با صدای بلند گفت:  
-برای مامانم می خوام.

شمیم خانم از پای سفره به سارا نگاه کرد. سارا چشمکی حواله ی چشمان پرتعجب زندایی اش کرد. شمیم خانم از ته دل لبخند زد و یک کفگیر بیشتر برنج در بشقاب ریخت و به دست محمد یاسین داد.

-عزیزم، محکم بگیر.  
همه ساکت شده بودند و چشم او را دنبال می کردند. بشقاب را محکم گرفته بود و به سمت سمانه که دو نفر با شمیم خانم فاصله داشت رفت و بشقابش را به سمت او

گرفت:

-من کباب می خوام.

سمانه با شیطنت ولی جدی گفت:

-چندتا می خوای؟

محمد یاسین ایستاده و بشقاب به دست گفت:

-سه تا.

سمانه سه سیخ کباب روی بشقاب گذاشت. محمد یاسین با غرور به سمت مادرش رفت

و بشقاب را به او داد. سارا خیلی جدی با لبخند تشکر کرد و گفت:

-مچکرم عزیزکم. حالا بشینیم بخوریم؟

محمد یاسین ادای پدرش که چهارزانو نشسته بود، در آورد و نشست. با دست به سفره

اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین.

همه از رفتار و اداهای مردانه‌اش خندیدند و ماشالا می گفتند. تز سارا برای بزرگ کردن

بچه مستقل بار آوردن او بود و سعی می کرد پسرکش را قوی تربیت کند. او زن

آینده‌نگری بود. همه مشغول شدند تا این که دایی محمود صورت مربعی شکل خود را

دست کشید و به شوخی از سارا درخواست کرد.

-یکی از رازهای ثروتمند شدن رو برای ما بگو دایی جون، همه فیض ببرن از این

دانش.

دایی محمود جزو دسته‌ی میلیاردها بود و به صورت ناخودآگاه از این اصول کم و بیش

استفاده می کرد. سارا با طمأنینه به او نگاه کرد. لبخند زد و قاشق و چنگالی که به

دست داشت را در بشقاب گذاشت. سپس پاسخ داد:

-من مهم‌ترین راز رو بهتون می گم عزیزانم. اگه این راز رو کاملاً درک کنین بقیه‌اش

خیلی ساده هست. مهم‌ترین راز اینه که شما به کی گوش می‌دین و از کی یاد می‌گیرین؟ این که به کی گوش می‌دین خیلی مهمه چون اون مسیری که اون شخص داره میره رو به شما یاد می‌ده. اگه ورشکسته یا یه بازنده باشه و شما به اون گوش بدین، پس مسیر ورشکستگی رو یاد می‌گیرین.

سکوت در سفره حکم‌فرمایی می‌کرد و فقط صدای ضربه خوک\*ردن قاشق و چنگال به بشقاب‌ها بود که آن را می‌شکست. همه به فکر فرو رفته بودند تا ببینند سارا چه می‌گوید و مهم‌ترین راز ثروتمند شدن چیست. این راز به قدری ساده بود که مبهوت ماندند و هر کس به خود فکر می‌کرد تا ببیند در زندگی به چه کسی گوش می‌دهد؟ دایی محمود سکوت را شکست:

-دقیقاً خیلی این حرف منطقی و درسته. یه زمانی من تو کار فروش لباس بودم. با یکی از دوستانم شریک بودم که این شخص آدم حسابی نبود. یادمه آقام می‌گفت این کار رو ول کن ولی من گوش نمی‌دادم. کم‌کم داشتم مثل اون می‌شدم. همون عقیده‌ها، همون باورها و حتی طرز حرف زدنم هم داشت مثل اون می‌شد. یه موقع دیدم کار که نمی‌گرده و همش ضرره که هیچ خودمم دارم از دست میرم. برای همیشه کشیدم کنار و بهش گفتم «ما رو بخیر و تو رو به سلامت.»

سارا ساکت بود و گوش می‌داد. او می‌دانست برای مؤثر بودن حرف‌هایش باید کوتاه و کم بگوید. بحث بالا گرفت و تبدیل شده بود به یادآوری خاطرات. نیم ساعت همه سر سفره بودند که کم‌کم سیر شده و بشقاب و ظروف کثیف را به آشپزخانه بردند. محمد یاسین همراه بچه‌ها به حیاط رفته و بازی می‌کرد. مردها سفره را جمع کردند، پس از آن روی مبل نشستند و به بحث‌هایی در مورد ساخت و ساز و فوتبال و دلار پرداختند. سارا برای کمک به آشپزخانه رفت. با این که او بسیار ثروتمند و موفق بود؛ ولی رفتار متواضعانه‌ای داشت و در میان جمع بود. همین شخصیت او بود که همه دوستش

داشتند و احترام می گذاشتند.

برای ظرف شستن آماده شد. شمیم خانم در کنار او جهت آبکشی ظروف جای گرفت؛ اما بیشتر هدفش صحبت با بانوی دارامند بود. او از گفتگو با سارا لذت می برد. سارا آستین‌های مانتویش را بالا داد تا از خیس شدنشان ممانعت کند. اسکاچ را برداشته و آغشته به مایع ظرف‌شویی کرد. شمیم کنارش در مقابل سینک ظرف‌شویی ایستاد.

-خب، سارا، تعریف کن. چه خبر؟

-سلامتی زندایی. شما چه خبر؟ مامان می گفتن زن داداشتون باردار شده! دومیشه، درست می گم؟

شمیم ظرف کفی را زیر آب گرم گرفت. صورتش به لبخندی باز شد که گونه‌هایش زیباتر به نظر رسیدند.

-آره. الان پنج ماهشه. پسرش رو که دیده بودی؟ سه سال از مهشید کوچک‌تره. ...

-بله، بله. آخرین دفعه که خونه‌تون بودیم بودش، قبل از کرونا. چه زود گذشت.

\_خیلی... این عمر آدمه که می گذره. راستی من همیشه صفحات رو دنبال می کنم. سه روز پیش بود یه لایو گذاشتی در مورد کتاب. خیلی خوب بود، خیلی روی ما تأثیر خوب گذاشت. ...

خاله نرگس که در حال جمع کردن ظروف بود صدای گفتگوی سارا و زن برادرش را به وضوح می شنید. به میان حرف آمد و گفت:

-چی بوده موضوعش سارا؟ در مورد چی می گفتی؟

سارا به سمت او چرخید و یک دسته از ظروف کثیف که روی قالی وسط آشپزخانه جمع شده بود برداشت و داخل سینک گذاشت تا آب بخورد. به سینک تکیه داد و گفت:

-در مورد یکی از رازهای ثروتمند شدن، این که رهبران همیشه مطالعه می‌کنن... این موضوع خیلی مهمه... اگه می‌خواین موفق بشین، باید کتاب بخونین.

دوباره مشغول شستن ظروف شد و با صدای بلندی که هر کس در آشپزخانه بود بشنود ادامه داد:

-دوست عزیز یی به نام آرزو دارم. اون یکی از بانگیزه‌ترین و الهام‌بخش‌ترین افرادی بود که می‌شناسم. شرکتی داره که توی این شرکت کتاب‌ها و همچنین کتاب‌فروشی‌های سراسر کشور رو ارتقا میدن. آرزو، عشقش به کتاب‌ها و کتاب‌خوانی هست و اون رو گسترش میده. اون همیشه میگه «پنج سال دیگه تبدیل به فردی میشی که بر اساس افرادی که با اون‌ها معاشرت داری و کتاب‌هایی که می‌خونی شکل گرفته.» کتاب افراد رو تغییر میده.

چهره‌اش رنگی از تفکر گرفت.

-می‌خوام کمی از گذشته‌ی خودم بگم، البته تا حدودی همه‌تون می‌دونین. زمانی که همه چیز بد پیش می‌رفت و من در منجلابی که خودم درست کرده بودم دست و پا می‌زدم. الان که براتون میگم شاید به یاد اون روزها غمگین شم و اشک بریزم؛ ولی مهمترین چیزی که تونست دنیای من رو تغییر بده اول از خدا خواستم و اون راه رو بهم نشون داد و کتاب‌ها بودن که زندگی من رو تغییر دادن. اگه می‌خواین خیلی موفق باشین، باید کتاب بخونین. افراد شکست‌خورده این رو نمی‌دونن!

چهل دقیقه شست و شو و مرتب کردن آشپزخانه طول کشید. بعد از آن خانم‌ها به اتاق رفتند تا استراحت کنند. طبق معمول مادر جان در آشپزخانه ماند و به چایی درست کردن پرداخت. نرگس و فاطمه هم به همراه او در آشپزخانه ماندند و سه نفری به گفتگو نشستند. در اتاق شمیم و راضیه با هم گفتگو می‌کردند. بهناز و هاله در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودند. سمانه و لاله مقابل آذین و محمد یاسین کنار باغچه نشسته

بودند. لیلی و مهشید در انتهای حیاط وسطی بازی می کردند. آقایون در سالن نشسته بودند. سارا روی صندلی ای که در حیاط بود نشسته و در افکار خود غوطه ور شد.

\*\*\*

«شیرین»

کلید انداخت و وارد خانه‌ی کوچکشان شد. در خانه در ساخت بدون حیاط باز میشد. مستقیماً با باز کردن در آهنین وارد راهروی کوتاهی شد که یک طرف آشپزخانه و حمام و دستشویی قرار داشت و طرف دیگر اتاقی برای خواب و استراحت. به سمت تخت عزیز رفت و خود را روی تختی که او می خوابید پرت کرد. سعی کرد خون سرد باشد. عادت کرده بود بغضش را خفه کند و گریه سر ندهد که خدای نکرده عزیز غصه‌اش را نخورد. دو دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت. بغض داشت خفه‌اش می کرد. پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. دیگر عزیز نبود که از اشک ریختن خودداری کند. خود را رها کرد. با شدت بارید.

«خدایا! من رو به گناه چه کاری داری عذاب می کنی؟ من چه گناهی کردم که بی کس رها شدم؟ تو که بزرگ بودی پس کو اون بزرگیت؟ کو او کرامتت؟ کو خدا؟!»  
دیگر نمی توانست! بلندبلند هق زد و مثل مار به خود پیچید. درد بود. زخم‌های روحش باز شده بودند و درد می کشید. ناگهان صدایی شنید. صدای عربده‌های یک مرد. به شدت به در آهنین خانه می کوبید. ترسید. جمشید مزاحم بود. اگر یک بار دیگه می کوبید به راحتی در باز می شد. از جا جست و قفل کشویی آهنی پشت در را چفت کرد. جمشید با لگد به در کوبید و فریاد زد:

-بیا بیرون شیرین. بیا بیرون تا خودم نیومدم. بیا بیرون تا در رو نشکوندم لعنتی.  
شیرین از ترس و خشم سر تا پایش به لرزه افتاد. آن قدر خشمگین بود که جواب لات محل را دهد. پشت در ایستاده بود. صورتش از اشک خیس شده بود. دست‌هایش را



مشت کرد و یک نفس عمیق کشید. فریاد زد:

-دست از سرم بردار عو\*ضی ...چی از جونم می‌خوای؟!!

صدایش همراه با جیغ و زجه همراه بود:

-برین گم شین کثا\*فت‌ها... تنهام بذارین... مگه من چی کار به شماها داشتم که مثل کنه بهم چسبیدین... برین گمشین... ..

رو دو زانو افتاد و بلندبلند گریه کرد. صدای جمشید قطع شده بود. او که همراه با دو تا از نوچه‌های لات و معتاد مثل خودش آمده بود آرام شد. نوک سبیل سیاه چخماغیش را پیچاند و به آن‌ها گفت:

-بچه‌ها هوا پسه باید بریم.

نوچه‌هایش رفتند. جمشید به آرامی به طوری که فقط شیرین بشنود به طوری که ناز بخرد پشت در گفت:

-شیرین من دوست دارم، بذار پیام تو.

شیرین با شنیدن این حرف نرم که نشد هیچ، خشمش بیشتر شده و بلند شد. عزمش را جزم کرد و ابرو در هم کشید و در را با اقتدار باز کرد. به چهره‌ی سیاه جمشید خیره شد و با سردی گفت:

-ولی من ازت متنفرم. برای همیشه برو به جهنم.

جمشید از دیدن چهره‌ی برافروخته شیرین و چشمان رو به کبودی که از گریه‌ی زیاد به‌وجود آمده بود متعجب شده و یک قدم به عقب رفت. با صدای دورگه و زمختش پرسید:

-چی شده؟!!

شیرین بیشتر گُر گرفت. آستین دو دستش را دو سانت بالا زد و یک قدم از درگاه در بیرون آمد. همچون شیر زخمی‌ای بود که بدون توجه به هی\*کل درشت فرد

روبه‌رویش هر آن ممکن بود حمله کند. صدایش را بالا برد:

-می‌خوای بدونی چی شده؟! می‌خوای یکی‌یکی بدبختی‌هام رو برات بشمرم؟ آره؟  
می‌خوای؟ الان برات می‌گم.

سر و صدایی که جمشید به راه انداخته بود باعث شد تا همسایه‌ها به کوچه بیایند و دورشان جمع شوند. شیرین با صدایی که همه بشنوند دو قدم دیگر به جلو برداشت. پابرنه روی آسفالت کوچه ایستاده و با دست به سی\*نه‌ی خود گفت و فریاد زد:  
-این منم. شیرین عباسی؛ دختر مهندس عباسی که یه زمانی برو و بیایی داشت. دختر کسی که با یه اشاره‌ی اون، صدتا مثل این آقا رو سر جاش می‌شوند.

اشاره اش به سمت جمشید بود. دانه‌های عرق را روی کمرش حس می‌کرد. صدایش دورگه شده بود. انگار خودش نبود.

-حالا ببینین دخترش به چه روزی افتاده. ببینین چه بر سر زن و بچه‌ی مهندس عباسی آوردن. به چه بدبختی‌ای افتادن که یکی مثل این براشون شاخ و شونه می‌کشه و دست رو عزیزدردونه‌اش بلند می‌کنه. ببینین. خوب ببینین. ...

صدایش می‌لرزید و اشک از چشمانش جاری شد. دیگر غروری برای او نمانده بود که بخواهد ضعفش را پنهان کند. این رفتار از شیرین با حجب و حیا بعید بود. همسایه‌ها با بهت و تعجب خیره و متعجب بودند. خانمی از همسایه‌ها چند قدمی به جلو آمد که دست نوازش بر روی شیرین دردمند بکشد.

-شیرین خانم، عزیزم، بیا بریم داخل، خوییت نداره عزیزم. آروم باش. حلش می‌کنیم.  
شیرین با شانه‌های افتاده و توأم با ناامیدی به زهره خانم نگاه کرد. او همسایه‌ی دیوار به دیوارشان بود و وضعشان بهتر از آن‌ها نباشد بدتر هم نبود. چشم چرخاند و به خود آمد. همه به او خیره شده بودند. بعضی بی‌تفاوت و بعضی ناراحت. خود را به زهره خانم سپرد و داخل خانه شد. پشت سر او دو زن دیگر هم همراهشان رفتند و در بسته شد.

جمشید با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و با نوحه‌هایش به سمت قهوه‌خانه نزدیک آن جا رفت. همسایه‌ها هیچ‌نچ‌کنان به خانه‌هایشان برگشتند و محله آرام شد.

زهره خانم زیر ب\*غل شیرین را گرفته بود و او را به سمت تخت در اتاق هدایت کرد. احساس می‌کرد موجودی مفلوک و بدبخت است که لیاقتش ترحم است. زهره خانم با چشم‌های جدیدش رو به زهرا السادات که به ظاهر ۴۵ ساله می‌نمود به آشپزخانه اشاره کرد. زهرا السادات فی‌الغور به آشپزخانه رفت تا بتواند چایی درست کند؛ اما با قوطی خالی مواجه شد. قابلمه‌ی روی گاز هم خالی بود. در یخچال سبز رنگ کوتاه را باز کرد که آنجا را هم خالی یافت به جز یک کاسه آب. زیر ل\*ب زمزمه کرد:

- بمیرم برات شیرین، تو هم مثل خودمون شدی، ای خدا! به داد بنده‌های مظلومت برس.

یک لیوان برداشت و از کاسه که نصفه پر بود آب ریخت. کاسه را زیر شیر آب گرفت و آن را پر کرد و در یخچال قرار داد. بشقاب پلاستیکی‌ای پیدا کرد و همراه لیوان به اتاق برد. سرش را با ناامیدی به چپ و راست تکان داد و به زهره خانم فهماند که چیزی در آشپزخانه نیست. شیرین پلک‌ها را روی هم بسته نگه داشته بود. خجالت می‌کشید. به دیوار تخت تکیه داده بود. زهره خانم لیوان آب خنک را به ل\*ب او چسباند.

- بخور قربونت برم، چرا با خودت این کارو می‌کنی؟! تو جوونی، خوشگلی، خوبیت نداره عزیزم.

شیرین خواست حرفی بزند، جوابی دهد؛ ولی انگار کلمات را از یاد برده بود. زهره خانم بر زمین نشسته بود. لاغر بود. خیلی لاغر بود ولی زن مهربانی بود. پرسید:

- عزیز کجاست؟

شیرین لای پلک‌هایش را به سختی کمی گشود. با بی‌حالی ل\*ب زد:

- عزیز، زهره خانم... بیمارستانه.

زهره خانم محکم به پایش کوبید. زینب خانم که دم در اتاق ایستاده بود محکم به صورتش کوبید و گفت:

-خاک بر سرم، بیمارستان؟! چی شده؟

شیرین با بی حالی همان طور که به دیوار تکیه داده و دستانش آویزان روی پاهایش ول افتاده بود تعریف کرد:

-صبح جمشید بی شرف به زور وارد خونه شد. م\*ست بود و می خواست من رو به زور ببره. درگیر شدیم. عزیز می دید و نمی تونست تکون بخوره. حواسم بهش نبود. داشتم با جمشید کلنجار می رفتم، وقتی به عزیز نگاه کردم دیدم چشماش بسته اس و تکون نمی خوره. هر چه صداش کردم جواب نمی داد! بردمش بیمارستان. گفتن سخته کرده و باید عمل کنه. گیج بودم. هیچ کس کمکم نبود. قلبش رو عمل کردن. بعد عمل خبر بدتری دادن، گفتن عزیز سرطان داره و باید برم برای تسویه حساب تا عملش کنن. اگه بدون پول قلبش رو عمل کردن چون دکترش ازشون خواسته بود ولی باید پولش رو بدم. رفتم بینم چه قدر باید پول بدم. عمل قلبش شده بود شصت تومن و جراحیش برای غده ها ۱۵۰ تومن.

دم و بازدم عمیقی کرد که به زور آمد و رفت. زهره خانم چشمان مشکی مهربانش را به او دوخته بود. دستش را گرفت و بین دو دست خود محاصره شان کرد.

-نگران نباش مادر. سرطانِ چی هست حالا؟

-سرطان سی\*نه. چه طور نگران نباشم زهره خانم؟! اگه عزیز عمل نشه می میره.

هق زد ولی اشکی نیامد. هر سه زن متأثر شده بودند. زهرا السادات که به نظر

می رسید صورت لاغرش، لاغرتر از قبل شده یک قدم به سمت شیرین آمد و گفت:

-جورش می کنیم شیرین خانم. من یه تومن پول ذخیره کردم، تو به این پول

نیازمندتری... .

شیرین میان حرفش پرید.

-زهرا السادات جان، می‌دونم در چه وضعیتی هستی. می‌دونم تو اون خیاط‌خونه چقدر سگ‌دو می‌زنی که بچه‌ها ت گرسنه نخوابن. نمی‌تونم قبول کنم. ممنون ازت.  
زهرا خانم سر کج کرده بود و فکر می‌کرد. زینب خانم شرمنده‌تر از همه بود. او که خود یه زن خانه‌دار بود و شوهرش معتاد و الاف بود پولی نداشت. شیرین سر راست کرد و با جدیت گفت:

-ممنون از همتون جورش می‌کنم.

با اقتدار از جایش بلند شد. زهرا خانم هم با همان سرعت بلند شد و گفت:

-نصف شبی کجا می‌خوای بری؟ حرف یه تومن و دو تومن نیست که... ..

شیرین یه قدم به سمت در برداشت.

-من باید عزیز رو نجات بدم. باید برم. حتما کسانی هستن که تو این ساعت تاکسی

اینترنتی بخوان.

زهرا خانم شانه‌های او را گرفت و هول داد تا بنشینند. با نگرانی گفت:

-کجا پاشی بری سرویس ببری نصفه شبی؟ بی‌خود! یه فکری می‌کنیم. جور میشه

ان‌شالله. خدا بزرگه.

شیرین هق زد:

-کجا جور میشه زهرا خانم؟ کدوم خدا؟! خدا مال پولداراست. مال فقیر بدبخت‌ها که

نیست! از آسمون می‌خواد پول بیاره که من خبر ندارم؟! بذار برم. بذار یه خاکی به سرم

کنم ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. روی دو زانو افتاد و هق‌هق کرد. آن‌قدر گریه کرده بود که

دیگر اشکی جاری نمی‌شد. احساس ضعف شدید داشت. پاهایش می‌لرزیدند. چشمانش

را بست و روی زمین افتاد. زهرا خانم مات و مبهوت با چهره‌ای گرفته از غم به شیرین

پخش شده بر زمین خیره شده بود. زهرالسادات بالای سر شیرین نشست و او را چندین بار صدا کرد. شیرین با ناله جواب نامفهوم می داد. اشک های درشت زهرالسادات بر روی گونه های استخوانی شیرین می چکیدند. زینب خانم سلانه سلانه به سمت در رفت:

-من یکم سوپ درست کردم. میرم میارم. فکر کنم از صبح تا حالا چیزی نخورده. ...

\*\*\*

«سارا»

باد شبانه ای که صورت سارا را نوازش کرد بسیار آرامش بخش بود. گل و گیاه و درخت های حیاط خانه مادر جان بوی خوش را به مشام بانوی دارامند می رساندند. در سکوت روی صندلی چوبی انتهای حیاط نشسته بود و به صداهای اطرافش گوش می داد. محمد از پنجره ای سالن وارد حیاط شد و به سمت همسرش که اکنون تنهای حیاط روی صندلی نزدیک در آهنین نشسته بود آمد. با دست موهای کم پشتش را به یک طرف هدایت کرد و پای صندلی روی فرش با زمینه ی قرمز نشست.

-پس چرا تنها نشستی عشقم!؟

سارا همانطور که لبخند جاننداری بر لب داشت به او نگاه کرد. نگاهش طولانی و عاشقانه بود، آن قدر که دل محمد از دیدن چشمان سبز-خاکستری همسرش بعد از چندین سال هنوز هم می لرزید گویا اولین بار است که می بیند. دست لطیف همسرش را گرفته و انگشتان باریک و بلندش را در میان انگشتان قوی اش گره زد. سارا لبخندش به خنده ی شیرینی باز شد و جواب داد:

-برای سلامتی محمدم دعا می کنم.

کوتاه و تاثیرگذار بر قلب محمد نشست. چند دقیقه ای سکوت کردند. دستانشان بود که باهم صحبت می کردند. دو قلب بهم پیوند خورده بود. محمد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ساعت از یازده شب رد شده ولی انگار هیچ کس نمی‌خواد بره. همه گرم حرف زدن شدن. محمد یاسین که یه بند از این‌ور سالن به آن‌ور سالن می‌دوید.

سارا با خون‌سردی سری تکان داد و تک‌خنده‌ای کرد. گفت:

-امشب دیگه راحت می‌خوابه. این مهمونی‌ها برای همه خوبه. روحیه‌اشون رو عوض می‌کنه.

محمد تکانی خورد. به گل‌های موج‌دار قالی خیره شد، ابروهای کوتاهش را درهم کرد.

-اون تصادف رو چه کار کردی؟ راننده‌ی پراید مقصر بوده دیگه؟

انگار صاعقه‌ای به سارا خورد چون ناگهان از جا پرید و با صدای بلند گفت:

-عه!

محمد سراسیمه شد.

-چی شده؟!

-خوب شد یادم انداختی! قرار شد آدرس رو برایش بفرستم. امیدوارم بیدار باشه.

محمد که خیالش راحت شده بود به دیوار تکیه داد و دو پایش را دراز کرد.

-ترسیدم عشقم! گفتم چی شده‌ها. دیر نشده، خب الان بفرست.

سارا لبخندی به صورت محمد پاشید و تلفن نقره‌ایش را از جیب شلوارش در آورد.

صفحه را روشن کرد و به قسمت پیام رفت.

«سلام. فردا ساعت یازده و سی دقیقه منتظرتم. بیا به این آدرس، تعمیرگاه هست. خیابون امام خمینی، بعد از اولین چهارراه، روبه‌روی پمپ بنزین. تعمیرگاه آزادی»

ارسال کرد. خیالش راحت شد. خانم‌ها که در اتاق بودند به سالن رفتند. زندایی شمیم دم پنجره سارا و محمد را صدا کرد.

-لیلی و مجنون، تشریف بیارین داخل برنامه داریم برای عروس خانم.

سپس لبخندی که کل صورتش را پوشش می‌داد زد. سارا و محمد از جا بلند شدند تا

به داخل خانه بروند. در فامیل این زوج را به لیلی و مجنون تشبیه کرده بودند زیرا عشق میان این دو زبانزد عام و خاص بود.

بهناز روی مبل راحتی دو نفره‌ای نشسته بود و همه دوره‌اش کرده بودند.

سارا رو به روی او روی مبل راحتی کرمی رنگ نشست و محمد هم کنارش جای گرفت. دایی محمود با هیجان از بهناز پرسید:

- بهناز، الان که مهربرون شد و دیگه همه چیز خوب پیش رفت، قراره بری خونه‌ی بخت. چه احساسی داری؟

همه بالای سر بهناز به فاصله دو-سه متر ایستاده و منتظر جوابش بودند. دخترک سر به زیر داشت. فکر نمی‌کرد که سوژه شود و چشم‌ها به او خیره شوند. زندایی شمیم به طرفداری از بهناز گفت:

- چه کارش دارین خوشحالِ دیگه، بنده خدا از خجالت سرخ شد.

بهناز با خنده به زن عمویش نگاه کرد و دوباره سر به زیر انداخت. دایی محمود بر پرسشش اصرار کرد. دو دستش را بهم زد و گفت:

- الان که داری از مادر و پدرت جدا میشی و برای خودت زندگی مستقلی پیدا می‌کنی چه حسی داری؟

بهناز با دقت گوش داد و ابرو در هم کشید. با احساساتش می‌جنگید اما باید جوابی می‌داد. می‌دانست اگر جوابی ندهد دست از سر او بر نمی‌دارند. گلویش را صاف کرد تا لرزش صدایش کم شود.

- اول از بابا تشکر می‌کنم. ...

خط نگاهش به سوی پدرش رفت. پدری که چشمان سرخش را به دخترش دوخته بود و غم دوری‌اش از او را پنهان می‌کرد.



-و از مامان تشکر می‌کنم. ...

سرش را سوی مادرش چرخاند که هاله‌ی دوست‌داشتنی‌ای از اشک چشمان قهوه‌ایش را براق کرد. راضیه خانم به سمت دخترش رفت و او را در آغو\*ش گرفت. بهناز از جا بلند شد و با تمام وجود مادر را حس کرد. هر دو اشک می‌ریختند. اشک‌هایی که غم و شادی با هم گره خورده بودند. با دیدن این صحنه زندایی شمیم متأثر شده و قطره اشکی بر صورتش روان شد. صحنه‌ی زیبایی بود. عشق مادر به فرزند و فرزندگی که قدردان پدر و مادرش است. سارا با لبخندی که پر از عشق و دوست داشتن بود را به صورت پدر و مادرش پرواز داد. پدر و مادری که از جان و مال خود برای راحتی فرزندان‌شان گذشته بودند و آرزوی سلامتی و خوشبختی برای آن‌ها داشتند.

چشم‌ها همه محو دیدن مادر و دختر که در آغو\*ش هم دل می‌دادند بود و ذهن‌ها در گذشته‌ها لابه‌لای خاطره‌ها می‌گشت. سمانه گوشه‌ی سالن ایستاده بود و از این صحنه‌ی خاطره‌ساز فیلم می‌گرفت. دایی محمود برای تغییر جوی که حاکم شده بود، در وسط سالن ایستاده و با آب و تاب از گذشته سخن گفت. او به همسرش شمیم نگاه کرد و اجازه‌ی گفتن خاطره را گرفت. شمیم خانم به یاد روز ازدواجش خجالت‌وار خندید. روی صندلی‌ای کنار مبل پشت به آپن نشسته بود. دایی محمود دستی به بریدگی ابروی پخش و کوتاهش کشید و گفت:

-ما داشتیم شمیم خانم رو از خونه‌ی مامانش می‌آوردیم دیدیم مادر و دختر هم رو ب\*غل کردن و شمیم خانم‌های‌های گریه می‌کنه! منم اون‌جا وایساده بودم هی می‌گفتم چرا این‌ها همچین می‌کنن؟!

همه خندیدند. شمیم خانم دستش را خجالت‌زده به گوشه‌ی روسری‌اش کشید به طوری که نیمی از صورتش پنهان شد. دایی حمید که در یک قدمی دایی محمود ایستاده بود به یاد گذشته داستان خود را تعریف کرد:

-اتفاقاً ما هم شبیه این ماجرا رو داشتیم. روزی که راضیه خانم رو داشتیم از خونه پدرش می‌آوردیم چشمش پر از اشک شده بود و مادرش رو ب\*غل گرفته بود. می‌گفتم من کاری نکردم! چرا گریه می‌کنه؟! صدای قهقهه بلند بود و جو ناراحت‌کننده‌ی دور شدن عروس از خانواده‌اش شده بود جو شادی و خنده.

مادر جان قمقمه‌ای که در آن یک قاشق و چنگال انداخته بود تا جرینگ‌جرینگ صدا بدهد به دست داشت و در کنار نازنین خانم روی صندلی نشست. با شادی به قمقمه زد و گفت:  
-بچه‌ها بیاین وسط.

همه دست می‌زدند و مادر جان بر قمقمه می‌زد. محمد یاسین و آذین در وسط سالن می‌رقصیدند. در دنیای بچگی خود بودند و از کف‌زدن فامیل کیف می‌کردند. بزرگ‌ترها هم به میدان آمدند و با چند قر ریز و درشت بساط خنده و شوخی و شادی را باز کردند. محمد با اصرار بلند شد و چند قر ک\*مر داد. هر چند شور این روزهایشان با ده سال پیش که همه جوان‌تر بودند برابری ندارد، اما بی‌توفیق هم نبود. تا سه‌ی صبح بساط شادی پهن بود و با یاد خاطره‌ها و گفت و گوهای دوستانه به پایان رسید. همه با خوشحالی و خواب‌آلوده از هم خداحافظی کرده و به خانه‌هایشان رفتند. محمد یاسین از خستگی بی‌هوش شده بود. محمد او را ب\*غل کرد و سوار ماشین شد. از مادر جان تشکر کردند. محمد با احترام گفت:

-خیلی زحمت کشیدین مادر جان. با اجازتون. خداحافظ.  
خاله نرگس و آقا منصور همسرش به دم در آمده و سارا و محمد را بدرقه کردند. لیلی و مجنون در راه خانه بودند. آن‌قدر خسته بودند که ترجیح دادند صحبتی نکنند. محمد پسرکش را در تخت گذاشت و خود پس از تعویض لباس روی تخت ولو شد. سارا هم

پس از مسواک زدن به اتاقشان آمد. سر بر سی\*نه محمد گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفت.

سارا به گونه‌ای ذهنش را برنامه‌ریزی کرده بود که یک ربع قبل از اذان صبح بیدار شود. کش و قوسی به بدنش داد و به سختی بلند شد. نگاهی به عقربه‌های شب‌نمای ساعت گرد روی دیوار کرد. ساعت پنج و بیست دقیقه را نشان می‌داد. همان‌طور که روی تخت نشسته بود پاهایش را کشید. هنوز پلک‌هایش سنگین بودند و باز نشده بودند. به زور لای آن‌ها را باز کرد. نگاهی به محمد انداخت. خوابِ خواب بود. به سمت روشویی داخل حمام در اتاق خوابشان رفت. وضو گرفت. به محض این‌که آب سرد به صورتش پاشید از خواب‌آلودگیش کاسته شد. آب او را سر حال آورده بود. از اتاق خارج شد و به حال رفت. گوشه‌ای از حال کنار میز شش نفره‌ی ناهارخوری‌شان، کمد دو طبقه‌ی چوبی قهوه‌ای سوخته‌ای قرار داشت. از کشوی اول، جانماز سفید که گل‌های زیبایی با نخ طلایی توسط مادرش گلدوزی شده بود را برداشت و پهن کرد. چادر نماز سفیدش که با مقنعه سر هم بود را به سر کرد. نیت کرد. نیت نماز شکر از خدا. دستانش را بالا آورد و الله اکبر گفت. در میان نمازش صدای اذان از مسجد سر کوچه بلند شد. نماز صبح را با آرامش خواند و به اتاقش برگشت. محمد را برای خواندن نماز صدا کرد و خود دوباره به خواب رفت.

ساعت از نه صبح گذشته بود. محمد سر کار رفته بود و سارا در اتاق مطالعه‌اش مشغول مطالعه بود. محمد یاسین با چشمان خواب‌آلوده به اتاق او آمد. در حالی که چشم راستش را می‌مالید با زبان کودکانه‌اش گفت:

-سلام مامانی. صبح بخیر.

سارا با دیدن جگر گوشه‌اش از جا جست و به سوی او رفت. دو زانو نشست و فرزندش را در آغو\*ش کشید. دست نوازشگر به موهای لختش کشید و پیشانی او را بوسید.

-سلام قربونت برم. صبح تو هم بخیر عزیزم.  
محمد یاسین سر بر شانهای مادر گذاشت و او را بو کشید. آرام بود. چهره‌اش درهم و خسته می‌نمود.

-مامانی میشه من بازم بخوابم؟

سارا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌خواهی اول صبحانه بخوری بعد بخوابی؟

پسرک غر زد.

-نه مامانی. می‌خوام بخوابم.

-باشه عزیزم. برو بخواب. باید بریم با هم ساعت یازده بیرون بریم ها، باشه؟ زیاد

نخواب.

محمد یاسین اعداد را بلد بود و می‌توانست ساعت را تشخیص دهد. به ساعت مربعی روی میز اتاق مطالعه نگاه کرد.

-الان عقربه کوچیکه روی نه هست.

سارا با سر تأیید کرد. محمد یاسین ملتمسانه و کودکانه گفت:

-کم می‌خواهم.

و بعد از آغو\*ش مادر جدا شد و به اتاقش دوید.

به جز پنجره دور تا دور اتاق مطالعه از سقف تا کف، قفسه‌های چوبی کتاب قرار داشت.

کتاب‌خانه کیپ تا کیپ پر از کتاب‌های قدیمی و مدرن بود. در گوشه‌ی کتاب‌خانه

جایی که پنجره سرتاسری وجود داشت، چند کتاب قرار داده شده بود که سارا هر کدام

را به قیمت چند میلیارد خریده بود. کتاب‌های ممنوعه‌ای که موکل داشتند.

میز سارا کنار پنجره بود. پرتوهای خورشید با ملایمت به داخل می‌تابید. سررسیدی با

جلد مشکی و یک جامدادی که انواع و اقسام خودکارهای رنگی و خودنویس در آن

جای داده شده بود در کنار چراغ مطالعه‌ی سفید رنگی قرار داده شده بودند. پس از رفتن محمد یاسین، سارا در صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش نشست و فشار آورد که فنرهای آن باعث شد به عقب هول داده شود. دو دستش را لای موهای بلوند سرش کرد و به منظره‌ی بیرون نگاه کرد. کوه صفا با استوار قد علم کرده بود و به وضوح از پنجره‌ی خانه دیده می‌شد. در حال فکر کردن بود. سمینار آنلاینی در ساعت پنج عصر هماهنگ کرده بودند که به آن فکر می‌کرد. دست به خودکار روان مشکی‌اش برد و به جلو خم شد و در سررسید نوشت.

- 1- راز موفقیت در شانزده فصل از ناپلئون هیل.
- 2- بخواهید تا به دست آورید از استر هیکس.
- 3- جادوی فکر بزرگ از دیوید شوارتز.
- 4- جادوی ایمان از دیوید شوارتز.
- 5- در رده‌های بالا می‌بینم‌تان اثر زیگ زیگلر.
- 6- بروید تا به دستش آورید.
- 7- چگونه دوست پیدا کنیم و روی مردم اثر بگذاریم از دیل کارنگی.
- 8- راز از راندا برن.
- 9- پدر پولدار پدر بی‌پول از رابرت کیوساکی.
- 10- چگونه مانند ثروتمندان فکر کنید از ناپلئون. حتماً خوانده شود.
- 11- راز موفقیت در شانزده فصل از ناپلئون هیل.
- 12- تکنولوژی فکر از دکتر آزمندیان.
- 13- این سه نفر را ببخشید از محمود معظمی.»

این‌ها کتاب‌هایی بود که می‌خواست به شاگردانش بگوید حتماً بخوانند. در کتاب «چگونه ثروتمند شویم» خیلی از نکات کلیدی حذف شده بود. این کتاب‌ها تأثیرگذار

بودند که مدام باید خوانده می‌شدند. بانوی دارامند هر کدام از این کتاب‌ها رو بیست بار خوانده بود. این کتاب‌های اصلی او بودند که مدام آن‌ها را می‌خواند و در کتاب‌خانه نگه‌داری می‌کرد.

سررسیدش را بست و از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت و شیر کاکائو درست کرد و در ماگ سپاه‌رنگش که عکس گل روی آن هک شده بود ریخت. به اتاق محمد یاسین رفت. پسرکش مظلومانه با دهانی باز به خواب رفته بود. از سر رضایت لبخندی بر ل\*ب نشانده و به اتاق مطالعه‌اش که در کنار اتاق محمد یاسین بود بازگشت. در میان قفسه‌های کتاب‌خانه سی جلد تفسیر قرآن وجود داشت. در کنار آن‌ها مفاتیح و قرآن با خط درشت قرار داده شده بود. سارا قرآن را از میان کتاب‌ها بیرون آورد و روی میز گذاشت. کاغذی لای آن بود که جزءبندی را نشان می‌داد. امروز نوبت حذب هفده جزء نهم بود. متناسب با آن کتاب تفسیر را هم بیرون کشید. هر دو کتاب را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. اتاق خوابش رو به روی اتاق مطالعه بود. به سمت روشویی رفت و وضو گرفت و به اتاق مطالعه بازگشت. روی صندلی رفته و بسم الله گفت. قرآن را باز کرد و شروع به خواندن کرد. به ذهنش دستور داده بود که با تمرکز به قرآنی که از زبان خودش تلاوت می‌شود گوش دهد و تفسیر آن را بخواند. به خود گفته بود که هر آنچه می‌خواند در ذهنش باقی خواهد ماند. سوره‌ی اعراف از آیه 88 تا 95 قسمت امروز بانو بود.

بعد از تلاوت قرآن طبق برنامه روزانه‌اش به سمت آشپزخانه رفت. می‌خواست ناهار ظهر را درست کند. نگاهی به برنامه‌اش انداخت. ناهار امروز آبگوشت بود. لبخند رضایت از خود بر لبانش نشست. بلندگوهای آشپزخانه را فعال کرده و موزیکی را پخش کرد. صدای سیروان خسروی از بلندگو پخش شد. به سمت فریزر رفت و نخود و لوبیا که

خیس کرده بود را بیرون کشید و در سینی‌ای گذاشت تا آب شود. پیاز را نگینی خورد کرد. همراه سیروان می‌خواند و می‌رقصید.

« یه صبحه دیگه، یه صدایی توی گوشم میگه؛

ثانیه‌های تو داره میره؛

امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره؛

نم‌نم بارون، میزنه به کوچه و خیابون،

یکی می‌خنده یکی غمگینه...»

پیازها را با کمی روغن کف قابلمه ریخت و گذاشت کمی سبک شود. بعد از دو دقیقه گوشت را به آن اضافه کرد.

«زندگی اینه، همه‌ی قشنگیش همینه،

خورشید و نورو ابرای دورو

هرچی که رو زمین و آسمونه

به‌هم انگیزه میده...»

دستانش را بالا برد و قر داد. محمد یاسین از خواب بیدار شده بود و دم در ایستاده بود. با دیدن مادرش که شاد بود چشمانش را بازتر کرد و خندید. سارا او را دید و بغلش کرد. او را روی صندلی گذاشت تا هم‌قد خودش شود. پسرکش را تشویق کرد تا با او بخواند.

«دوست دارم زندگی رو، دوست دارم زندگی رو،  
خوب یا بد، آگه آسون یا سخت، ناامید نمی‌شم...»

مادر و پسر با صدای بلند می‌خواندند و سرشان را بالا گرفته بودند. صدای جلیز و ولز در قابلمه توجهش را متوجه غذا کرد. سریع به سمت آن رفت و هم زد. زردچوبه و فلفل را اضافه کرد و تفت داد. زیر سماور را روشن کرد تا آب جوش بیاید. دو قاشق رب به غذا اضافه کرد. محمد یاسین از صندلی پایین آمده و به سمت دستشویی کنار در ورودی رفته بود. ده دقیقه طول کشید تا بازگردد و صبحانه بخورد. ساعت 10:30 بود باید عجله می‌کردند. محمد یاسین روی صندلی پشت میز داخل آشپزخانه نشست. سارا با لبخند گرمی به او نگاه کرد و گفت:

-آقا محمد یاسین چی میل دارن؟

پسرک با دست چانه‌اش را خاراند و با لحن کودکانه و جدی‌ای گفت:  
-تخم مرغ پخته همراه مامانی.

سارا غش‌غش خندید و چشم تأکیدی‌ای گفت.

-پسرکم برو لباس‌هات رو آماده کن تا بریم. هر وقت تخم‌مرغ آماده شد صدات می‌زنم.

محمد یاسین از صندلی پایین پرید و به اتاقش دوید. او خودش لباس‌هایش را انتخاب می‌کرد و می‌پوشید. سارا و محمد هم هیچ‌گاه مخالفت نمی‌کردند.

محمد یاسین صبحانه را در کنار مادرش خورد. آبگوشت بار گذاشته شده بود و با حرارت کم در حال پختن بود. سارا به اتاق رفت تا لباس‌هایش را تعویض کند. در

کمدش را باز کرد. نگاه سرسری‌ای به مانتوهایش انداخت و مانتوی سرمه‌ای رنگی که مد روز بود انتخاب کرد. شلوار لیش را به پا کرد و یک شال آبی کم‌رنگ به سر

گذاشت. کیف دستی چرمی‌اش را برداشت و موبایل و ریموت ماشین را به داخل آن



انداخت. محمد یاسین هم آماده دم در خروجی خانه ایستاده بود. هر دو دست در دست هم وارد آسانسور شدند و به پارکینگ رفتند.

ساعت ۱۱:۳۰ بود که به تعمیرگاه رسیدند. تعمیرگاه فضای بزرگی داشت که دور تا دورش را گاراژهای تعمیراتی پر کرده بودند. اوس اصغر از سومین گاراژ بیرون آمد و دست تکان داد. سارا بوقی زد و سوناتا را به سمت او هدایت کرد. محمد یاسین کتاب کودکانه‌ای به دست گرفته و با توجه به عکس‌های کتاب برای خود داستان می‌گفت. سارا از ماشین پیاده شد و با روی خوش سلام کرد. اوس اصغر مرد 65 ساله‌ای بود که مو و ریش سفید داشت. مشکلات او را پیرتر از سنش کرده بودند. او زندگی خودش و خانواده‌اش را مدیون بانو بود.

-حالتون چه‌طوره بانو؟ خوب هستین انشالله؟ آقای مهندس چه‌طورن؟ آقا محمد یاسین خوبن؟

محمد یاسین که اسم خودش را از زبان اوس اصغر شنید روی پاهایش روی صندلی ایستاد و سر از ماشین بیرون کرد. با صدای بلند گفت:  
-سلام. من اینجام.

اوس اصغر که تازه او را دیده بود از کار این بچه خوشش آمد. با خنده‌ی بلندی جواب داد.

-سلام عمو. چه‌طوری؟ چرا تو ماشینی؟! بیا پیش عمو که دلش برات یه ذره شده شیطونک.

پسرک به مادرش نگاه کرد تا از او اجازه بگیرد. سارا با لبخند به معنای تأیید سر تکان داد. محمد یاسین از خدا خواسته از ماشین بیرون پرید و به سمت اوس اصغر دوید. مردانه دست داد. سارا رو به اوس اصغر گفت:

-اوسا، یه نگاه به ماشین من بنداز ببین چقدر خسارت خورده بهش. پرایدی که دیروز

آوردن چی شد؟

اوس اصغر حواسش را به سارا داد و به سمت ماشین رفت تا معاینه کند. خم شد.  
-پراید یکم کار داره. جلوبندی ماشین کلا داغون شده. شانس آورده به موتور ضربه وارد نشده وگرنه خیلی براش خرج بر می داشت.  
با دقت به سوناتا نگاه کرد.

-بانو ماشین تون زیاد خسارت ندیده فقط یکم رنگش ریخته و چراغش شکسته. یکم هم صاف کاری می خواد. تا فردا براتون درستش می کنم.

سارا متفکرانه به ماشین مشکی رنگش خیره شد. با توجه به حرف های اوس اصغر گفت:  
-باشه. پس ماشین اینجا باشه. پراید چی؟  
اوس اصغر ک\*مر راست کرد و گفت:

-اون سه روز کارش طول می کشه. همونه که زده بهتون؟

-بله. قرار بود اینجا باشه الان. نمی دونم چرا هنوز نیومده؟!

تلفن را از کیفش که داخل ماشین بود برداشت. چشم گرداند و محمد یاسین را دید که با پسر جوانی صحبت می کرد. شماره شیرین را پیدا کرد و زنگ زد. بوق آزاد می خورد و کسی جواب گو نبود. ساعت دوازده ظهر بود و سارا منتظر آمدن شیرین بود. از او خبری نبود. نیم ساعت گذشت. اوس اصغر مشغول کار بود و محمد یاسین او را نگاه می کرد.  
اوس اصغر گفت:

-دوست داری مکانیک بشی محمد یاسین؟

پسرک کمی فکر کرد. آن قدر مکث کرده بود که اوس اصغر به چهره ی کودکانه و سفیدش خیره شد. سپس دست هایش را در سی\*نه جمع کرد و جواب داد:

-دوست دارم تاجر بشم یا مثل بابا خونه بسازم.

اوس اصغر تک خنده ای کرد و زیر ل\*ب زمزمه کرد.

-خوب کاری می‌کنی. عقلت کار می‌کنه از همین حالا. از چنین مادری چنین بچه‌ای هم انتظار می‌ره.

سارا دوباره شماره‌ی شیرین را گرفت. باز هم بوق آزاد بی‌جواب. کمی کلافه بود. هوا گرم بود و نگران آبگوشت که روی گاز روشن گذاشته بود. پیامک داد.

«سلام شیرین جان، فکر کنم دستت بند شده. ماشین تا آخر هفته اینجا هست. من دیگه دارم می‌رم. بعداً یک زمان دیگه با هم قرار می‌ذاریم.»

ارسال کرد. به سمت محمد یاسین رفت و به اوس اصغر گفت:

-اوسا من دیگه می‌رم. مثل اینکه راننده ماشین دستش بند شده. کاری نداری با من؟ محمد یاسین به سمت ماشین رفت و سوار شد. اوس اصغر نگاهی به پسرک انداخت و بانو را مخاطب قرار داد:

-شرمنده بانو روزبه. ماشین اینجا بمونه که درست بشه. آقا محمد یاسین سوار شدن، البته اگه دوست دارن بمونن ها.

سارا با صدا خندید و دو آستین مانتویش را کمی بالا داد. سپس به سمت ماشین آمد. صدای تک بوق پیامک تلفن همراهش او را متوجه کرد. دو بار به صفحه زد. صفحه سیاه روشن شد. پیام شیرین بود.

«شرمنده. بیمارستان گیر کردم. می‌تونم ماشین رو ببرم؟ خیلی بهش نیاز دارم. مدارک توی داشبرد ماشین هست دستتون باشه.»

سارا کمی فکر کرد و از اوس اصغر پرسید:

-اوسا، پراید راه میره الان؟ کار می‌کنه؟

اوس اصغر با تعجب جواب داد:

-اگه صاف کاریشو کنم بله. چه‌طور عجله‌ایه؟

-ظاهراً صاحب ماشین می‌خوادش. اول ماشین اون رو درست کن و رنگ و ایناشو بذار

برای بعد. بنده خدا گرفتاره.

اوس اصغر سری به چپ و راست تکان داد. پوفی کشید و گفت:

-بانو جان، شما هم دلت برای همه می سوزه ماشالله. ...

سارا اخمی کرد و گفت:

-نگو این حرف رو اوسا. ما بنده‌های خدا باید تو گرفتاری هوای هم رو داشته باشیم.

اوس اصغر با شرمندگی سر به زیر انداخت. به یاد خود افتاد که در گرفتاری بانو روزبه

به دادش رسید. در همان وقت تلفن سارا زنگ خورد. با عجله تلفن را از کیف

درآورد. فکر کرد شاید شیرین باشد و مشکلش حل شده است. کاش او می بود اما اسم

مهندس ابراهیمی نژاد روی صفحه تلفن اپل نقره‌ای اش نقش بسته بود

-بله؟...سلام، حالت چه طوره؟...سپاس گزارم...محمد یاسین هم خوبه. مهندس هم خوبه.

شما خوبی؟ مادر خوبن؟ خواهر چه طورن؟...خدا رو شکر...خب...ای بابا...باشه می گم

برات یه دسترسی بسازن... خواهش می کنم.

در حالی که صحبت می کرد فکر هم می کرد. چیزی به ذهنش رسید و تردید داشت که

آیا به فرخ بگوید یا نادیده بگیرد. باید از کسی که به او اطمینان داشت کمک بگیرد.

فرخ آدمی بود که خیلی وقت با خلق و خویش و رفتارهایش آشنا بود. قابل اعتماد بود

ولی شاید وقت نداشته باشد. او هم مثل بانو آدم فعالی بود. دل را به دریا زد و گفت:

-آقای ابراهیمی نژاد، یک کمک ازت می خواستم...امروز وقت داری یه کاری برام

بکنی؟...آها، راست میگی حواسم به سمینار نبود. پس هیچی...نه، مهم نیست خودم

حلش می کنم...خب...خب...مطمئنی؟...باشه می خواستم برام. ...

درخواستش را به فرخ گفت و او هم بدون فوت وقت قبول کرد. بعد از قطع تماس نفس

راحتی کشید. با طمأنینه به سمت گاراژی که محمد یاسین ایستاده بود رفت و اوس

اصغر را با لحن شادی صدا زد.

-اوس اصغر، ما دیگه می‌ریم.

اوس اصغر از گاراژ بیرون آمد. با احترام سر به زیر انداخت و تعارف کرد.

-ناهار می‌موندین بانو. یه تخم‌مرغ نیمرویی در کنارمون می‌خوردین.

سارا لبخند زد. احساس رضایت از خود داشت. احساس رضایت از اوس اصغر داشت. تشکر کرد.

-لطف داری اوسا. غذا منزل حاضره. احتمالاً راننده پراید عصری بیاد ماشین رو ببره. آماده میشه تا اون موقع؟

اوس اصغر با تعجب نگاه کرد. با خود فکر کرد که چرا بانو نگران این راننده است؟ مگر مقصر نبوده پس باید با حضور بانو اینجا بیاید. لابد پولش هم آن راننده حساب می‌کند. گفت:

-بله، آماده‌اش می‌کنم بیاد ببره. ...

قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد سارا به ماشین رفت. همان‌طور که از داشبرد پراید مدارک ماشین را در کیفش می‌گذاشت گفت:

-پولش چه قدر میشه؟

اوس اصغر مبهوت‌تر از قبل پرسید:

-شما چرا بانو؟ راننده باید حساب کنه. ...

سارا به میان حرف دوید. لبخند مرموزی روی لب‌هایش نشست بود.

-میده، به وقتش. هر چی شد ازش پول نگیر. بهش بگو من حساب کردم. مدارکش دستمه باز می‌بینمش.

و با تلفنش درخواست تاکسی اینترنتی داد. اوس اصغر گیج شده بود. چشمی گفت و از بانو و پسرکش خداخافظی کرد. سارا به سمت در تعمیرگاه منتظر تاکسی اینترنتی

ایستاد. او خوب می‌دانست دارد چه می‌کند. لبخندی از سر رضایت بر ل\*ب داشت. یک پراید مشکی جلوی پایشان ایستاد. نیم ساعت بعد در خانه‌اش بود.

\*\*\*

«شیرین»

نور خورشید از پنجره اتاق که عرض ده سانتی‌متری طولش سرتاسر دیوار داشت به داخل می‌تابید. این نور چشمان شیرین را با ملایمت نوازش کرد و او را از خواب کابوس‌وارش بیدار کرد. پلک‌هایش سنگین شده بودند، انگار به هم چسبیده بودند. به سختی لای آن‌ها را باز کرد. همه چیز مثل قبل بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه‌ی اتفاقات واقعی بودند. شکمش قار و قور می‌کرد؛ اما چیزی در خانه نداشتند که بخورد! دوباره چشمانش را بست و به پشت روی تخت دراز کشید. فکر کرد. به این فکر کرد که باید چه کار کند و چگونه پول عمل عزیز را به دست بیاورد. آخ عزیز. چهره‌ی مهربونش را جلوی چشمانش دید. چشمان پر از اشکش که به او زول زده بود را به یاد آورد. دلش گرفت. بغض کرد. نایی برای اشک ریختن نداشت. نباید می‌داشت عزیز می‌مرد. سیلی‌ای به خود زد. این چه فکری بود که می‌کرد. انگار از دیروز تا حالا یک قرن گذشته بود. ذهنش درگیر چراها و چگونگی‌ها بود. نمی‌داشت. هر جور شده باید پول را جور می‌کرد حتی از طریق دزدی. یاد پول‌های دزدی که دیروز کش رفته بود افتاد. فکرش به جاهای بدی کشیده می‌شد. به خود نهیب زد. او را این‌گونه تربیت نکرده بودند. خود را جمع کرد و به حال خود غصه خورد. باید بلند می‌شد. ساعت چند بود؟

تلفن همراهش در کنار بالشت روی تخت افتاده بود. آن را برداشت و صفحه‌اش را روشن کرد تا ساعت را ببیند. ساعت هشت و نیم صبح بود. به سختی خود را از تخت کند و بلند شد. به سمت دستشویی رفت تا سر و صورت خود را بشوید و آماده شود تا

بیرون رود. متوجه دو پیامی که آمده بود نشد. او هنوز گیج خواب بود. چشمانش به خاطر گریه‌های زیادی که دیروز کرده بود می‌سوختند. بعد از این که آب سرد بر صورتش نشست توانست واضح‌تر ببیند. به سمت موبایل رفت و با چشمانی بازتر آن‌ها را دید. یک پیام از دخترعمویش و دیگری از طرف سهیل. پیام مرضیه را باز کرد.

«سلام شیرین جون، ببخشید که بد موقع پیام میدم من تونستم پنج میلیون دیگه جور کنم؛ ولی هنوز به اون قدر که می‌خوای نرسیده! بازم تلاشم رو می‌کنم. غصه نخوری‌ها. لطفاً آدرس بیمارستان رو برام بفرست.»

پیام ساعت سه صبح ارسال شده بود. شیرین حساب کرد. با پولی که مرضیه داده بود، در جمع سی میلیون جمع شده بود. هنوز خیلی به ۲۱۰ میلیون باقی مانده بود! با بی‌حوصلگی و کلافگی آدرس بیمارستان را برای مرضیه ارسال و تشکر کرد. راغب نبود پیام سهیل شارلاتان را باز کند اما کنجکاو بود.

«سلام خوشگل خانم. من هنوز پای حرفم هستم. ناز نکن. من که می‌دونم خودت هم دوست داری. بیا پیشم. خودم با کمال میل همه پول بیمارستان و بعدش رو میدم. تو فقط باش.»

از خواندن پیام مردک چندشش شد. این فقط باش‌اش برای یک شیش بود. او شیرین را برای تفریح می‌خواست. دخترک درمانده شده بود. فکر کرد. جان عزیز یا شرف خودش؟ از یک طرف عزیز داشت از دست می‌رفت و پیشنهاد سهیل هم آن قدر بد نبود؛ ولی نه! عزت و عفتش چه میشد؟ شاید یک شب چیزی نشود. یک شب می‌رود و جان عزیز را نجات می‌دهد. او که امید دیگری نداشت. گیج بود. خسته بود. کسل بود. دلش هو\*س مردن می‌کرد. با خودش در ستیز بود.

آماده‌ی رفتن شد. شال نازک بلند مشکی رنگ با یک مانتوی کوتاه مندرس مشکی پوشید. حوصله آرایش کردن نداشت. شلوار راستای مشکی که زانوهایش کمی سفید

شده بودند پوشید و از خانه بیرون رفت. دم در پسر بچه‌ها در حال بازی فوتبال بودند. با باز شدن در پسری حدوداً ده ساله به سمت او آمد و با هِن هِن گفت:

-سلام خاله. مامانم گفت که هر وقت دیدمت بگم وایسی باهات کار داره.

شیرین حوصله‌ی هیچ کس را نداشت؛ اما زهره خانوم به او محبت کرده بود و نباید به او بی محلی می کرد. باید محبت‌های او را به نوعی جبران می کرد. پسر به سمت خانه‌یشان رفت و دم در فریاد زد:

-مامان! مامان! خاله از خونه بیرون اومد.

صدای مبهم زهره خانوم از خانه آمد که شیرین متوجه حرف او نشد. پسر زهره خانم استرس برگشتن به بازی را داشت و مدام به زمین بازی نگاه می کرد. زهره خانوم او را صدا زد. پسر به داخل خانه رفت و خیلی زود برگشت. به سمت شیرین دوید و دو لقمه‌ی بزرگ نان و پنیر و سبزی\*خوردن به دست او داد و سریع به زمین بازی پیش دوستانش برگشت.

شیرین به در زنگ زده‌ی بسته‌ی خانه‌ی زهره خانم خیره شده بود. هاله‌ای از اشک روی چشمانش نشست. بسیار سپاس گزار بود. شاید بعداً بتواند محبت‌های زهره خانوم را جبران کند.

ماشین نداشت، مجبور شد با اتو\*بو\*س به بیمارستان برود. بعد از یک ساعت که در راه بود به بیمارستان رسید. هم‌زمان با آمدنش مرضیه همراه همسرش هم رسیده بودند. مرضیه با دیدن چهره‌ی درمانده‌ی شیرین متوجه گیر او شد و او را در آغو\*ش گرفت تا مرهمی شود. شیرین نایی برای گریه کردن نداشت. ساکت بود. کم حرف شده بود. دیگر خبری از شیرین شاد و شنگول چهار سال پیش نبود. مرضیه دلگیر شد، نگران شد. چادر عربی‌اش را به جلو کشید. سعی کرد قوی باشد.



همراه دختر عمویش به بیمارستان رفتند. پرستار اجازه‌ی ورود به بخش سی.سی.یو را نمی‌داد. او با لبان سرخش ل\*ب زد:

- عزیزم! من نمی‌تونم الان اجازه‌ی ورود رو به شما بدم. ساعت دو تشریف بیارین. وقت ملاقات می‌تونین مادرتون رو ببینین.

چهره‌ی برافروخته‌ی شیرین دم از خشمی پنهان می‌زد؛ ولی حرفی نزد و خودخوری کرد. مرضیه او را به سمت نیمکتی در حیاط بیمارستان برد و آنجا نشانده. همسرش برای آن‌ها آبمیوه‌ی خنکی گرفته بود. این آبمیوه، آب روی آتشی بود که در وجود شیرین شعله‌ور بود. مرضیه دلداری می‌داد، دست دختر عمویش را نوازش می‌کرد. با لحن مهربانانه‌ای گفت:

- نگران نباش گلم. همه چیز درست میشه. همه‌ی این‌ها می‌گذره شیرین جونم. عزیز هم حالش خوب میشه، اصلاً چی شد که این اتفاق افتاد؟!

شیرین ساکت بود. پلک‌هایش را محکم بر هم فشار داد. شرمنده بود. نمی‌داند چگونه توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است که عزیز سگته قلبی کرده؟! مرضیه متوجه او شد و ساکت شد. آبمیوه را به او تعارف کرد و خود نیز با نی آب پرتقالش را نوشید. همسرش در ماشین منتظر او بود. مرضیه از روی ادب تعارف کرد.

- بیا تا ساعت دو که داخل راهمون نمیدن، بیا بریم خونه‌ی ما. شیرین با درماندگی و ناامید گفت:

- نه. ممنون مرضیه. از شانس من بدبخته! دیروز تصادف کردم. باید برم تعمیرگاه پی ماشین و کاراش.

مرضیه چادرش را روی شانه سر داد و با بهت گفت:

- چی؟! چی شده؟ تصادف کردی؟! با کی؟ کجا؟ خودت خوبی؟

شیرین ابروی مشکي بلندش را خاراند و با ناراحتی جواب داد:  
 -من بدبختم مرضیه. نمی بینی؟! همه ی بدبختی و بیچارگی ها هم زمان همشون همین  
 الان رو سرم خر\*اب شدن! لعنت به این زندگی و به این شانس. ...  
 زبان مرضیه در دهانش نمی چرخید. دهانش قفل شده بود. دیگر نمی دانست چه چیزی  
 باید بگوید تا شیرین را دلداری دهد. تنها چیزی که توانست بگوید این بود:  
 -ناراحتش نباش. خدارو شکر چارستون بدنت سالمه. همه ی این اتفاقات می گذره  
 ایشالله. به خوبی هم می گذره. حالا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ خسارت که ندیدی؟  
 شیرین با ناامیدی دو دستش را روی پاهایش گذاشت و با کلافگی ل\*ب به سخن  
 گشود:

-خبر مرگم بیاد ایشالله. زدم به یک سانتافه. حتماً خرجش خیلی زیاده! شنیدم که به  
 چندین میلیون میرسه! نمی دونم چقدر ماشینش خسارت دید؛ ولی جلوی ماشین خودم  
 داغون شد. ماشینی که زیر دستم بود، باهاش کار می کردم. ماشینی که باهاش پول در  
 می آوردم. دیگه مخم نمی کشه، دیگه واقعاً نمی دونم چه غلطی کنم؟! عزیز داره از دست  
 میره. ...

گلوله های درشت اشک روی صورتش سُر خوردند و به دهانش رسیدند. مزه ی شوری  
 اشک هایش را چشید. مستأصل و عاجز بود. مرضیه با عجز سری تکان داد. دست برد و  
 موهای قهوه ای رنگ شده اش را به داخل مقنعه هول داد. اصرار کرد:  
 -پاشو بیا بریم خونه ی ما. اینجا نشستن که فایده ای نداره.

شیرین قاطعانه و مودبانه رد کرد و گفت که باید سر قرار برود و انشاءالله پس از بهبود  
 عزیز، با او به خانه شان خواهند آمد. مراعات دختر عموی باردارش را می کرد. می دانست  
 او در حال حاضر آمادگی پذیرش استرس و اضطراب بیشتر را ندارد، به

علاوه اینکه همسرش داخل ماشین اخم کرده و ناراحت بود. زودتر باید از آن‌ها جدا می‌شد. همان زمان، موبایلش زنگ خورد. نام خانم روزبه را روی موبایل دید و به مرضیه نشان داد.

-بیا، ببین، خودش زنگ زد. من باید برم. مواظب خودت باش. مواظب اون توراهیت هم باش. کاری نداری با من؟

مرضیه هم‌زمان با شیرین بلند شد. چهره‌اش درهم بود. گفت:

-ایشالله که زود خوب بشه عزیز. شیرین جون خیلی ناراحت شدم. دیگه نمی‌دونم

چیکار کنم! تلاش می‌کنم که پول بیشتری جمع کنم؛ ولی زیاد امیدوار نیستم.

-مرضیه جان، همین‌قدر که کمک کردی هم برام خیلی ارزش داره. ازت ممنونم.

ایشالله همه چی به خیر و خوبی بگذره. خداحافظ.

دستی از دور برای همسر مرضیه تکان داد و به سمت خیابان دیگر به راه افتاد. آن‌قدر سریع حرکت کرد که از نظرها پنهان شد. حتی به مرضیه اجازه نداد که او را تا مسیری برسانند.

دردمند و سرگشته با صورت خیس از اشک و چشمان پف کرده، ناخودآگاه به سمت تعمیرگاهی که سارا روزبه آدرس داده بود رفت. پشت درختی نزدیک در تعمیرگاه ایستاد. حدوداً پنج متر با در فاصله داشت. می‌توانست داخل تعمیرگاه را ببیند. سانتافه‌ی سارا را از دور دید و زن و پسر کوچکی که با مردی صحبت می‌کردند. همان‌جا منتظر ایستاد ولی داخل نشد. چند دقیقه بعد صدای بوق پیامک توجه او را به تلفن همراهش جلب کرد. از جیب مانتویش که دو وجب بالای زانو بود درآورد. پیامی از طرف خانم روزبه آمده بود.

«سلام شیرین جان، فکر کنم دستت بند شده. ماشین تا آخر هفته اینجا هست. من

دیگه دارم میرم. بعداً یک زمان دیگه با هم قرار می‌ذاریم.»

کمی فکر کرد. در حال حاضر نیاز مبرمی به ماشین داشت و نمی‌توانست تا آخر هفته صبر کند. باید با این ماشین کار می‌کرد و پول در می‌آورد. برای بانو نوشت:

«شرمنده، گیر کردم. بیمارستانم. می‌تونم ماشین رو زودتر ببرم؟ خیلی بهش نیاز دارم. مدارک توی داشبورد ماشین هست. دستتون باشه.»

باید این اطمینان را به سارا بدهد که نمی‌خواهد ماشین را بردارد و بزن در رو حساب شود. سارا را می‌بیند که با مرد تعمیرگاه در حال صحبت است و سپس با موبایل شروع به نوشتن می‌کند. پیامی خیلی سریع به شیرین می‌رسد.

«عزیزم عصر بیا ماشین رو ببر. کاملِ کاملِ درست نشده ولی فعلاً کارت رو راه می‌اندازه. مدارک دست من می‌مونه، بعداً با هم یک قراره دیگه می‌ذاریم. موفق باشی.»

پس از خواندن پیام سر بالا کرد و به سارا که در حال صحبت کردن با تعمیرکار بود، خیره شد. بعد از آن دید که زنگ می‌زند. کنجکاو بود اما این تجسس بیهوده بود. دانستن یا ندانستن اینکه چه کسی پشت خط یک زن غریبه که فقط یک‌بار او را دیده اهمیتی نداشت. باید به خود فکر می‌کرد. به بدبختیش و راه حل آن‌ها. بانو را دید که دست در دست پسر کوچکی به سمت در تعمیرگاه می‌آیند. خود را پشت شمشادهای کنار خیابان پنهان کرد. بعد از چند دقیقه تاکسی آمد و آن‌ها سوار ماشین شدند و رفتند.

همان‌جا ل\*ب جوی باریک پیاده رو نشست. دم ظهر بود. می‌توانست به بیمارستان برگردد یا اینکه به خانه برود. می‌خواست کنار عزیز باشد. یاد پول‌ها و بدهی‌اش به بیمارستان افتاد. عابر بانکی در نزدیکی آنجا بود. به سمت آن رفت و باقی مانده حسابش را چک کرد. 31 میلیون ناقابل و چه قدر فاصله بود با 210 میلیون. حتی

پول جراحی قلب که شصت میلیون بود هم جور نشده بود. با پای پیاده به سمت بیمارستان حرکت کرد. در راه فکر کرد که چگونه بقیه پول را جور کند و هر چه زودتر

به بیمارستان دهد تا عزیز را عمل کنند. از دکتری که جراحی قلب را انجام داده بود متشکر بود. اگر این کار را نمی‌کرد و بر پایه‌ی قانون عمل می‌کرد حتماً عزیز از دست می‌رفت. قانون بیمارستان این بود که اول تسویه حساب کنند و بعد جراحی صورت گیرد.

فکر کرد. باید حتماً راهی پیدا می‌شد تا بتواند پول را جور کند. امیدی به فروش ماشین داشت و همچنین امیدی به 24 ساعته کار کردن در تاکسی اینترنتی هم نداشت. کار با یک تومان یا دو تومان حل نمی‌شد، بیشتر از این حرف‌ها بود. موبایلش را دست گرفته بود. دلش لرزید. به پیام سهیل نگاه کرد. عزیز را بیشتر از خود دوست داشت و شاید این تنها راهی بود که می‌توانست انجام بدهد. درخواست سهیل را قبول کند و شرف و حیای خود را زیر پا له کند. می‌دانست اگر این کار را بکند تا آخر عمر خود را شماتت می‌کند. مرده‌ای که فقط نفس می‌کشد و روزمرگی می‌کند؛ اما اگر این کار را نمی‌کرد عزیز از دست می‌رفت و باید تا آخر عمر تنها زندگی می‌کرد. بدون عزیز نمی‌توانست زندگی کند. هیچ انگیزه‌ای برای ادامه‌ی آن نداشت.

وقتی به بیمارستان رسید زمان ملاقات فرا رسیده بود و می‌توانست عزیز را ببیند. در بخش سی.سی.یو همچون بخش‌های عمومی نبود و فقط چند دقیقه اجازه‌ی ملاقات می‌دادند. شیرین توانست چند دقیقه کوتاه، عزیز را از پشت شیشه ببیند. مادرش به هوش آمده بود. با دیدن دخترش بسیار خوشحال شد. دستش را با تلاش بالا آورد و تکان داد. شیرین سعی می‌کرد که خوشحال به نظر برسد؛ اما آرام‌آرام اشک می‌ریخت. لبخند میزد تا عزیز در این فاصله متوجه ناراحتی او نشود و استرس پیدا نکند. غیرممکن بود که عزیز گول دخترش را بخورد. او هم تظاهر به شادی می‌کرد اما نگران جگرگوشه‌اش بود. شیرین از پرستاری که در راهرو در حال رفتن به بیرون بخش بود

پرسید:

-ببخشید، خانم. چه قدر طول می کشه که مادرم خوب بشه؟

پرستار با چشمان مشکی براقش به عزیز نگاه کرد و جواب داد:

-حالشون تقریباً خوبه اما باید زودتر تومورهای سرطانی از بدنشون خارج بشه. امشب همین جا مهمون ما هستن، اگه تا فردا هم حالشون مساعد بود وارد بخش میشن. در میان این همه بدبختی حداقل این خبر خوشی بود که به گوش شیرین رسید و با تمام وجود لبخند زد. بیست دقیقه گذشت که پرستار از او محترمانه خواست تا از بخش سی.سی.یو خارج شود. صورتش خیس بود. دستش را روی شیشه گذاشت و بو\*سه‌ای به سمت عزیز فرستاد، عزیز دست تکان، و پرستار پرده‌ی پشت شیشه را کشید. شیرین سلانه سلانه به محوطه بیمارستان رفت و روی نیمکت نشست. عزمش را جزم کرده بود تا به سهیل چراغ سبز را نشان دهد. حس عجیبی داشت، انگار نیرویی او را از این کار باز می داشت. راه حل دیگری به ذهنش نمی رسید. صدای قاروقور شکمش او را کلافه کرده بود. خیلی گرسنه بود. یاد دویست هزار تومانی افتاد که دیروز از ماشین سارا کش رفته بود. با عذاب وجدان یکی از آن تراول های پنجاه هزار تومانی را از کیفش درآورد و به سوی دکه‌ای که نزدیک بیمارستان بود رفت. یک کیک و نوشابه خرید، آن‌ها می توانستند کمی معده‌ی خالی او را پر کنند و از صدای قاروقور شکمش بکاهند.

عصر بود. هوا نسبت به ظهر خنک تر شده بود. پیاده به سمت تعمیرگاه رفت تا ماشین خود را تحویل بگیرد. دوست نداشت دوباره با سارا رو به رو شود، ترجیح می داد که او نباشد. دلیلش واضح بود. در تصادف دیروز او مقصر بود، احتمالاً سارا از او خسارت می خواست که در حال حاضر شیرین هیچ پولی نداشت.

دور و بر ساعت هفت شده بود که به تعمیرگاه رسید. وارد محوطه شد، چشم چرخاند و

مردی با لباس یک‌دست آبی نفتی را دید که در گاراژ چهارم سر در ماشین کرده و موتورش را بررسی می‌کرد. شیرین نزدیک شد. کمی ترسیده بود. خدا خدا می‌کرد تا مشکلی پیش نیاید. قبلاً فکرش را کرده بود که اگر از او درخواست پول کرد بیخیال ماشین می‌شود.

-سلام. من شیرین عباسی هستم، دوست خانم روزبه. اومدم ماشینم رو ببرم، یه پراید سفید رنگه.

اوس اصغر که سرش داخل ماشین بود با شنیدن صدای ظریف زنانه‌ای سر بالا آورد و نگاهی به سر تا پای دختر انداخت. خیلی زود متوجه شد که چرا بانو روزبه قبول کرده است تا بدون این که پولی از این دختر گرفته شود، ماشین را به او تحویل دهد. محترمانه سر به زیر انداخت و جواب داد:

-علیک سلام دخترم. ماشین آماده هست، فقط ممکنه که شماره پلاکش رو بگی؟ برای این که مطمئن بشیم که ماشین خودته.

شیرین لبخند محوی روی لبش نشست. خیالش از این که مشکلی نیست و می‌تواند ماشین را بگیرد راحت شد.

-بله حتماً، چرا که نه!

او شماره پلاک ماشین را گفت. اوس اصغر با دست اشاره به انتهای تعمیرگاه کرد و گفت:

-ماشین شما کامل درست نشده... من فقط صافکاری کردم تا بتونه حرکت کنه.

می‌تونین برین ببینین.

شیرین از اوس اصغر تشکر کرد و به سمت ماشین رفت. در همین زمان اوسا به بانو زنگ زد و خبر داد که شیرین عباسی به گاراژ آمده است.

-الو، سلام علیکم، حال شما خوبه؟

صدای گیرای زنانه از آن ور خط به گوش اوس اصغر رسید:

-سلام اوسا. الحمدالله. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟

-به مرحمت شما. غرض از مزاحمت، خانم عباسی برای بردن ماشین شون اومدن.

چند ثانیه سکوت بود و بعد سارا با لحن جدی گفت:

-اوس اصغر، بیست دقیقه معطلش کن بعد بذار بره. مرسی که خبر دادی.

-خواهش می کنم بانو، وظیفهام بود.

سارا تشکر کرد و تلفن قطع شد. اوس اصغر دستی به ریش های سفید و سیاهش کشید

و به فکر فرو رفت. باید این دختر جوان را چند دقیقه ای معطل می کرد، چرایی اش را

نمی دانست ولی بابت بانو مطمئن بود. به سمت پژوی دویست و شش مشکی رنگی رفت

و خود را مشغول آن کرد.

شیرین پرایدش را بازرسی کرد. جلوبندی ماشین تا حدودی درست شده بود ولی مثل

روز اولش نشده بود. برای او مهم هم نبود، فقط می دانست که باید تا می تواند کار کند،

تا زمانی که پول جراحی قلب عزیز را نمی داد او را آن جا نگه می داشتند. در گوشه ای از

ذهنش پیشنهاد سهیل را به یاد داشت و با آن کلنجر می رفت.

یک دور گرداگرد ماشین چرخید و ل\*ب و رچید. چشم چرخاند تا تعمیرکار را پیدا

کند، او را دید که درحال بررسی موتور دویست و شش است. به سمتش رفت و صدا بالا

برد:

-ببخشید آقا، من می تونم ماشین رو ببرم؟

اوسا سر بالا کرد و به شیرین نگاه نکرد. پشتش به او بود. دنبال دلیلی بود تا او را معطل

کند. شیرین در دو قدمی اش رسیده بود. اوسا سر برگرداند و با مهربانی گفت:

-ماشین رو دیدی دخترم؟ چکش کردی؟



شیرین چشم گرد کرد و گفت:

-نه، چکش نکردم، فکر کردم دیگه اوکیه.

اوس اصغر لبخندی بر لب نشانده و به سمت ماشین حرکت کرد. سه متر فاصله داشت، سعی می کرد آهسته راه برود تا زمان کُشی کند. باید بهانه‌ای پیدا می کرد که به بیست دقیقه برسد. قبل از این که پراید را روشن کند، سیم برقش را قطع کرد. به شیرین گفت چک کند، شیرین استارت زد ولی ماشین روشن نشد. اوسا با این که دوست نداشت، تظاهر به بی خبری کرد و گفت:

-بذار بررسیش کنم. شما بفرما روی اون صندلی بشین من حلش می کنم.  
سپس دست به آسمان برد و با صدای بلند رو به گاراژ رو به رویش گفت:  
-دانیال! دانیال! کجایی پسر؟ بیا این جا.

پسر جوانی که به نظر هجده ساله بود از گاراژ بیرون آمد و به سمت اوسا رفت. شیرین حواسش نبود و درگیر فکر کردن به چگونگی جمع کردن پول بود. به چه کنم چه کنم افتاده بود. موبایلش را در دست می چرخاند. تنها راهی که داشت، سهیل بود. دو دل بود. چشمانش را محکم بست و با خدا حرف زد:

-خدایا! تو که نیستی دست این بنده‌ی بیچاره‌ات رو بگیری، من مجبورم. یه شب طوری نمی شه، نه؟! تو حواست بهم هست؟ لعنت به این شانس! خدا چرا به بابام کمک نکردی؟ اگه اون الان زنده بود... لعنت به این زندگی!

چشمانش خیس شده بود ولی دوست نداشت این جا اشک بریزد. خشمگین بود. نفسش را فوت کرد و شروع به نوشتن کرد.

«باید تا قبل از شب سی صد بریزی به حسابم تا پیام»

با اکراه دست روی دکمه‌ی سبز ارسال زد. آه عمیقی کشید. سی دقیقه گذشته بود و اوسا به دویست و شش برگشته بود. کلاً از آن عالم و از آن گاراژ کنده شده بود. سر

چرخاند و پرایدش را دید که وسط تعمیرگاه بود. به سمت اوسا رفت:

-درست شد؟

اوسا با لبخند گفت:

-آره دخترم. آماده‌اس. سوئیچ تو ماشینه.

شیرین تشکر کرد. قبل از این که سوار ماشین شود پرسید:

-چقدر شد؟

-قابل نداره. حساب شده. شما با بانو صحبت کنین.

شیرین اصرار کرد:

-بله، با ایشون که صحبت می‌کنم، ولی می‌خواستم از زبون شما بشنوم.

اوسا صغر با صداقت پاسخ داد:

-دو تومن.

شیرین سر به زیر انداخت و تشکر کرد. سوار ماشین شد و از تعمیرگاه خارج گشت. پژو

پارس سفید رنگی در دو متری در تعمیرگاه ایستاده بود که با دیدن پراید داغان شیرین

شروع به حرکت کرد. دخترک متوجه تعقیبش توسط این پارس مرموز نشد. وارد

خیابان فرعی شد و ماشین را کنار پیاده‌رو نگه داشت. اینترنت موبایل را روشن کرد و

منتظر مشتری شد. همان موقع پیامی از طرف سهیل آمد. شیرین با دستی لرزاند آن را

باز کرد.

«سی صد که هیچی، برات شش صد می‌ریزم؛ ولی فردا صبح. آدرس رو برات می‌فرستم،

بیا پیشم. هر چی بیشتر پیشم باشی، بیشتر ازم فیض می‌بری. می‌بینمت!»

گلوله‌های بلورین شور، صورت دخترک را خیس کردند. رسماً می‌خواست خودفروشی

کند! ناله کرد:

-خدا! چی کار کنم؟ کمک کن. ای خدا!...

هق هق کرد. عاجزانه از خدا کمک می‌خواست. صدای بوق کوتاه موبایلش او را متوجه خود کرد. مشتری‌ای در نزدیکی او بود. با پشت دست صورتش را پاک کرد و به سمت مشتری رفت. دو دقیقه بعد مرد جوانی در صندلی عقب نشست. شیرین کیفش را در صندلی جلو گذاشته بود که اگر مسافر مرد بود عقب بنشیند. جوان، پسر سر به زیر و معقولی بود. بدون حرف مسیر طی شد و به مقصد رسیدند. بیست و هفت هزار تومان به شیرین داد و رفت. غروب شده و هوا تاریک می‌شد. مشتری‌ای دیگر یافت و بعد از آن به سمت بیمارستان حرکت کرد.

پژو پارس هم به دنبال او به بیمارستان آمد. به دنبال شیرین وارد شد و از دور او را زیر نظر گرفت. دختر را دید که با پرستار حرف می‌زند، ظاهراً خبر خوبی از پرستار نمی‌شنید زیرا چهره‌اش درهم بود و چانه‌اش می‌لرزید. او را دید که بی‌حال شد و روی پا بند نشد. دو پرستار به سمتش دویدند. او را به اتاقی بردند. مرد مرموز که با چشمان کهربائی‌اش نظاره‌گر ماجرا بود با دیدن شیرین که از صحنه ناپدید شد به سمت پرستار رفت و مودبانه پرسید:

-سلام خانم، شبتون بخیر. ازتون درخواستی داشتم.

پرستار با چشمان درشت متعجبش به صورت سفید و توپر پسر جوان نگاه کرد.

-بله، بفرمایین. چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟!

فرخ دو پلک زد و پرسید:

-می‌خواستم ببینم بیمار خانم عباسی چه کسی هستن؟

پرستار ابرو درهم کشید و با لحن جدی جواب داد:

-ما اجازه نداریم اطلاعات بیمار رو به کسی بدیم!

فرخ خونسردانه لبخند زد و اصرار کرد.

-بله، شما حق دارین و من کاملاً شما رو تحسین می‌کنم؛ ولی خانم عباسی به کمک

نیاز دارن و من فکر می‌کنم که این کار رو انجام بدم.

پرستار می‌دانست که این دختر جوان هنوز نتوانسته با بیمارستان تسویه حساب کند. از لباس‌های برند پسری که در مقابلش بود می‌توانست حدس بزند که شاید مشکل به دست او حل شود. چشم بست و نفس کشید. شاید یک بار اشکالی نداشته باشد.

-مادرش مریضه، دیروز یه سگته رو گذروند. سرطان سی\*نه داره ولی تا زمانی که با بیمارستان تسویه نکرده نمی‌تونه مادرش رو ببره یا عمل جدید بکنه.

چهره‌ی فرخ درهم رفت. لحنش هنوز خونسردانه بود و لبخند به ل\*ب داشت.

-هزینه‌اش چه قدر شده؟

پرستار در سیستم رو به رویش اسم خانم عباسی را تایپ کرد تا اطلاعاتش را ببیند.

-شصت تومن برای جراحی باز قلب، صد و پنجاه برای جراحی تومورها.

فرخ تشکر کرد و به سمت اتاقی که شیرین بی‌هوش روی تخت افتاده بود رفت.

-حالش چه طوره؟

پرستار تپل و مهربان که موهای طلایش را کج روی پیشانی ریخته بود جواب داد:

-خوبه. فشارش افتاده. امشب همین جاست. شما نامزدشین؟

فرخ با یک لبخند تشکر کرد و پرستار را بی‌جواب گذاشت. از بیمارستان بیرون رفت و در ماشین پارسش نشست. در فکر بود. او همیشه به ندای قلبش گوش می‌داد. حسی به او می‌گفت این کار را بکند، پس گوش داد.

موبایلش را از جیب پیراهن سفید یک دستش بیرون آورد و شماره‌ی بانو روزبه را گرفت.

\*\*\*

سارا طبق عادت همیشگی ده دقیقه قبل از اذان صبح به صورت ناخودآگاه از خواب بیدار شد. وضو گرفت و کنج هال کنار کمد چوبی محلی که مخصوص نماز خواندن بود،

دو رکعت نماز شکر به جا آورد و بعد از اذان صبح دو رکعت نماز صبح را هم خواند.  
محمد را صدا کرد و خود نیز برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت.  
- سلام عشقم! صبحت بخیر.

سارا لبخند بر لب درحالی که شیر و خرما می خورد سر بلند کرد و جواب همسرش را با عشق داد:

-سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر. خوب خوابیدی؟  
محمد به سختی یک چشمش را باز کرده بود.

-مگه میشه کنار تو باشم و خوب نباشم؟! من برم دست و صورتم رو بشورم.  
سارا به اتاق مطالعه اش رفت. خورشید هنوز طلوع نکرده و همه جا تاریک بود. روی  
صندلی پشت میز چوبی اش نشست. سررسید خود را باز کرد تا برنامه ی امروزش چک  
کند.

«خواندن نماز شکر

مطالعه کتاب تا صفحه ی صد و پنجاه

نوشتن کتاب، دو صفحه

دوچرخه سواری تا شرکت

چک مالیاتی شرکت

دریافت اطلاعات از مریم

خبرگیری از فرخ

سمینار آنلاین ساعت یازده

زنگ به شیرین عباسی

ناهار در شرکت دیجی کلوتز

کتابخانه امام زمان

رفتن دنبال محمد یاسین

پختن شام»

با خودکار سبز رنگ تیک کوچکی روی خط تیره‌ی کنار «خواندن نماز شکر» زد. کتابی که سی صد صفحه بود را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد.

«وقتی به ثروت‌مندترین افراد آمریکا نگاه می‌کنیم، وارن بافت، مایکل دل و البته بیل گیتس، پال آلن و خانواده والتون؛ همه اولین نسل مولتی‌میلیاردرها هستند و نکته جالب این است که اگر شما کاری را که افراد موفق می‌کنند را انجام دهید، در نهایت همان نتایجی را می‌گیرید که آن‌ها گرفته‌اند. راه‌های زیادی برای به دست آوردن چیزهایی که برای خودمان در زندگی می‌خواهیم وجود دارد، اما تمام آن‌ها با این شروع می‌شوند که ما تصمیم بگیریم چگونه فکر کنیم.»

سارا با خود زمزمه کرد:

- شما همانی می‌شوید که اکثر اوقات به آن فکر می‌کنید.

سپس خواندن کتاب را ادامه داد.

«اگر واقعاً یک تغییر ماندگار می‌خواهید و نتایج واقعی، چه کار می‌کنید؟ اگر تغییری ماندگار می‌خواهید باید عادت از این شاخه به آن شاخه پریدن را کنار بگذارید. شما باید تصمیم بگیرید در یک کار استاد شوید. افراد بدون تعهد کار می‌کنند، آن‌ها می‌گویند من دوست دارم بدنم را تغییر دهم، من دوست دارم را\*بطه‌ام را تغییر دهم، من دوست دارم اشتیاق بیشتری در آن داشته باشم؛ ولی آن‌ها کاری برای آن انجام نمی‌دهند! حتی اگر جزئیات را بدانند باز هم هیچ اقدامی نمی‌کنند .

اگر ما بخواهیم به نتیجه‌ی دیگری برسیم که قبلاً هرگز به آن نرسیده‌ایم، آن‌گاه ما باید فرد متفاوتی بشویم. ما باید مهارت‌هایمان را ارتقا دهیم، ما باید رفتارمان را ارتقا بخشیم. ما باید بیشتر بر احساساتمان مسلط باشیم.»

سارا مکث کرده و با خود مرور کرد.

-هر چیزی در این دنیا ارتعاش داره؛ ذهن و حتی اجسام. ارتعاش‌های نزدیک به هم، هم رو جذب می‌کنند؛ پس وقتی به چیزی فکر می‌کنیم اون رو به سمت خودمون جذب می‌کنیم. اگه به چیزی که نمی‌خوایم فکر کنیم، چیزی که نمی‌خوایم رو جذب می‌کنیم. برای رسیدن به چیزهای متفاوت باید کارهای متفاوت بکنیم تا نتایج متفاوت ببینیم. باید در مدارش قرار بگیریم.

«میلیون‌های خودساخته مورد مطالعه و بررسی قرار گرفته‌اند و توسط صدها و هزاران نفر مصاحبه شده‌اند. دقیقاً نمی‌دانیم آن‌ها چه کسانی هستند، چه کاری انجام می‌دهند و چگونه فکر می‌کنند. نکته‌ی جالب این است که اگر شما کاری را که افراد موفق دیگر انجام دهند انجام دهید، نهایتاً همان نتایجی را می‌گیرید که آن‌ها گرفته‌اند. والته دیزنی می‌گوید:

اگر می‌توانید تخیلش کنید، می‌توانید انجامش دهید. این یعنی هرگز رویایی به ذهن شما خطور نمی‌کند؛ مگر این‌که استعداد انجام دادن آن به شما داده شده باشد. شاید لازم باشد شما مهارت جدیدی را یاد بگیرید، شاید لازم باشد با کسی همکاری کنید. شاید لازم باشد که یاد بگیرید چگونه به منابع جدید دست پیدا کنید. تمام این‌ها امکان‌پذیر هستند اگر شما رویاهای بزرگی داشته باشید. ذهنی داشته باشید که بر روی همه چیز باز است و به چیزی وابسته نیست.»

خورشید انوار طلایی‌اش را آهسته آهسته به داخل اتاق مطالعه می‌کشاند و روشنایی می‌بخشید. سارا صد و پنجاه صفحه خواند و با رضایت تیک سبز رنگش را روی خط تیره کشید. از صندلی بلند شد و رو به پنجره ایستاد. نور نارنجی رنگ خورشید پشت ابرهای پخش خاکستری‌ای که لا به لای کوه به شیطنت می‌پرداختند، دست تکان می‌دادند. سارا عاشق این صحنه بود. به زیبایی‌های خلقت خدا چشم دوخته بود و لذت می‌برد.

محمد یاسین تلوتلو خوران دم در ایستاده و با چشمان درشت خوابالویش به مادر چشم دوخته بود. سارا سر برگرداند و به او لبخندی از مهر پاشید. کودک خمیازه‌ای کشید و گفت:

-سلام مامانی. صبح بخیر.

سارا به سمت پسرک رفت. روی زانو نشست و او را در آغوش کشید. موهای لخت خرمایی‌اش را نوازش کرد.

-سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر پسرکم.

محمد یاسین به آرامی سر بر شانه مادر گذاشت و چشمانش را بست. سارا اجازه داد که این آرامش را احساس کند. پس از چند دقیقه که به سرعت باد گذشت، پسرک سر بلند کرد. سارا بلند شده و هر دو به سمت آشپزخانه رفتند. پسر کوچک دستانش را شست و پشت میز چوبی صبحانه نشست و سارا برای او شیر در لیوان سفید مخصوص ریخت و چند عدد خرما در ظرف فانتری که دورش عکس‌های فانتری کشیده شده بود گذاشت. سپس از یخچال پنیر، نان و کره بیرون آورد. در اتاق دیگری که مخصوص محمد بود، محمد مشغول کارهای خود شده بود که با شنیدن صدای همسر و فرزندش در آشپزخانه به آن جا رفت. این خانواده‌ی دوست داشتنی کنار هم دور یک میز نشسته و شروع به تناول صبحانه شدند.



محمد یک لقمه نان و پنیر گرفت و به دست عشقش داد و پرسید:

-سارا جون، برنامه‌ت الان چیه عشقم؟

لبخند روی ل\*ب‌های سارا همچون عادت همیشگی‌اش نقش بسته بود. لقمه را از دست همسرش گرفت و چشمان درشت سبز-خاکستری‌اش را با مهربانی به او دوخت و گفت:

-من میرم یه سر شرکت دیجی کلوتز تا ببینم چه کار کردن و ساعت یازده هم سمینار آنلاین دارم. شما چه می‌کنین؟

محمد یک لقمه هم برای محمد یاسین گرفته و به دست او داد.

-محمد یاسین رو به خونه مامانت اینا می‌رسونم و میرم شرکت. راستی مگه سمینار دیروز عصر نبود؟! این یکی جدیده؟

سارا تک‌خنده‌ای کرد و جواب داد:

-چرا، دیروز عصر بود؛ ولی مثل این که شرکت‌کننده‌ها همشون نتونسته بودند بیان، درخواست کرده بودن که امروز صبح باشه تا همه بتونن بیان. ساعت چهار دیروز مریم بهم خبر داد که امروز ساعت یازده صبح گذاشتن.

محمد «اهم» بلند بالایی گفت. لقمه‌ای که خورده بود را جوید و افزود:

-توی سمیمارت چند نفر هستن؟

-دقیق خودم هم نمی‌دونم چند نفرند، مدیریتمش با مریمه. فکر کنم شاید حدود چهل، پنجاه نفری باشن.

محمد «موفق باشی» گفت و از جا بلند شد تا آماده‌ی رفتن شود. سپس به محمد یاسین رو کرد و گفت:

-یاسین جون، صبحانه‌ت رو که خوردی کارت رو بکن که مامان فاطمه منتظر مونه.

محمد یاسین کودکانه پلک زد و به مادر نگاه کرد. سارا به او لبخند میزد و لقمه در گوشه‌ی دهانش جویده می‌شد. بعد از چند دقیقه از جا بلند شده و هر کدام به اتاق خودشان رفتند تا لباس‌هایشان را برای رفتن عوض کنند. بعد از یک ربع هر سه دم در ایستاده و از هم خداحافظی کردند.

سارا به سمت کمد لباس‌هایش رفت تا پوشش مناسب را جهت سوار شدن بر دوچرخه انتخاب کند. باید مانتویی انتخاب می‌کرد که هم مناسب شرکت باشد و هم مناسب دوچرخه سواری. پس یک ست مانتو و شلوار به رنگ آبی نفتی انتخاب کرد. شلوارش راستا و ساده بود. مانتویش با یقه‌ی ساده بود که در دو طرف آن شش

دکمه‌ی مشکی دوخته شده بود. پایین مانتو کلوش بود و قد آن پنج و پنج بالاتر از زانو بود. در قسمت روسری‌هایش در کمد، روسری حریر سفید و آبی که آبی‌اش به رنگ مانتویش می‌آمد انتخاب کرد و آن را به گونه‌ای تنظیم کرد که موهای بلوندش را بپوشاند. کیف کوله‌ی چرمی مشکی را از قسمت کیف‌ها بیرون کشید و به سمت اتاق مطالعه رفت. موبایل، تبلت، دفتر یادداشت، به همراه خودکار و کیف پول را در آن جای داد و به سمت جاکفشی چوبی که در کنار در بود رفت. کفش کتانی مشکی‌اش را به پا کرد و از خانه بیرون رفت. با آسانسور به پارکینگ رفت. دوچرخه در گوشه‌ای از پارکینگ قفل شده بود. دوچرخه دنده‌ای آبی رنگش را از سربالایی پارکینگ بالا برد، سوار بر آن به سمت شرکت دی.جی.کلوتز رکاب زد.

از خیابان هزار جریب به سمت دروازه شیراز رکاب میزد. در راه به دوستش که در مازندران ساکن بود فکر می‌کرد، به یاد آورد خانه‌ی بسیار زیبایی که داشت و در کنار ساحل دریا بود. تخمین زده بود که پنجاه و دو میلیارد می‌ارزد. در هر گوشه‌ی این خانه‌ی ویلایی کتاب می‌دید. آن روز را همچون تصویر واضحی در ذهنش دید. در خانه را که باز می‌کردی حیاط بزرگی می‌دید که سنگ فرش شده و نور مخفی در هر یک

از آن‌ها کار شده بود. دور تا دور این خانه‌ی دو طبقه‌ای درخت کاشته بودند. سرتاسر خانه با ال.ای.دی زرد رنگ پوشانده شده بود. قبل از ورود باید ده پله طی می‌کردی تا به درب ورودی خانه می‌رسیدی. خانه‌ی بزرگی بود، طبقه‌ی اول چهار اتاق داشت و طبقه دوم هم سه اتاق.

مینا و بردیا یک دختر ناز و زیبا داشتند. این زوج تاجر بودند و ماهی صادر و وارد ایران می‌کردند. سارا به همراه خانواده‌اش یک هفته آن‌جا بودند. همه‌ی جای خانه پر شده بود از کتاب. سارا با ذوقی که از دیدن کتاب‌ها کرده بود گفت:

-مجموعه کتاب خوبی داری!

مینا موهای فرش که دورش ریخته بود را جمع کرد و گفت:

-این‌ها مجموعه کتاب نیستن، کتاب‌هایی هستن که خوندم.

سارا به یاد می‌آورد هر وقت او را می‌دید مشغول مطالعه بود. آن‌ها با هم به جاهای مختلفی از دنیا سفر کرده بودند، هر وقت در هواپیما بودند یا جایی می‌نشستند یا مواقعی که در کشتی بودند، مینا همیشه مشغول خواندن کتاب بود. رهبران همیشه مطالعه می‌کنند. سارا می‌دانست یکی از رازهای ثروت‌مند شدن کتاب خواندن است. صبح زود بود و هنوز مغازه‌ها باز نشده بودند، هنوز خلوت بود. خیابان سرایشی بود. به شرکت رسید. شرکت در طبقه چهارم یک ساختمان پنج طبقه بود. دو اتاق داشت و با دیوار کاذب وسط سالن را تقسیم کرده بودند. در یکی از اتاق‌ها که پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد پنج میز چوبی قرار داده بودند، روی هر کدام یک سررسید در کنار لپ‌تاپ قرار داده شده بود. سارا دومین نفری بود که به شرکت آمده بود. شرکت دی.جی.کلوتز یک فروشگاه اینترنتی لباس بود.

-سلام بانو جان. از این ورا؟

سارا با خوش‌رویی به مریم نگاه کرد و جواب داد:

-صبح بخیر عزیزم. مثل همیشه سر وقت حاضری، برای همین دوستت دارم!  
 سارا که سهم پنجاه درصدی در این شرکت داشت مریم را به عنوان مدیر شرکت  
 منسوب کرده بود. او یکی از شاگردان دوره‌ی «زن کارآفرین» بود. همچنین دوستی‌ای  
 چند ساله داشتند و از هر نظر مورد اعتماد او بود. مریم هم یکی از زن‌هایی بود که  
 بسیار کتاب خوانده و می‌خواند. او هر روز فیلم راز را می‌دید و بعد به سر کارش  
 می‌رسید. همیشه به وئیس‌های انگیزشی گوش می‌داد یا کلیپ می‌دید. اگر سمینار  
 آنلاینی در کار بود مریم آن را مدیریت می‌کرد و اصرار می‌کرد که بانو در این شرکت و  
 با حضور او کلاس را برگزار کند.

یکی یکی کارمندها که همه دختران جوانی بودند می‌آمدند و با دیدن بانو، او را در  
 آغوش می‌گرفتند. سارا هم با دیدن آن‌ها بسیار خوش حال می‌شد. به اتاق مدیریت  
 رفت. میز شش نفره‌ای گذاشته شده بود تا جلسات در آن جا برگزار شود. این شرکت دو  
 سهام‌دار داشت، سارا و فرخ. قرار بود که امروز فرخ هم به شرکت بیاید تا در مورد  
 اتفاقات دیروز صحبت کنند. در این مدت مریم لیستی از مرسولات و سفارشات را روی  
 میز گذاشت تا چک کند.

چشمان سارا روی اعداد گشت. مریم پشت سر او ایستاده بود. پنجه در موهای فردارش  
 کشید تا زیر روسری کمی صاف شوند و گفت:

-این پسری که تازه استخدام شده یکم دردسرساز شده.

سارا سرش را به سوی او برگرداند. چشم ریز کرد و پرسید:

-چه طور؟ مشکل چیه؟

مریم روی صندلی کنار بانو نشست.

-من با چشم‌های خودم ندیدم ولی دخترها می‌گفتند چشم چرونی می‌کنه. ...

بانو اوهم بلند بالایی گفت.

-مریم جون، خودت پیگیرش باش. اگه می بینی دخترهامون احساس عدم امنیت می کنند بفرستش بره.

همان وقت صدای مردانه‌ای که به فرخ تعلق داشت از پشت در آمد که کارمندان به او سلام می کردند. مریم منتظر چشم به در دوخت. در چهارچوب در پسر جوانی با تیشرت آبی آسمانی و شلوار لی که لبخند پهنی بر لب داشت وارد اتاق شد. با خوش رویی سلام کرد. سارا و مریم از جا برخاسته و احترام گذاشتند. فرخ روی صندلی رو به روی بانو نشست و احوال پرسی کرد. سارا را مخاطب قرار داد.

-چه خبر؟ اوضاع چه طوره بانو؟

سارا نگاه مرموزانه‌ای به فرخ پاشید. پا روی پا انداخت و جواب داد:

-خبرها که دست شماست! شما چه خبرا؟

فرخ خنده‌ای در گوشه‌ی لبش جای داد و گفت:

-خدمتتون عرض می کنم.

سپس رو به مریم کرده و جویای خبر شد. مریم که کمی هول شده بود دست و پای خود را جمع کرده و جواب داد:

-سلامتی شما آقای ابراهیمی نژاد. والا لیست بار جدید رو به بانو روزبه نشون دادم.

سارا برگه‌ها را به سمت فرخ هول داد تا در صورت لزوم او هم چک کند. فرخ لبخند زد و دستش را پشت سر موهای خرمایش کشید.

-لازم نیست، بانو و شما رو قبول دارم.

مریم کمی سرخ شد.

-شما لطف دارین. چی می خورین براتون بیارم؟ قهوه یا چای؟

فرخ به سارا نگاه کرد و پرسید:

-شما چی میل دارین بانو؟

سارا کمی مکث کرد.

-من شیر کاکائو لطفاً، اگه هست.

فرخ با صدای آرامش بخشش به مریم گفت:

-منم قهوه لطفاً، دیشب دیر خوابیدم یکم خسته‌ام.

مریم سری به معنی «چشم» پایین انداخت و از اتاق خارج شد. با رفتن او بانو و فرخ

می‌توانستند در مورد شیرین عباسی صحبت کنند. فرخ سر صحبت را باز کرد:

-دیروز از تعمیرگاه دنبالش رفتم. ...

سارا به میان حرفش دوید.

-من شرمنده‌ام! می‌دونم کلی کار داشتی و. ...

فرخ خجالت‌زده شده و اجازه نداد که بیشتر از این بانو احساس شرمندگی کند.

-نه بابا، بالاخره ما یه بانوی دارامند داریم!

سارا لبخند عریضی زد و منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف فرخ شد. فرخ از جا بلند شد و به

سمت پنجره‌ای که رو به کوچه بود ایستاد. این شرکت ابتدای یک کوچه به خیابان بود.

او فارغ‌بال گفت:

-اولش که دو مرد سوار ماشین شدن اون هم صندلی عقب که حدس می‌زنم شیرین

تاکسی کار می‌کنه.

به سمت سارا برگشت تا جواب بگیرد. او هم با سر تایید کرد. فرخ ادامه داد:

-رفت بیمارستان. شب بود. رفتم دنبالش داخل بیمارستان. از دور می‌پایدمش که انگار

پرستار خبر بدی بهش داد چون همون‌طور که ایستاده بود ضعف کرد و از حال رفت.

سارا با شتاب از صندلی بلند شد و با چشمان نگران به دهان فرخ چشم دوخت. فرخ با

چشمان کهربایی نگاه عمیقی انداخت و ادامه داد:

-رفتم از پرستار اطلاعات گرفتم. مادر شیرین مریضه، سکت قلبی کرده که به دادش

رسیدن و عمل جراحی کرده، ولی خبر بدتر اینکه سرطان سی\*نه داره که هر روزی که می‌گذره حالش بدتر میشه.

سارا دستی به چانه کشید و پرسید:

-عملش کردن و هنوز خوب نشده؟

فرخ آهی کشید و جواب داد:

-متأسفانه تا زمانی که با بیمارستان تسویه حساب نکنه نمی‌تونن عملش کنن و ظاهراً این دختر پولش رو نداره.

سارا متفکرانه در طول اتاق قدم زد.

- پولش چه قدره؟

- با جراحی قلبش شده دویست و ده میلیون.

سارا با جدیت گفت:

-برو با بیمارستان حساب کن. می‌تونیم بگیم که این یه وامه و بعد خرد خرد می‌تونه پس بده.

فرخ با شرمندگی سر به زیر انداخت.

-من حلش کردم اما کسی نمی‌دونه.

سارا لبخندی زد و گفت:

-تو همیشه همین‌طور بودی آقای ابراهیمی. فقط کافیه بفهمی یکی به کمک نیاز داره تا پیش قدم بشی.

فرخ خیالش راحت شده بود چون می‌ترسید سارا از این اقدام او بدون مشورت ناراحت شود. با خشنودی جواب داد:

-دارم پیش شما درس پس میدم!

همان وقت مریم با سه لیوان در یک سینی نقره‌ای وارد شد و مکالمه سارا و فرخ در همین جا قطع شد. ساعت ده و سی دقیقه بود و نیم ساعت دیگر سمینار آنلاین سارا شروع می‌شد. هر سه نوشی‌دنی‌های خود را همراه با شوخی و خنده میل کردند. فرخ نگاهی به ساعت مچی با بند چرمیش انداخت.

-اجازه‌ی مرخصی می‌دین بانو؟

سارا به نشانه‌ی احترام از جا بلند شد. آقای ابراهمی نژاد تعارف کرد و بعد سریع از شرکت خارج شد. سارا وسایلش را روی میز گذاشت و آماده‌ی سمینار شد. رأس ساعت یازده شروع کرد. شرکت کنندگان یکی یکی وارد اتاق وبینار می‌شدند. مریم روی صندلی نشسته و با اشتیاق به سخنان بانو گوش می‌داد. بانو با جدیت صحبت می‌کرد. نیم ساعت گذشته بود که بانو دوره کرد.

-اولین چیزی که خیلی مهمه اینه که شما به کی گوش می‌دین و از چه کسی یاد می‌گیرین. سه مدل هست که شما می‌تونین یاد بگیرید. می‌تونین به سمینارهای مثل امروز برین و یاد بگیرید، به فایل‌ها گوش بدین، خیلی مهمه که به این فایل‌ها مدام گوش بدین... مهارت تعادل رو یادتون میاد؟ باید مدام روی فکر و انگیزه‌هاتون کار کنین. خوندن کتاب، گوش دادن به فایل‌های صوتی، کلید اصلی تقویت ذهنتون با فکرهای مثبت و راه‌های درسته. ما روزانه با افکار منفی بمباران می‌شیم و با افرادی که خودآگاه و ناخودآگاه سعی می‌کنن ما رو ورشکسته نگه دارن مواجه می‌شیم و مدام با تأثیرات منفی شون ما رو بمباران می‌کنن. ما به سختی می‌تونیم از این الگوهای ذهنی منفی نجات پیدا کنیم. این الگوهای فکری در ذهن ما تشکیل میشن. برای از بین بردن این الگوها و تغییر دادنشون، باید شیوه فکر کردنمون رو عوض کنیم و شیوه دیگه‌ای رو جایگزین کنیم. با گوش دادن به فایل‌های صوتی می‌تونیم الگوهای ذهنیمون رو عوض کنیم و افکار جدید جایگزین کنیم، به همین دلیل باید به صورت مداوم و هر روزه



کتاب بخونیم و به فایل‌های صوتی گوش بدیم. هر روز کتاب بخونیم و هر روز به فایل‌های صوتی گوش بدیم.

بانو کمی کمرش را صاف کرد. کش و قوسی نامحسوس داد. فقط قوس صورت و کمی از گردنش که توسط روسری پوشانده شده بود پیدا بود.

-الان من هنوز هم این کارها رو انجام میدم. با این که تموم این کارها رو به صورت اتوماتیک انجام میدم اما باید ذهنم رو هر روزه تقویت کنم و هوشیار بمونم. خب...به فردی نگاه کنین که بدن ورزیده‌ای داشته. من یه دوستی داشتم که همیشه با من بود و اندام خوبی داشت، همون طور که حدس می‌زنین، هر روز باشگاه میره. شاید بعضیا بگن که نیاز نیست به باشگاه بره اما به خاطر همین باشگاه رفتن بدن روفرمی داشت و باید اون رو حفظ می‌کرد، پس هر روز به باشگاه می‌رفت. شاید فکر کنین که من اتوماتیک این کارها رو انجام میدم اما باید ذهنم رو تقویت کنم و هر روز این کارها رو انجام بدم؛ اما شما بیشتر به این کار نیاز دارین چون هنوز کاملاً این مطالب رو یاد نگرفتین؛ اگر می‌خواین به طور ناخودآگاه این کارها رو انجام بدین، باید مدام انجامشون بدین. چهار مرحله رو یادتونه؟ باید به مرحله چهارم برسین. به مرحله‌ی ناخودآگاه آگاه که به صورت عادت در میاد.

یکی یکی رازها را می‌گفت و مریم از شنیدن آن‌ها برای چندمین بار لذت می‌برد.  
-راز بعدی... مردم موفق مدام در سمینارها شرکت می‌کنن و با تحصیلات پیشرفت می‌کنن. رفتن به سمینار با کتاب خواندن و گوش دادن فایل صوتی فرق می‌کنه. با رفتن به سمینار در کنار افرادی با طرز فکر مشابه قرار می‌گیرین. وقتی در کنار افراد هم‌فکر قرار بگیرین، با تجربیاتشون آشنا می‌شین. اطلاعات و تکنیک‌های سخنران و انگیزه‌ای که می‌گیرین، رویه‌هایی که می‌سازین و این جور مسائل مهم نیستن؛ اما مهم تجربه‌هایی که به دست میارین و تغییر می‌کنین. سمینارهای سه ساعته یا سمینارهای

آخر هفته‌ای که در اون شرکت می‌کنین حیاتی هستن. وبینار آنلاین یک صفحه بود که شرکت‌کنندگان می‌توانستند بانو را ببینند. یک ستون خاکستری در کنار تصویر بود که می‌توانستند سوالات خود را بپرسند. سوال پرسیده شد و نام امیر حسین سپه‌وند را نشان داد. بانو او را چند روز پیش همراه همسرش دیده بود.

-سلام. خیلی از بانوی دارامند متشکریم به خاطر این سمینار و سخنان ارزشمندشون. می‌خواستم بپرسم که سمینارهای سه ساعته یا آخر هفته‌ای رو چه‌طور می‌تونیم پیدا کنیم و شرکت کنیم؟ پیشاپیش خیلی ممنون از پاسخ‌گویی. او یکی از طرفداران پروپاقرصی بود که صفحه شبکه اجتماعی بانو را دنبال می‌کرد. روی صندلی جا به جا شد و پاسخ داد:

-سوال خوبی کردین جناب سپه‌وند، فکر می‌کنم بقیه هم این سوال رو دارن. قبل از این که جواب بدم نکته‌ای رو بگم. قانون جذب رو یادتونه و قانون افکار؟ شما وقتی دارین به چیزی فکر می‌کنین اون رو به سمت خودتون می‌کشونین، وقتی ذهنتون ثروت‌منده و دنبال سمینارها و کارگاه‌هاش هستین ناخودآگاه رو به روتون می‌بینین. حالا این که چه‌طور پیدا کنیم، از سایت‌های رویداد کمک بگیرین. کافیه در اینترنت سرچ کنیم تا پیداش کنیم. در بعضی از فرهنگ سراها کلاس‌ها و دوره‌می‌هایی با موضوعات متفاوت دارن که رایگان هستن.

بانو مکث کرد که اگر سوال دیگری بود جواب دهد.

-خب... اگه سوال دیگه‌ای نیست ادامه بدیم.

همه ساکت بودند تا بانو ادامه دهد.

-افراد موفق به به‌دست آوردن تحصیلات کنار افراد هم‌فکرشون ادامه میدن چون تجربه به دست میارن. این تجربه‌ها اون‌ها رو تغییر میده و تمرکزشون رو روی نحوه فکر

کردنشون بیشتر می‌کنه. اگه درست فکر کنن، افکارشون مثبت‌تر میشه و بیشتر به ناخودآگاه آگاه نزدیک میشن، پس تا جایی که می‌تونن در سمینارها شرکت کنن. مریم از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان بزرگ آب پرتقال خنک برگشت. روی میز کنار دست بانو گذاشت و با لبخند تعارف کرد. بانو هم در جواب سری برای او تکان داده و تشکر کرد.

-راز بعدی ذخیره ده درصدیه. کتابی به اسم «ثروت‌مندترین مردان دنیا» وجود داره. مردان موفق ذخیره می‌کنن. این جمله رو شنیدین که به اندازه توانتون زندگی کنن؟ این جمله دروغه! اگه به اندازه امکاناتتون زندگی کنن، هیچ‌وقت ثروت‌مند نمی‌شین! اگه می‌خواین ثروت‌مند بشین، باید کمتر از امکاناتتون استفاده کنن. برای فهم این موضوع فردی رو در نظر بگیرین که پنج میلیون تومان ماهیانه درآمد داره و اگه هر ماه پنج میلیون رو خرج کنه، هیچ‌وقت ثروت‌مند نمی‌شه... باید کمتر از این خرج کنه. این کار خیلی سخته چون اگر دو میلیون تومان هم داشته باشه خرجش می‌کنه... خیلی‌ها عادت دارن که هرچه دارن خرج کنن. حتماً شنیدین که وقتی می‌خوان از پول‌هاشون صحبت کنن، میگن که پول نگه‌دار نیستن. این راز رو اصفهانی‌ها خیلی خوب بلدن! شکلک‌های خنده یکی یکی در صفحه‌ی خاکستری نمایان شد. لبخند روی صورت بانو پهن‌تر شد و تک‌خنده‌ی صداگذاری کرد.

-بچه‌ها، راز تو همینه! کمتر از توانتون زندگی کنن. من هنوز هم کمتر از دارایی‌ام خرج می‌کنم. اگه الان چک حقوقی‌تون رو که گرفتین، ده درصد اون رو بردارین و این ده درصد رو یا به حسابتون بریزین و یا به حساب قرض‌الحسنه‌تون بریزین یا به صورت نقد در کم‌تون نگه‌دارین، فرقی نمی‌کنه... حداقل ده درصد رو ذخیره کنن. قانون اینه که این ده درصد رو به خودت بپرداز و این ده درصد رو ذخیره کنی. اگه قبل از پرداخت قبضه‌هاتون این مقدار رو برای خودتون کنار بذارین، تضمین می‌کنم که تمام

قبض هاتون پرداخت میشه. این یکی از اصول اصلی موفقیت مردان موفقه. راز بعدی‌ای که در این سمینار یاد می‌گیرین، اینه که چگونه تمام

بدهی هاتون رو بدین، چگونه بدهی هاتون رو کم کنینز نرخ سود بدهی هاتون رو کم کنین و قبض هاتون رو کم کنین... خب ابتدا باید بدهی هاتون رو کم کنین و از سودی که می‌دین هم کم کنین... پس از بدهی نجات پیدا می‌کنین و اون رو کم می‌کنین. بیشتر برای خودتون می‌مونه.

بانو پنجه دو دستش را در هم زنجیر کرد و روی دو پایش گذاشت.

-راز بعدی...مردان موفق اولویت‌هاشون رو به خوبی مدیریت می‌کنن. نه تنها می‌تونن زمانشون رو مدیریت کنن بلکه اولویت‌هاشون رو هم مدیریت می‌کنن، پس مردان موفق به خوبی می‌تونن اولویت‌هاشون رو مدیریت کنن. من از یک سیستم مدیریت استفاده می‌کنم که به شما هم پیشنهاد میدم. اسم این سیستم، مدیریت کننده‌ی اولویت‌هاست. از بیست سال پیش که با اون آشنا شدم، ازش استفاده می‌کنم. در تمام شرکت‌هایم در سراسر دنیا از این برنامه استفاده می‌کنم.

من هر زمانی که از آن استفاده کردم، از اینکه تا چه حد تونسته استرس رو کم کنه و نگرانی و اضطراب را کم کنه، شگفت‌زده شده‌ام. ثابت شده که این سیستم می‌تونه کارها رو در زمان کمتری انجام بده و تمرکز افراد رو متمرکزتر کنه. باید اولویت‌هاتون رو مدیریت کنین و زمان تون رو در دست داشته باشین. این کار برای ثروتمند شدن بسیار حیاتیه.

صفحه‌ی موبایلش را به طوری بالا برد تا از دوربین گرفته شود. نرم‌افزاری را نشان داد که هر کار رنگ مخصوص به خود را داشت و در کنار آن جعبه کوچ مربع‌شکلی قرار داده شده بود که در صورت انجام تیک خورده و خاکستری کم‌رنگ می‌شد. کارها را می‌توانست جا به جا کند و بر حسب اولویت آنها را بچیند.

-راز بعدی. ثروتمندان با برنده‌ها مشورت می‌کنن. افراد موفق با برنده‌ها معاشرت می‌کنن. به یاد داشته باشین که پنج سال بعد درآمدتون به اندازه متوسط درآمد پنج تا از بهترین دوستانتون. احتمالاً الان دارین راجع به پنج تا از بهترین دوستانتون فکر می‌کنین، به خودتون می‌گین که «باید دوستان جدید پیدا کنم.» حق با شماست. من متاسفم؛ ولی درسته...اگر کارهای قبلیتون رو انجام بدین، اوضاع مثل قبل می‌مونه. افکار افراد کنارتون مهمه. اگه پنج دوست ورشکسته دارین، باید پنج دوست دیگه پیدا کنین. باید معاشرت‌هاتون رو عوض کنین چون فرایند ذهنی تصویر ذهنیتون تغییر می‌کنه. افراد موفق همیشه می‌دونن که همیشه باید با افراد موفق معاشرت کنن. یکی از ثروتمندترین مردان دنیا می‌گوید «اگر تمام دارایی‌ام را از دست بدم در جلسه‌هایی شرکت می‌کنم که افراد موفق هستن، چون انرژی آنها به من هم می‌رسه و به صورت باورنکردنی‌ای موفق می‌شوم.» این فرد در قسمت حمل و نقل کشتی‌ها مثل کندی و ماری جک کار می‌کرده است وقتی به افراد موفق نگاه می‌کنید. اما در مورد افراد با موفقیت متوسط که درآمد سالانیشون چند صد میلیونه حرف نمی‌زنم شاید از نظر شما این موفقیت بزرگی باشه؛ اما وقتی به افراد خیلی ثروتمند نگاه کنین، می‌بینین که آنها به روش‌های خیلی عجیب، بانگیزه و جالبی فکر می‌کنن که افراد شکست‌خورده آنها را متوجه نمی‌شون. سطحی از انرژی وجود داره که افراد موفق از آن آگاهی دارن و می‌دانن چگونه کار می‌کنه. آنها را با افراد متوسط در میان نمی‌گذارن؛ اما وقتی با هم هستن راجع به آن حرف می‌زنن. یکی از دوستان استرالیایی که 2.3 میلیارد ثروت دارد وقتی من را می‌بینه راجع به انرژی‌ها و تبدیل افکار به واقعیت حرف می‌زنه نه در مورد تکنیک‌های ایجاد کسب و کار. چون ما حتی وقتی غذا می‌خوریم هم پول به دست می‌آوریم چون در ذهنمان اونو می‌سازیم. وقتی داریم بازی می‌کنیم، تلفن یکی از ما زنگ می‌زنه و کسی به ما میگه که موفق شدیم و این کار فقط ده دقیقه طول می‌

کشه. شاید به نظرتون احمقانه بیاد؛ اما به همین دلیل اسمش رو ۲۵ راز گذاشته‌ایم، به همین دلیل کتاب قوانین موفقیت رو متوقف کردن، چون این مسائل رو با مردم به اشتراک می‌گذاشت و در آن زمان افراد ثروتمند نمی‌خواستن توده مردم از این رازها باخبر شون. به همین دلیل ناپلئون هیل میگه این رازها آنقدر قوی هستن که وقتی مردم آن‌ها رو اجرا می‌کردن و پول زیادی به دست می‌آوردن خودشان می‌ترسیدن! دو ساعت از زمان شروع وینار گذشته بود. بانو خسته شده بود. گردن و کمرش درد گرفته بود. جمع‌بندی کوتاهی کرد.

-مهم‌ترین راز اینه که به کی گوش می‌دین. دوم بالانس ترازوی موفقیت. سوم چهار مرحله‌ای که عادات رو تغییر میده. بعدی هدفه. کی می‌گه برامون که شرایط یک هدف‌گذاری خوب چیه؟ این گوشه برام تایپ کنین.

پیام‌ها یکی‌یکی بالا آمد. بانو با صدای بلند خواند.

-بله. هدف می‌تونه خیلی جزئی باشه. می‌تونه کلی باشه و زمان و مکان نداشته باشه یا اینکه همیشه حس خوب داشته باشین. راز بعدی‌ای که امروز گفته شد قانون راز بود.

بعدی ذخیره‌ی ده درصدی. چگونه مثل موفق‌ها فکر کنیم. چگونه مثل موفق‌ها اولویت‌هامون رو مدیریت کنیم. برنامه‌ریزی کنیم. مطلب آخری که امروز گفتیم این بود که با موفق‌ها مشورت کنیم. خیلی خب. عالیه. ممنون از کسانی که امروز همراهمون بودن. موفق باشین. خدانگهدار.

شرکت‌کننده‌گان در ستون طوسی شکلک قلب و تشکر گذاشتند. ساعت یک ونیم ظهر بود. وینار تمام شد و اتصال اینترنتی را قطع کرد. همانطور که روی صندلی نشسته

بود، کش و قوسی به بدنش داد و با رضایت درونی از خود لبخند زد. او روز به روز احساس موفقیت بیش‌تری می‌کرد. احساسی که پس از کمک به بندگان خدا همیشه پیدا می‌کرد. رسالتش هم همین بود. مریم که بی‌صدا در گوشه‌ای نشسته و به

صحبت‌های بانو گوش می‌داد، نفسش را به راحتی بیرون داد و به حرکات بانو زول زد. سارا سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و یک حرکت دورانی به سرش داد. با لبخند رو به مریم که دسته‌های روسری قواره بلندش را در امتداد دو شانه رها کرده بود کرد و گفت:

-ناهار اینجا خدمتون هستم. چند نفر شرکت می‌مونن؟

مریم پایش را از روی پا بر داشت. دو ساعد دستش را روی میز گذاشت و جواب داد: -ساعت دو مشخص میشه که اتمام تایم کاریه. من که هستم. احتمالاً ندا که هکرمونه هم بمونه.

بانو دو دستش را به پهلوهایش می‌کشید تا کمی به آن‌ها ورزش دهد.

-برین اعلام کنین امروز همه نهار مهمون من. هر کس دوست داره بمونه.

مریم با خوشحالی از جا بلند شد. مانتوی مشکی رسمی‌اش که تا زانو می‌رسید و ست شلوارش بود را صاف کرد و مرموزانه پرسید:

-داستان چیه بانو جون؟ مناسبتش چیه؟

سارا لبخند عریضی زد به طوری که چشمان سبز-خاکستریش هم می‌خندید.

-به مناسبته خوبی تموم شدن سمینار آنلاین امروز مریم جون. برو...برو خبر بده شیطون نشو.

هر دو زن صادقانه خندیدند و مریم از اتاق بیرون رفت. سارا صفحه موبایلش را روشن کرد و پیام داد.

«سلام جناب ابراهیم‌نژاد. اگه وقت دارین ظهر تشریف بیارین شرکت دی.جی. کلوتر تا

ناهار در خدمت باشیم و صحبت کنیم.»

ارسال کرد. بانو و فرخ شریک کارگاه خیاطی هم بودند که چهل و دو نفر خیاط داشت.

آن دو در ابتدا از یک چرخ شروع کردند و آهسته‌آهسته چرخ‌ها زیاد شدند. آن دو از

سود خیاطی، فروشگاه اینترنتی را دایر کردند و سود کلانی بردند. از سود این شرکت، شرکت مدل و طراحی لباس به همت فرخ دایر کردند که او مدیریت آنجا را قبول کرده و اکثراً آنجاست. سهم بانو از آن شرکت سی و پنج درصد است.

صدای مریم که در سالن رفته بود می‌آمد.

-دخترها هر کس دوست داره بمونه امروز مهمون بانو جان هستیم.

دخترها هورای بلندی سر دادند و سارا با شنیدنش احساس رضایت از خود کرد. او همیشه رویای ساخت چنین شرکتی را داشت. شرکتی که از هم‌جنسان خود تشکیل شده و با قدرت به پیش می‌روند. او بر این باور بود که زنان می‌توانند قوی‌تر از مردان عمل کنند و زور به بازو نیست. به ذهن است.

از صندلی بلند شده و رو به پنجره ایستاده بود و به جماعت پر مشغله که زیر گرما مشغول رفت و آمد بودند خیره شد. با خود فکر کرد.

"یعنی هر کس تو چه فکریه؟ چه هدفی برای زندگیش داره؟ چه کاری می‌کنه؟ خدایا! تموم آدم‌هایی که دارم الان می‌بینم رو حفظ کن و سلامت نگه‌شون دار."

چهره‌ی شیرین را به یاد آورد. آن چشمان کبود شده از گریه، آن اندام ظریف و لاغر، آن غمی که در چشمان مشکیش بود، آن اندوهی که از صدایش حس کرده بود. ناراحت شد. چشمانش را بست، نفس عمیق کشید و تصمیم گرفت.

"حتماً حکمتی تو این تصادف بوده که این دختر رو دیدم. باید کمکش کنم. من کمکش می‌کنم."

برقی در چشمش زده شد و نفس عمیقی را با بینی باریک و بلندش بالا کشید. صدای بوق پیامک او را به خود آورد. به سمت میز رفت. همان‌طور که موبایل اپل نقره‌ای‌اش را بلند کرد صفحه روشن شد. پیام آمده بود.

"سلام بانو. البته. چرا که نه. خدمتتون می‌رسم."



بانو لبخندی زد و موبایل را آهسته روی میز گذاشت. ساعت پنج دقیقه به دو بود. از اتاق بیرون رفت. دخترها با دیدن او از جایشان بلند شدند. سارا با خوشحالی کف دو دستش را محکم بهم زد تا صدای ایجاد شده توجه همه را به خود جلب کند.

-دخترها کار تمومه. هرکس هرچی می خوره به مریم جان بگه تا سفارش بدیم.

دختری با صدای نازک که نزدیک به بانو ایستاده بود و شال آبی اش را روی شانه انداخته بود، دسته‌ای از موهای پرکلاغیش که کج روی چشمش افتاده بود را کنار زد و با ناز گفت:

-هنوز پنج دقیقه دیگه از ساعت کاری مونده بانو!

سارا به سمت او رفت. دستش را با مهربانی به بازوی او کشید و مخاطب قرارش داد:

-احسنت من به شما دختر مسئولیت پذیر. شما دخترها از افتخارات من هستین.

سپس به آرامی به سمت اتاق مدیریت رفت. دخترها خوشحال بودند. سارا هنوز در را نبسته بود که بلند گفت:

-راستی آقای ابراهیم‌نژاد هم تشریف میارن. حجاب هاتون. ...

با دست به دختر مو پر کلاغی اشاره کرد و لبخند زد و رفت.

دخترها با شنیدن این خبر ذوق زده شدند و بالا و پایین پریدند. مریم که کناری ایستاده بود با جدیت در سالن بین دو پارتیشن ایستاد و با جدیت گفت:

-دختر! بسه! سر و سنگین و با وقار باشین.

و با همان چهره‌ی جدی و اخم کرده‌اش وارد اتاق مدیریت شد. نفسش را با فوت بیرون داد و گفت:

-سارا جون بدت نیاد ها ولی خیلی به این دخترها رو میدی!

سارا در جواب تک خنده‌ی صداداری کرد.

\*\*\*

«شیرین»

چشمانش خیلی سنگین بود. نمی‌توانست به راحتی آن‌ها را باز کند. صدایی می‌آمد.  
-آقای دکتر علیان به بخش اورژانس.

به یاد آورد. دوست داشت بیش‌تر بخوابد. شاید همه چیز خواب باشد. حضور زنی را حس کرد که بالای سرش ایستاده بود. لای پلک‌هایش را آهسته‌آهسته باز کرد. دختر جوانی با روپوش سفید بالای سرش دید که چیزی را به سرم تدریق کرد و رفت. اتاق کوچک خالی بود. دور و برش را نگاه کرد. سمت چپش روی کمد آهنینی کیفش قرار داشت. خود را بالا کشید و به بالش که زیر سرش بود تکیه داد. دست برد داخل کیف و تلفن همراهش را بیرون کشید. سه پیام داشت. دو پیام از سهیل و یک پیام از شماره‌ای ناشناس. ابتدا پیام‌های سهیل را گشود.  
"کجایی پس عزیزم؟! منتظرتم".

چشمانش را محکم بست. از خودش شرمنده بود. پیام دوم را با نفرت باز کرد.  
"به درک! دیگه الان هم بیای از پول خبری نیست دختری آشغال دوزاری. لیاقت تو و مثل تو، بدبختی و تنهاییه. شرت کم".

شیرین عصبانی شد. دندان‌هایش را آن‌قدر محکم بهم فشرد که سرش تیر کشید. زیر ل\*ب "عو\*ضی" ای گفت و موبایل را کنارش روی ملافه‌ی سفید رها کرد. دوباره چشمانش را بست و خوابش برد. نیم ساعت بعد با صدای خانم دکتر که بالای سرش بود بیدار شد. خانم دکتر به همراه دو انترن مشغول بررسی وضعیت شیرین بودند.  
-حالش خوبه یکم ضعف کرده. همراهش کیه؟

پرستاری که کنارش ایستاده بود با صدای نازکش جواب داد:  
-مادرش همین‌جا بستریه.

خانم دکتر عینکش که شیشه‌های گرد داشت و فریم مشکی‌اش توی ذوق می‌زد را بالا

داد و پرسید:

-بیماری مادرش چی هست؟

پرستار متمایل به دکتر ایستاده و ل\*ب زد:

-پرپرروز جراحی قلب باز داشت و امروز هم به اتاق عمل رفت. سرطان سی\*نه داشت و باید سریع تومورها خارج می شدند.

شیرین با چشمان بسته گوش می داد. با شنیدن این خبر که عزیز الان در اتاق عمل است با توجه به اینکه هنوز با بیمارستان تسویه نکرده بود با شتاب بلند شد. با چشمان گرد شده از تعجب به پرستار نگاه کرد و پرسید:

-چی گفتی؟ عزیز اتاق عمله؟

چشمانش سیاهی رفت. خانم دکتر دست روی سی\*نه‌ی او گذاشت و او را به جای اول برگرداند. شیرین هنوز متعجب بود. زیر ل\*ب گفت:  
-من هنوز پول عمل قبلیه هم ندادم! نکنه باز دکتر...  
پرستار خنده کنان حرف شیرین را برید.

-نامزدت داد عزیزم. چرا بهش نگفته بودی؟! خیلی ناراحت شد. اون با بیمارستان به طور کامل تسویه حساب کرد. تا صبح بالای سرت نشسته بود. نگرانت بود. تو همش ناله می کردی. با طلوع آفتاب رفت.

شیرین مات و مبهوت به او خیره شد. خانم دکتر پرونده را روی کمد تخت گذاشت و از اتاق همراه انترن‌ها خارج شد. شیرین فکر کرد. شاید سهیل از خر شی\*طان پایین آمده و پول را داده است. خوشحال شد. دست به موبایل برد تا از او تشکر کند. هنوز یک پیام خوانده نشده داشت. حدس زد تبلیغاتی باشد. آن را با بی تفاوتی باز کرد.

"سلام شیرین خانم. ببخشید. من مجبور شدم. امیدوارم از من ناراحت نشین. وقتی دیدم شما با ضعف افتادین کنجکاو شدم تا بفهمم قضیه از چه قراره. فضولی من رو

بخشید. مجبور شدم به پرستار بگم نامزدتونم. وقتی مشکل رو فهمیدم... امیدوارم موفق باشین".

شیرین دوباره و دوباره پیام را خواند. او که بود که این همه پول را برای شیرین داده بود؟ با شماره تماس گرفت اما خاموش بود. کفری شد. از یک جهت خوشحال بود که مسئله‌ی پول حل شده و از طرف دیگر، از این سردرگمی کلافه بود. ترجیح داد فعلاً فکر نکند و بخوابد. شاید وقتی بیدار شد آن نامزد مرموز را ببیند.

نسیم خنکی گونه‌های استخوانی‌اش را نوازش می‌کرد. احساس خوبی داشت. چشم باز کرد و خود را میان درختانی که یک دست قطع کشیده و برگ‌هایی با رنگ‌های متفاوت داشتند دید. همه چیز سبز بود؛ ولی نه آن سبزی که تا الان دیده بود. فقط می‌دانست که سبز است. قدم به قدم جلو رفت. نمی‌دانست کجا می‌رود؛ اما می‌دانست که باید برود. صدای آواز آرامش‌بخشی آمد. به دنبال صدا رفت. خود را در یک مزرعه خیلی سرسبز دید. در فاصله‌ی ده متری خود، عزیز را دید که یک لباس بلند سفید پوشیده و شال سفیدی را به سر انداخته است. تعجب کرد. چند بار پلک زد. شاید سراب دیده بود؛ اما خودش بود. خود عزیز مادرش بود.

عزیز با یک لبخند ملیح به او نگاه کرد و برایش دست تکان داد. شیرین مشتاقانه به سوی او دوید و خود را در آغو\*ش گرم عزیز رها کرد. عزیز یک بوی عطر خاص می‌داد. عطری که بسیار آرامش‌بخش بود. دخترش را با مهربانی در آغو\*ش کشید. این مادر، که سرتاپایش سفید بود بسیار جوان‌تر از عزیزی بود که شیرین می‌شناخت. او سرحال و شاداب بود.

سر روی شانه‌ی عزیز گذاشت و گفت:

-عزیزم! چقدر خوشحالم که تو رو می‌بینم. چقدر خوبه که خوب شدی! من دوباره تو رو دارم. خدایا! شکرت. عزیزم رو بهم برگردوندی.

عزیز با مهربانی دست نوازش روی صورت دخترش کشید و جواب داد:

-منم خوشحالم که تو خوشحالی شیرینم. عزیزم. مواظب خودت باش. من حالم خوبه. این قدر برای من دل نگران نباش. من این جام. خیلی خوبه. نگران من نباش.

شیرین به آهستگی سر بلند کرد و به چشمان براق عزیز نگاه کرد. چشمانش داشتند می خندیدند. با مظلومیت گفت:

-عزیز! تو این جا رو دوست داری؟ پس من چی؟! من چطوری بدون تو زندگی کنم؟! من می خوام پیام پیش تو. من دیگه نمی خوام اون جا باشم.

عزیز لبخند زد.

-شیرینم تو هم یه روزی میای اینجا؛ ولی الان وقتش نیست. خوب زندگی کن. من رو سر بلند کن. به تلاش ادامه بده. آینده خیلی خوبی پیش رو داری. شیرینم. عزیزم. اشک در چشمان شیرین حلقه زده. او نمی خواست تنها زندگی کند. برای ماندنش پافشاری کرد. عزیز دسته‌ای از موهای سیاه دخترش را گرفت و از سر نوازش کرد. ساکت بود و فقط لبخند بر لب داشت. لبخندی که هزاران حرف از آن می آمد.

-شیرین... شیرین جون... صدام رو می شنوی؟ فکر کنم خوابه خانم دکتر.

شیرین خود را می دید که از عزیز فاصله می گیرد. همه چیز در حال محو شدن بود. همه چیز تمام شد. با شنیدن صدای نازک پرستار چشمانش را گشود. عصبانی بود. آن‌ها باعث شده بودند که از آغو\*ش گرم مادرش بیرون آید و روی تخت بیمارستان باشد. خیره به پرستار نگاه کرد. پرستار با خوشحالی گفت:

-چه عجب بیدار شدی خانم! عمل مادرت تموم شده بردنش آی. سی. یو. اگه امشب و فردا حالش خوب باشه به بخش منتقل می شه.

با دست اشاره به گوشه اتاق کرد و چند کیسه‌ی نایلونی بزرگ را نشان داد.

-تو خواب بودی نامزدت اومد. این‌ها رو برات خریده. گفت ببری خونه. چه نامزد خوبی داری دخترا! قدرش رو بدون.

با صدا خندید و نگاهی با شیطنت به خانم دکتر انداخت. دکتر جدی بود و به لبخند محوی اکتفا کرد. پرونده را روی تخت گذاشت و گفت:  
-مرخصی. کارهای ترخیصت هم نامزدت انجام داده.

شیرین با سرعت قبل از اینکه دکتر از در اتاق خارج شود پرسید:  
-عزیز حالش خوبه؟ می‌تونم ببینمش؟

دکتر نگاهی به پرستار انداخت. شیرین هنوز خبر نداشت و آن‌ها هم قصد نداشتند به او خبر بدهند. خیلی کوتاه جواب داد.  
-خوبه. هر وقت رفت به بخش می‌تونم ببینیش.

پرستار هم برای این که از دست سوالات زیاد شیرین فرار کند از اتاق به دنبال دکتر خارج شد. شیرین با خود فکر کرد.  
"حتماً عزیز حالش خوبه. توی خواب خیلی خوشحال بود. حتماً خوبه".

نگاهی به دو کیسه انداخت. روی تخت نشست. نمی‌توانست حدس بزند کیست که به او کمک می‌کند ولی هر که بود برای او حکم فرشته را داشت. تلفن همراهش زنگ خورد. با این تصور که شاید همان نامزدش باشه با یک جهش تلفن را از روی میز قاپید:  
نام سارا روزبه بر صفحه‌ی موبایل با پس‌زمینه‌ی گل نقش بسته بود. با این تصور که او برای حل مشکل تصادف تماس گرفته جواب داد:  
-بله؟ سلام.

صدای آرام و گرم سارا از آن‌ور خط رسید.  
-سلام شیرین جان. خوبی؟ مادرت خوبن؟

-به لطف شما. امروز عملشون کردن. دکتر گفت بردنش آی.سی.یو.

سارا که نزدیک بیمارستان در ماشین ولستر فرخ نشسته بود نگاه مرموزانه‌ای به او انداخت. فرخ سر به زیر داشت و گوش می‌داد.

-خدا روشکر عزیزم. دوست داشتم پیام یه سری بهت بزنم.

شیرین نفسی از سر آسودگی کشید.

-زحمت نکشین. راستیتش من خودمم زیاد حال خوبی نداشتم و بستری شدم.

از صدای سارا نگرانی هویدا بود.

-خدا بد نده. چی شده؟ دیگه حتماً باید آدرس بدی پیام... اگه و اما و همیشه هم

نمیشه.

شیرین لبخند زد. یک غریبه چقدر صمیمی و گرم رفتار می‌کرد. آدرس داد. تک و تعارفات همیشگی را کردند و تلفن قطع شد. او خبر نداشت که سارا به فاصله خیلی اندکی با بیمارستان در ماشین فرخ نشسته بود.

بعد از قطع تماس سارا مانتوی آبی‌اش را روی پاهایش کشید و نیم‌نگاهی به فرخ کرد و مودیانه گفت:

-شیرین به من گفت حالش زیاد خوب نیست و بستری شده! پس به من نگفته بودی؟! فرخ لبخندی از روی خجالت بر ل\*ب نشانده. برای پاسخگویی چیزی او را آزار می‌داد. با من گفت:

-ببخشید بانو اما می‌خواستم که این موضوع بین خودمون بمونه... یعنی من

نمی‌خواستم که شیرین در مورد من... نمی‌خوام که باعث شرمندگیش بشم و غرورش جریحه‌دار بشه... ..

با کلافگی پنجه‌اش را لای موهای کوتاه پشت سرش برد و جویده‌جویده ادامه داد:

-من یه کاری کردم... یعنی می‌خواستم به شیرین خانم کمک کنم و احساس کردم که فقط می‌تونم این کار رو انجام بدم... و خب... وقتی بیهوش بود پول بیمارستان رو

دادم. ...

بانو ابروهای زیبای هلالی اش را بالا داد. مثل همیشه خونسرد بود و با مهربانی به این پسر جوان با چشمان کهربایی که سرخ شده بود می نگرست. باید به گونه ای نشان می داد که از کار فرخ ناراحت شده در صورتی که در واقعیت در دل خوشحالی می کرد. او از قبل تصمیم گرفته بود که به شیرین کمک کند، حال که فرخ پیش دستی کرده بود؛ اما برای اینکه نشان دهد که این کار بدون مشورت یا درست نبوده اخمی به ابروهایش داد و با سکوت نگاهش کرد و هیچ نگفت.

پسر با دیدن سکوت و اخم های بانو با شرمندگی گفت:

-من واقعاً معذرت می خوام. نمی خواستم که مزاحمتی برای این دختر ایجاد بشه و... سارا سخن فرخ را قطع کرد و با جدیت پرسید:

-آقای ابراهیمی، خود شیرین می دونه که شما پول بیمارستان رو حساب کردین؟

فرخ چند ثانیه ای مکث کرد. برای جواب با خود کلنجار می رفت انگار کلمات مناسب را نمی یافت. نفس عمیق کشید انگار می خواهد خود را برای یک توبیخ آماده کند. گفت:

-مشکل همین جاست... یعنی من یه اشتباهی کردم. من دیشب که رفتم سراغش رو از

پرستار بگیرم مجبور شدم بگم که نامزدشم و احتمالاً این کار سوتفاهم براش به وجود

بیاره... بعد متوجه شدم که پرستار به من گفت که ضعف کرده و معده اش خالیه... منم

براش دو تا کیسه مواد غذایی خریدم و نمی دونم دیگه پرستار چی بهش گفته؟!!

سارای خونسرد دیگر نتوانست احساسات خود را کنترل کند. قهقهه زد. آن قدر از دست

فرخ خنده اش گرفته بود که نمی توانست جلوییش را بگیرد. با دیدن صورت بشاش سارا،

فرخ هم خندید. خنده ی سارا بند نمی آمد، نفسش را در ریه حبس کرد و به آرامی رها

کرد. حال می توانست صحبت کند.

-کارت دراومد آقای ابراهیمی. حالا شیرین فکر می کنه که پسری عاشقش شده و اوامده



که فرشته‌ی زندگیش باشه. حالا دنبالت می‌گرده، مخصوصاً وقتی خودت رو نامزدش معرفی کردی. احتمالاً وقتی پیدات کنه خیلی از دستت عصبانی باشه.

خیال فرخ از بابت بانو راحت شد. با بیخیالی خندید و گفت:

-حتی اگه به کتک‌کاری هم کشیده بشه اشکالی نداره. این اشتباه از من بوده و من مسئولیتش را قبول می‌کنم.

سارا هم برای تأیید حرف او سر تکان داد. چند دقیقه‌ای گذشت. آن‌ها و لستر را در پارکینگ دور از دید پارک کرده بودند. هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت بیمارستان رفتند. اورژانس نسبت به دو روز پیش شلوغ‌تر بود. سارا با خود دعا کرد. "خدایا! همه‌ی کسانی که در این لحظه در این مکان هستن سلامتی بده و آن‌ها رو شاد و زنده نگه دار".

به سمت اطلاعات اورژانس رفتند. پشت پیش‌خوان پرستاری نشسته بود. سارا لبخندی بر صورتش نشان به گونه‌ای که گونه‌هایش برجسته شدند. پرسید:

-بخشید خانم، اتاقی که خانم شیرین عباسی بستری هستن کدومه؟  
پرستار بدون اینکه سر بالا کند با صدای نازکش جواب داد:  
-اتاق دویست و یک.

سارا مودبانه تشکر کرد که باعث شد پرستار سر بالا کند و او را ببیند. با دیدن فرخ ذوق‌زده شده و گفت:

-شما نامزد خانم عباسی هستین که دیشب اومده بودین بالا سرش. اتفاقاً مدام سراغتون رو می‌گرفت. کجایی؟! چه خوب! حالا میرم خبرش می‌کنم.

از صندلی چرخ‌دار مشکی بلند شد و پیش‌خوان را دور زد؛ اما فرخ در مقابل او ایستاد و جلویش را گرفت. با لبخند به صورت بیضی شکل دختر که ظریف نقش بود و یک وجب از فرخ کوتاه‌تر بود گفت:

-نه! لطفاً صبر کنین. اگه اجازه بدین به وقتش خودم باهش صحبت می کنم.  
همان موقع شیرین دم در اتاق آمد. بانو را کنار پیشخوان دید. پرستار را شناخت که در حال صحبت با پسری بود که فقط پشت سر او را می دید. مکالمه بین پرستار و فرخ را غیرواضح شنیده بود.

پرستار به لبخند کجی زد و همانطور که به شیرین نگاه می کرد گفت:

-دیگه دیر شده. شیرین دم در ایستاده.

سارا که به خوبی نگرانی را در چهره فرخ دید. به شیرین نگاه کرد که آهسته آهسته به آن ها نزدیک می شد. فرخ سرش را مخالف او گرفت و به سمت در خروجی تقریباً دوید. انقدر سریع که شیرین نتوانست چهره‌ی او را تشخیص دهد. با کنجکاوی به رفتن پسر خیره بود و هنوز متوجه این نشده بود که خود را جمع کند و به دنبالش رود! حال دیگه او رفته بود و شیرین همچنان حیران باقی بود.

سارا از درون قهقهه میزد ولی در ظاهر، خود را کنترل کرده بود. شیرین همچنان متحیرانه به در خروج می نگریست.

بانو به سمت او رفت و احوال پرسى کرد. شیرین با چشمای گرد شده به او نگاه کرد و گفت:

-خانم روزبه این آقا آشنایی ای با شما دارن؟ ایشون رو می شناسین؟

سارا خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

-به وقتش تو هم اون رو می شناسی؛ اما الان وقتش نرسیده. پس صبر کن. بهتره بریم داخل اتاق که با هم راحت تر صحبت کنیم.

سپس دست پشت او گذاشت به داخل هدایت کرد. و ادامه داد:

-یه پیشنهاد خوب برات دارم.

\*\*\*

«سارا»

نزدیک غروب بود. دوچرخه سواری در این زمان بسیار آرامش بخش بود. توجهی به کنایه‌های بعضی از مردان که به او می‌انداختند نمی‌کرد. هدفش سلامتی و تفریح همراه با کار کردن بود. مقصدش خانه‌ی مادر جان بود. می‌خواست به خانه‌ی پدری‌اش رود ولی مادرش به او خبر داده بود که همراه محمد یاسین به خانه مادر بزرگ رفته‌اند. خیابان‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشت. به این فکر می‌کرد که چرا فرخ کمکش به شیرین را از او پنهان کرده است؟! هیچ‌گاه این پسر بدون دلیل کاری انجام نمی‌دهد پس حتماً دلیلی دارد. شاید از شیرین خوشش آمده و دارد او را با این کارها بیشتر می‌شناسد و تا زمانی که کاملاً تصمیمش را نگرفته نمی‌خواهد او بفهمد؟! سارا می‌داند که هر چه هست فرخ بی‌گدار به آب نمی‌زند. او از فرخ مطمئن بود و می‌دانست به وقتش از اصل ماجرا باخبر خواهد شد.

با خیال راحت رکاب زد تا به خانه‌ی مادر جان رسید. زنگ زد. صدای محمد یاسین و آذین که داخل حیاط بودند می‌آمد. در با تیکی باز شد. او همراه دوچرخه وارد حیاط شد و آن را در گوشه‌ای از حیاط به دیوار تکیه داد. محمد یاسین با دیدن مادرش به سویش دوید و او را محکم ب\*غل کرد. سارا روی دو پا نشست و دست نوازش به موهای نرم و لطیف کودکش کشید و او را بوسید. آذین که کنار محمد یاسین ایستاده بود را هم در آغو\*ش کشید و موهای بلندش را به بازی گرفت. دم پنجره که در ورودی اتاق بود، فاطمه خانم با لبخند ایستاده و به سارا سلام کرد. سارا جواب او را با خوشرویی داد. وارد اتاق شد که نرگس را که روی تخت نشسته بود دید. سلام و احوال‌پرسی کرد و به سمت آشپزخانه رفت که مادر جان در آن مشغول پخت و پز و تهیه شام بود. با لبخند عریضی که کمی از دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت سلام

کرد. صدای سمانه و لاله که در حال گفتگو روی مبل در سالن نشسته بودند را شنید. به سمت آن‌ها رفت و سلام کوتاهی کرد و دوباره به اتاق برگشت. روی تخت ملحفه‌ای با زمینه سفید و گل‌های سبز رنگ داشت نشست.

خاله نرگس با بی‌خیالی روی تخت نشسته بود و از خواهرش که روی صندلی میز مخصوص مادر جان نشسته بود پرسید:

-حالا چی بپوشیم؟ تو چی می‌پوشی؟

فاطمه خانم لبخندزنان جواب داد:

-نمی‌دونم! ببین چی داری؟ من که اون لباس صورتیه رو می‌پوشم. کت و دامنه. لباس آوردی این‌جا؟ بچه‌ها لباس دارن؟

نرگس خانم کمی جابه‌جا شد. همانطور که روی تخت نشسته بود خیارها را برای سالاد شیرازی خورد می‌کرد.

-نه! ما که نمی‌دونستیم! برای همین ما هم لباس نیاوردیم. نمی‌دونم چه کار کنیم؟!

سارا با کنجکاوی و تعجب پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟! لباس برای چی می‌خواهین؟!

خاله نرگس به خود چهره متعجب داد و گفت:

-مگه به تو زنگ نزدن!

سارا مبهوتانه جواب داد:

-کی؟ کی زنگ بزنه؟!

فاطمه خانوم در حالی که بلند شده بود تا به آشپزخانه رود در آستانه‌ی در اتاق ایستاد و گفت:

-حتماً بهش زنگ می‌زنن. راضیه خانم گفت که به سارا و سمانه جدا زنگ می‌زنه

خودش و دعوتشون می‌کنه. لابد هنوز وقت نکرده. ما هم تازه فهمیدیم.

چشمان زیبای سبز-خاکستری سارا بین مادر و خاله‌اش در گردش بود.

-خب چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ دعوت به چی؟ به کجا؟

خاله نرگس بال\*ب‌های بسته خنده‌ی صدا‌داری کرد و گفت:

-نگران نباش. اتفاق خوبیه. فردا عقد بهنازه. گفتن که می‌خوان یه مهمونی ساده و کوچک زنونه بگیرن.

سارا هاج‌وواج به خاله خیره شد. انتظارش را نداشت این‌قدر سریع خبر عقد بهناز را بشنود. انگار فقط او نبوده که ازدواجش سریع گذشته است. دهان نیمه‌بازش را بست و گفت:

-جدی؟! فردا! چقدر زود! همین دو روز پیش بود مهربرون شد انگار. ...

خاله نرگس سرش را به آرامی بالا و پایین کرد و در ادامه‌ی حرف سارا گفت:

-ما هم خیلی تعجب کردیم! اصلاً نمی‌دونستیم بهناز می‌خواد ازدواج کنه! لباس هم هیچی نیوردیم. نمی‌دونم چیکار کنیم؟ شاید بریم یکم لباس بخریم. آخه مهمونیشون زنونه است. یه چیز درست و حسابی باید بیوشیم. بالاخره من عمه عروسم.

همه خندیدند و سارا متفکرانه به خاله نگاه کرد. به چشمانش خیره شده بود. یک آن به خطوط ریز دور چشمش متمرکز شد. خاله‌ی مهربانش دیگر زن میان‌سالی شده بود اما هنوز هم مثل جوانی‌اش شوخ و شاد بود. گفت:

-خاله، من توی دوره مجردی یه عالمه لباس مجلسی خریده بودم الان دیگه برام تنگ شدن. شاید اندازه‌ی لیلی و لاله بشه. بیاین الان بریم خونه‌ی ما بهتون نشون بدم هر کدوم که اندازه‌شون بود بردارن.

سارا متوجه حضور لاله و سمانه که چهارچوب اتاق ایستاده بودند نشده بود. خاله نرگس کمی مکث کرد. او می‌دانست که سارا راه مناسبی جلوی پایش گذاشته با این حال نیاز بود تا کمی خود را بگیرد و بعد قبول کند.

-نه خاله. مرسی یه کاریش می‌کنیم. ...

سارا ناراحت شد. عمداً ابرو کشیده و بلندش را درهم کشید و گفت:

-وا! خاله! ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم! این تعارف‌ها چیه که با من می‌کنین! پاشین پشت همین الان بریم خونه‌ی ما، لباس‌ها رو ببینین هر کدوم که اندازه‌شون بود بپوشن واسه مهمونی.

مادر جان هم که صدای سارا رو شنیده بود، دم در اتاق آمد و حرف او را تأیید کرد. -نرگس برو ببین چه لباس‌هایی داره. تو این وقت کم که دیگه نمی‌رسی خرید برین. سمانه برای خاطر جمعی خاله‌اش افزود:

-منم چندتا دمپایی روفرشی مجلسی دارم. فردا میارم اینجا هر کدوم خواستین بردارین.

فاطمه خانم خندید و به شوخی گفت:

-این مهمونی آبرومندانه طی بشه.

سارا که دید خاله سکوت کرده و جوابی نمی‌دهد اصرار کرد.

-خاله من یه سری لباس دارم اصلاً تا حالا اونا رو نپوشیدم. به خاطر تغییر سایز اون‌ها کوچیک بود و بعد دیگه این قسمت شما بوده. تعارف نکنین دیگه، بیاین.

خاله نرگس بال\*ب‌های بسته سر تأیید تکان داد. قرار شد بعد از صرف شام به خانه‌ی سارا بروند تا لباس انتخاب کنند. مادر جان دست روی کمرش گذاشته بود. روی تخت نشست و به سارا گفت:

-مادر جان آقا محمد رو خبر دادی بیان اینجا؟

سارا از جا جست و گفت:

-خوب شد گفتین مادر جون! خبر نداره! فکر می‌کنه که ما خونه بابا محمدیم. الان

بهش زنگ می‌زنم خبر می‌دم.

موبایل نقره‌ایش را از کیف در آورد و شماره‌ی محمد که اسم او را «عشقم محمدم» ذخیره کرده بود آورد و دکمه‌ی تماس را زد.

-الو... سلام محمدم. چطوری عشقم?... ما امشب خونه‌ی مادر جونیم. تشریف بیارین اینجا... خودمونیم و خاله نرگس این‌ها... پس می‌بینمت... تو هم همینطور عزیزم. خداحافظ.

بعد از صرف شام خاله نرگس و خانواده‌اش به منزل سارا رفتند. سارا دو دختر خاله‌اش را به اتاقش راهنمایی کرد و تعداد زیادی لباس رنگارنگ را که در کمد دیواری خاک می‌خوردند نشان داد. دستش را میان لباس‌ها برد و یکی‌یکی نشان می‌داد.

-هر کدام رو که خوشتون اومد امتحان کنین ببینین اندازه‌تونه یا نه؟

آن‌ها خجالت‌زده ایستاده بودند به همین علت سارا خود چند لباس انتخاب کرد و روی تختش که با ملحفه‌ی قرمز رنگی با پروانه‌های مشکی که انگار در حال حرکت هستند انداخت.

پیراهن گیپور سرمه‌ای، پیراهن حریر صورتی و پیراهن دو تیکه‌ی سارافون و کت گیپور طلایی.

لیلی با ذوق پیراهن صورتی را برداشت. سارا لبخند بر لب زد و به یاد گذشته به پنجره‌ی سرتاسری اتاق خواب خیره شد.

-یادش بخیر. پارچه‌ی این لباس رو مامان جون برام از کربلا آورده بود. وقتی دوختمش همون موقعی بود که تازه عروسی کرده بودم. هیچ‌وقت نپوشیدمش.

مامان جان، مادر پدرش بود. زن قوی و مقاوم که در میان‌سالی تا پیری دوران زندگی‌اش را به تنهایی گذراند. با خیاطی امور زندگی‌اش را می‌گذراند. در سن هفتاد و شش سالگی بر اثر سرطان خونی که یک‌دفعه تشخیص داده شده بود فوت کرده بود. لاله با تعجب ابروهای نازک و کشیده‌اش را بالا انداخت. عینکش را با انگشت اشاره بالا

انداخت و پرسید:

-چرا تا حالا نپوشیدی؟ این که خیلی قشنگه.

سارا لبخندی کرد و جواب داد:

-برام کوچک شد. مدلمش سلیقه‌ی خودمه ولی حیف... نمی‌دونم چرا مادر جون به این

پارچه پیله شده بود که حتماً بدوزم. می‌خواستم نگهش دارم یادگاری از مامان جون.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. آه سوزناکی از عمق وجودش کشید و با انگشت اشاره

اشک جاری نشده را جمع کرد.

خاله نرگس روی تخت نشسته بود. جهت همدردی با خواهرزاده‌اش چهره درهم کشیده

و با یاد مامان جان زیر ل\*ب فاتحه‌ای خواند.

-خدا بیامرزتش. چه زن خوبی بود. خیلی سختی کشید بنده‌ی خدا. یه فاتحه بخونین

براش بچه‌ها.

سکوت سنگینی بر فضا حکم فرما شد. در این زمان لیلی لباس را پوشیده و به تن تازه

به بلوغ رسیده‌اش خوش نشسته بود. در مقابل آینه‌ی قدی کنار اتاق ایستاده بود. دو

دستش را به موازات شانه بالا گرفته بود. آستین‌های حریر صورتی که از مچ کلوش

می‌شدند را همچون پرنسس‌ها تکان می‌داد. چرخ‌های دور خود زد که دامن کلوشی

پیراهن تا زانو را در هوا پرواز داد.

سارا با خشنودی به او نظاره کرد و گفت:

-خیلی خوبه، خیلی بهت اومده لیلی.

دخترک ذوق زده شد و کش موهایش را باز کرد. موهای فرفری قهوه‌ایش که انگار تازه

از اسارت آزاد شده بودند به پرواز درآمدند. همچون شیر. قدشان به زور به شانه

می‌رسید. موهای لیلی و لاله برخلاف پدر و مادرشان که دارای موهای صاف و لخت

بودند، فرفری بود که همیشه مجبور بودند با اتو مو صاف کنند.



لاله هم پیراهن سرمه‌ای را انتخاب کرده و پوشید. این پیراهن بر خلاف پیراهن صورتی تنگ بود و هدفش نمایان کردن اندام خوش‌نقش بود. قد دامن به زور به دو وجبی پایین ک\*مر می‌رسید. کمر بند نقره‌ای داشت که دور ک\*مر بسته میشد. آستین سه ربع با گیپور سرمه‌ای دوخته شده بود.

سارا یاد خاطره‌ی دیگری افتاد و با خنده‌ای که دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد گفت:

-این لباس رو مشهد که با مادر جون مجردی رفتیم خریدیم. پاساژهاش پر بود از لباس.

سارا مادر مادرش را مادر جان صدا می‌کرد. او زنی خیرخواه بود. روزی نبود که تلفن خانه‌اش زنگ نخورد و امر خیری در کار نباشد. هر جور که می‌توانست کمک می‌کرد. روزی تصمیم ناگهانی گرفت. به سارا زنگ زد تا همراه او به مشهد بروند. سارا هم با کمال میل قبول کرد. مادر جان گفته بود که سارا مهمان اوست. همراه با زن مسن خوش اخلاقی که همسایه‌ی او بود و دختر مجردش به مشهد رفتند. در خانه‌ی یکی از آشنایان که خانه‌ی اختصاصی داشتند مستقر شده و شش روز ماندند. همان روز سارا تصمیم گرفته بود که خانه‌ای در نزدیک حرم مطهر امام رضا علیه السلام بخرد و هر کس از اقوام و دوستان قصد سفر کردند به آن‌ها دهد تا هر چه قدر که می‌خواهند بمانند و زیارت کنند. همین پارسال بود که آن خانه‌ی رویایی‌اش را خرید.

لاله پیراهن سرمه‌ای را نپسندید. ترجیح داد لباس طلایی را امتحان کند. لباس را در مقابل خود رو بر روی آینه نگه‌داشته بود و برانداز می‌کرد. سارا با نگاه به این لباس کمی مکث کرد و لبخند زد، سپس گفت:

-این لباس رو مامان همتش رو کرد. پارچه و گیپورش رو خودش خرید. دادیم به

همسایه‌مون که دوست مامان بود دوخت. خوب پولی هم گرفت البته. برای عقد سمانه پوشیدم.

یک سارافن ساتن طلایی‌رنگ بود که قدش تا دو وجبی بالای زانو می‌رسید و تنگ و چسبان بود تا ک\*مر باریک را به خوبی نشان دهد. کت با آستین سه ربع گیپور داشت که با یک قفل نقره‌ای پروان‌های شکل بسته می‌شد. لباس سروسنگینی بود؛ ولی الان برای سارا تنگ شده بود. خیاط جا برای گشاد کردن لباس گذاشته بود. لاله لباس را پوشید. بسیار به تنش خوش آمد و لباس را خیلی دوست داشت. سارا به سمت کمدش رفت و در کمد را باز گذاشت و رو به خاله نرگس گفت:

-هر چی دوست دارین ببینین. همه لباس‌ها اینجاست. من برم چند لحظه، برمی‌گردم. سپس با سرعت به سمت آشپزخانه رفت. میوه‌های شسته شده در یخچال را درآورد و روی کاسه‌ی بلورین میوه قرار داد. چند پیش‌دستی همراه میوه‌ها به اتاق آورد. روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و تعارف کرد. خاله نرگس به سمت جلو مایل شد و گفت:

- زحمت نکش خاله.

سارا ابرو درهم کشید و جواب داد:

-وا خاله! با این چه حرفیه؟! چه زحمتی! بفرمایین، بفرمایین.

سپس دوباره به آشپزخانه برگشت و یم کاسه‌ی میوه‌ی دیگر به همراه پیش‌دستی به حال برد. روی میز مقابل مبل که آقا منصور نشسته بود قرارداد و به او تعارف کرد:

- بفرمایین شوهر خاله. قابل‌دار نیست.

رو به محمد کرد و گفت:

-محمدم برای آقا منصور پوست بگیرین. من سپردمشون دست شما.

محمد خنده‌ی صداداری کرد و با شوخی آقا منصور را مخاطب قرار داد:  
 - کارم دراومد. دیگه باید میوه‌ها رو همه رو بخورین که خانم شما رو به بنده سپردن.  
 هر سه خندیدند و سارا به اتاق بازگشت. ساعت نزدیک دوازده شب بود. سارا همراه  
 خاله نرگس و لاله گرم صحبت در ارتباط با عقد فردا بودند و لیلی و محمد یاسین گرم  
 بازی در اتاق پسرک.

سارا لباس کرمی رنگی را که دامن حریر بلندی و آزادی داشت به همراه لباسش که  
 جدای از هم بود را از کمد بیرون آورد. لباس دکلت‌های بود که جلوی لباس از سنگ‌های  
 الماس گونه کار شده بود.

-من این رو فردا می‌پوشم. قشنگه؟

لباس را سراپا نگه‌داشته بود. خاله نرگس چشمانش را ریز کرد تا بهتر ببیند. چشمانش  
 ضعیف شده بود و بدون عینک همه چیز را تاریک می‌دید. هومی گفت و با سر تأیید کرد.  
 همان موقع لیلی و محمد یاسین هم وارد اتاق شدند. لیلی ذوق‌زده انگشت اشاره‌اش را  
 بر طبق عادتش به گوشه‌ی بینی کوچکش کشید و گفت:  
 -خیلی قشنگه، وای من خیلی دوست داشتم.

محمد یاسین که خوابالو بود؛ ولی به خاطر وجود لیلی که باهاش بازی می‌کرد خوابش  
 نمی‌برد و رجه‌وورجه کنان گفت:

-مامان من چی بپوشم؟

سارا با لبخند جواب داد

- عزیزم تو همون لباس خوشگلت رو بپوش که پاپیون داره. ...

محمد یاسین میان حرف مادرش دوید و با خوشحالی گفت:

-همون که دومات می‌شم؟

همه خندیدند به طوری که صدایشان به گوش مردها هم رسید. محمد با صدای بشاشی

گفت:

-خانم‌ها خبریه به ما هم بگین بخندیم تا خواب از سرمون بپره.  
ساعت یک شب بود. سارا و بقیه به حال رفتند. آقا منصور با دیدن خاله نرگس که به زور خود را بیدار نگه داشته بود گفت:  
-نرگس خانم نمی‌خواین بریم، بنده خداها خوابشون میاد. زحمت رو کم کنیم.  
خاله نرگس سری تکان داد و گفت:  
-من که آماده‌ام. شما گرم بحثی!  
سارا یک قدم جلو آمد و با دلخوری گفت:  
-کجا؟ بمونین امشب. دیگه دیروقته. کجا می‌خواین برین. مادر جون هم الان خوابیده.  
تازه می‌رین زابه‌راهش می‌کنین. امشب این جا بمونین.  
آقا منصور تعارف کرد و با صدای آرامش گفت:  
- نه، ممنون. ما بریم. بیشتر از این زحمتتون نمی‌دیم.  
محمد دو دستش را از هم باز کرد به طوریکه کف دستانش رو به بالا بود.  
-چه زحمتی آقا منصور. بعد از اندی وقت به خونه‌ی ما صفا آوردین. اگه بذارم برین.  
امشب رو باید اینجا بمونین. اتاق مهمون که هست. لیلی خانم و لاله خانم توی اتاق محمد یاسی بخوابن. شما و نرگس خانوم هم تو اتاق مهمون. بفرمایین.  
آقا منصور من من کرد و دهانش باز و بسته شد؛ ولی حرفی از آن خارج نشد. به خاله نرگس نگاه کرد. او هم سر تکان داد و قبول کردند تا شب آن جا بخوابند.

\*\*\*

«شیرین»

پرستار اجازه داد تا پنج دقیقه‌ای با عزیز تنها باشد. به هوش بود و سرحال اما نمی‌توانست صحبت کند. چشمان عزیز می‌درخشیدند زیرا بعد از چند روز که همچون

چند سال برای آن دو گذشته بود حال می توانستند کنار هم حتی لحظه‌ای کوتاه باشند.

پرستار شیفت شب تازه رسیده بود و لباس‌هایش را در اتاق بیمارستان عوض می کرد. شیرین هم تا می توانست کنار عزیز ماند. حداقل تا زمانی که کسی به او معترض نبود. چه احساس خوبی داشت که دستان چروک شده‌ی عزیز را در دستش می فشرد. چقدر مادرش در این مدت پیرتر شده بود. زیر گوش او با لبخند زمزمه کرد:

-عزیز! همه چیز درست میشه، همه چیز خوب میشه. تو زودتر خوب شو. باشه؟

مادر سر تکان داد تا قوت قلبی باشد برای دختر تنه‌ایش. هنوز وقت مردن او نشده بود. هنوز کار داشت. باید شیرین را به سر و سامان می رساند تا بتواند با آسودگی به پیشواز خدا رود. او با مرگ جنگیده بود.

-عزیزم وقت ملاقات نیست الان، من رو الان توبیخ می کنن که راهت دادم.

شیرین با لبخندی که بر ل\*ب داشت پرستار را که دم در ایستاده بود مخاطب قرار داد. -چشم، چشم. دستتون هم درد نکنه. الان خداحافظی می کنم.

ک\*مر راست کرد و بازوی عزیز را نوازش کرد.

-زود خوب شو عزیز. بزم میام پیشت. مواظب خودت باش. خداحافظ.

عزیز در جواب پلکش را کوتاه باز و بسته کرد و لبخندش بیشتر شد. شیرین از اتاق بیرون رفت. در راهرو پرستار را دید و پرسید:

-ببخشید خانم، مادرم کی خوب میشه؟

پرستار که به نظر بی حوصله می آمد با سردی پاسخ داد:

-باید دکتر ببینتش.

و سریع دور شد. شیرین با چهره‌ی مبهوت به او نیم‌نگاهی کرد و از بخش سی.سی.یو خارج شد. بعد از اینکه عزیز بهبود یافت باید کارهای ناتمامش را تمام می کرد.

ناخودآگاه مسیر خروج از بیمارستان را پیش گرفته بود. به پارکینگ رفت و سوار پراید داغانش شد. به دو کیسه‌ی پلاستیکی سفید که قبلاً در صندلی کمک‌راننده گذاشته بود نگاه کرد. باید آن نامزد دروغین را پیدا می‌کرد. ماشین را به حرکت درآورد و به خانه رفت.

جمشید کنار در خانه ایستاده بود و زنجیر به دور انگشت اشاره‌اش می‌تاباند. یک پا به دیوار گذاشته و وزنش را روی پای دیگرش انداخته بود. شیرین بی‌توجه به او، ماشین را کیپ دیوار پارک کرد و کیسه به دست به سمت در آهنین خانه‌شان رفت. جمشید با دیدن او با آن کیسه‌ها با لودگی گفت:

-به به، شیرین جون، عزیز عزیز. عزیز کجاست جون جونی؟

دختر محل نداد. خود را به نشنیدن زد. حتی نگاهش هم نکرد. کلید را در قفل در چرخاند. قبل از اینکه وارد خانه شود جمشید جلویش ایستاد. آنقدر نزدیک بود که نوک بینی‌اش چند سانتی‌متری او بود. بوی عرق، بوی گند جمشید حالش را بهم زد. با خشونت به چشمان از حدقه درآمده از حرص جمشید نگاه کرد.

-برو رد کارت جمشید. برو تا جیغ نزدم و محله رو سرت آوار نکردم مرتیکه. جمشید سرش را به صورت شیرین نزدیک کرد. شیرین یک قدم بلند به عقب رفت. بوی دهان این مرد کثیف مضمئزکننده بود.

-جون. چه قپی میای خوشگله. تا تو بیای جیغ بزنی من کشوندمت تو این طویله

کوچولو. دیگه عزیز جونت هم که نیست!

هوا تاریک شده بود. عرق سرد تمام بدن شیرین را در بر گرفت. دیگر صدای جمشید را نشنید. دو دستش را بر گوشش گذاشت و با تمام وجود جیغ زد. پشت سر هم، بدون وقفه. گریه و جیغ با هم مخلوط شد. همسایه‌ها با شنیدن صدا به بیرون خانه آمدند. مردها با دیدن جمشید که دستپاچه جلوی در خانه‌ی این دختر جوان ایستاده بود و

شیرینی که جیغ می کشید کفری شدند و به سمت جمشید حمله کردند.  
جمشید به سمت خیابان پا به فرار گذاشت. پس از این که رفت، شیرین نفسی از سر  
آسودگی کشید و از مرد که به سمت جمشید حمله ور شده بود تشکر کرد. مرد که  
ریش‌های خاکستری داشت و پیراهن راه‌راه آبی پوشیده بود که به طوری روی شلوار  
پارچه‌ای قهوه‌ایش را پوشانده بود گفت:

-خواهش می‌کنم دخترم. این مردک همه رو آسی کرده. باید یه گوشمالی حسابی  
بهش بدیم که بفهمه این محله جای اینکارها نیست. با اجازه.  
سر به زیر انداخت و وارد خانه‌ی رو به روی خانه‌ی شیرین شد.  
زنان همسایه جلو آمده و حالش را پرسیدند. زهره خانم که از همه به او نزدیک‌تر بود  
بامهربانی لبخندی بر لبان سفیدش نشان داد و پرسید:

-چطوری شیرین جون؟ عزیز چطوره؟  
شیرین که چهره‌اش گشاده شده بود لبخند عریضی زد و گفت:  
-خدا رو شکر عملش کردن. حالش خوبه.

زهره خانم با تعجب گفت:

-جدی؟ پولش رو چطوری جور کردی؟ قرض کردی؟

شیرین که همچنان خوشحال بود جواب داد:

-بله. من خودم هم نفهمیدم زهره خانم! یه آقای خیری پیدا شدن و پولش رو دادن.  
من هنوز ایشون رو نمی‌شناسم.

زهره خانم دو دستش را به سمت آسمان گرفت و سرش را بالا برد و گفت:

-خدا رو شکر. خدا رو شکر. من خیلی نگران بودم شیرین جون. خدا رو هزار مرتبه  
شکر.

شیرین لبخند پهنی زد. کلید در قفل انداخت و درب خانه را باز کرد. دم در ایستاد و با

دست تعارف کرد.

-بفرمایین داخل.

زنان همسایه سر تکان داده تشکر کردند و رفتند. زهره خانم نگاهی به دو کیسه‌ای که در دستان شیرین بود کرد و گفت:

-نه عزیزم. خوشحالم کردی. مزاحمت نشم برم دیگه. مواظب خودت باش. خداحافظ.

شیرین با لبخند دست تکان داد. داخل خانه شد و در را بست. از راهرو وارد آشپزخانه

شد و دو کیسه را در کنار یخچال رها کرد. بعد به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را

عوض کند. با خود فکر کرد که همه‌چیز چقدر خوب دارد پیش می‌رود و همه‌چیز دارد

درست می‌شود. عزیز خوب می‌شود و به خانه برمی‌گردد. او پیشنهاد سارا روزبه را قبول

خواهد کرد و کار درست و حسابی برای خود دست‌وپا می‌کند. از صمیم قلب از خدا

تشکر کرد. می‌دانست که همه‌چیز به او بستگی دارد. روی تخت نشست. نفس عمیق

کشید و لبخند زد. خوشحال بود. نمی‌دانست چگونه خوشحالی‌اش را نشان دهد.

احساسی که الان داشت را با احساسی که دیشب داشت مقایسه کرد. زمین تا آسمان

فرق می‌کرد. به سمت دست‌شویی رفت. باید وضو می‌گرفت و نماز شکر می‌خواند. باید

از خدا تشکر می‌کرد. باید با خدا به زبان خودش تشکر می‌کرد. او عاشق خدا بود و آن

کس که عاشق دیگر نیست هر کاری که او می‌گوید را بی‌چون و چرا انجام می‌دهد. باید

از خدا معذرت می‌خواست. زود از کرم او ناامید شده بود.

بعد از راز و نیاز به سمت آشپزخانه رفت تا کیسه‌ها را خالی کند. عدس، نخود، لوبیا،

لپه، روغن، برنج، ماکارونی، بیسکویت، قند، پولکی، چای، سویا، سیب‌زمینی، پیاز و سیر.

مقداری جعفری و شوید خشک‌شده در پلاستیک‌ها قرارداده‌شده بود. یکی یکی آن‌ها را

داخل قفسه‌ها قرارداد.

تصمیم گرفت که برای شام ماکارونی درست کند. شادمان بود. حالا هم می‌توانست



شکم خود را سیر کند و همین که فردا صبح به آدرسی که سارا روزبه برای او فرستاده بود می‌رفت. زیر ل\*ب آوازی زمزمه کرده و شام را آماده می‌پخت. آن شب با خیال آسوده سر بر بالین گذاشت.

صبح با صدای گوش‌خراش دزدگیر ماشین همسایه از خواب بیدار شد. چشمانش را مالید. لبخند بر ل\*ب نشانید و به سقف سفید بالای سرش زل زد. حالا نوبت این بود که به شرکتی که سارا روزبه گفته بود برود و صحبت کند. خود را از تخت به راحتی بالا کشید و به سمت دست‌شویی رفت. دست و صورتش را شست. صبحانه‌ی مختصری خورد. لباس زیادی نداشت، سعی کرد روشن‌تر بپوشد پس مانتوی قهوه‌ای سوخته که قدش به زانو می‌رسید همراه با شلوار لی پوشید و شال کرمی به سر کرد و از خانه بیرون رفت. ساعت نزدیک نه بود و قرار رأس ساعت ده گذاشته شده بود. سوار ماشین شد و به آدرس رفت.

ساعت 10:30 به شرکت دی.جی. کلوتز رسید. ماشین را در کوچه‌ای که شرکت نبش آن واقع شده بود پارک کرد. مانتویش را صاف کرد و شال را جلو کشید. باید رسمی رفتار می‌کرد.

یک ساختمان پنج طبقه‌ی نوساز بود. از در یک راست به آسانسور رسید و دکمه‌ی چهار را فشار داد. وقتی که وارد شرکت شد هوای مطبوع و خنک داخل او را سرمست کرد. کف ساختمان از سرامیک‌های سفید پوشیده شده بود. دو تا اتاق داشت و سالن با یک دیوار کاذب تقسیم‌بندی شده بود. همه مشغول کار خود بودند. متوجه شد که همه‌ی کارمندا، خانم هستند، همان‌طور که سارا گفته بود. از آنجایی که وارد محل ناشناخته‌ای شده بود کنجکاوانه همه‌جا را زیر نظر گرفته بود.

خانمی مانتو و شلوار ست سرمه‌ای رسمی به تن داشت و شال مشکی رنگی که موهای مش شده‌اش یک طرفه روی صورتش ریخته بود با لبخند به سمت او آمد. به نظر شیرین، چهل‌ساله می‌آمد. مریم دست‌دراز کرد.

-سلام. من مریم هستم. مدیر این‌جا. شما باید شیرین عباسی باشی؟ بانو دیروز به من اطلاع دادن که شما تشریف می‌آین.

-بله. من شیرین هستم. بهم گفتن که این‌جا یه کاری... کاری دارین که می‌تونم انجام بدم.

هول شده بود. جملاتی که آماده کرده بود که رسمی جلوه کنند را از یاد برده بود. مریم او را به سمت دفتر مدیریت راهنمایی کرد و گفت:

-بفرمایین پشت میز بشینین من الان فرم رو براتون میارم که شما اطلاعات را بنویسین. بعد با هم صحبت می‌کنیم.

شیرین سری تکان داد و وارد اتاق شد. دکور با سلیقه‌ی چیده‌شده بود. روبه‌روی در اتاق پنجره‌ای سرتاسری بود که منظره‌ی بیرون را به راحتی نشان می‌داد. قدم به قدم وارد شد و یکی از صندلی‌های چرخ‌دار را انتخاب کرد و پشت میز نشست. خیلی زود مریم برگشت و فرم استخدام را روی میز در مقابل شیرین قرارداد. -خودکار داری؟

شیرین نگاهی به داخل کیفش انداخت. نفس حبس کرد و گفت: -نه متأسفانه!

مریم از روی میز مدیریت یک خودکار آبی‌رنگ انتخاب کرد و به دست شیرین داد و کنارش روی صندلی نشست. هر دو ساکت بودند و شیرین در حال نوشتن اطلاعات خود بود

«نام: شیرین عباسی. سن: ۲۴. مجرد. ساکن اصفهان. بیماری خاصی ندارم. سابقه کار: تاکسی اینترنتی. رشته: مهندسی سخت‌افزار...»

پس از این که فرم را پر کرد دو دستی به مریم داد. مریم فرم را گرفت و نیم‌نگاهی کرد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ای شیرین در اتاق تنها ماند و با خود فکر کرد که حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ حتماً خانم روزبه آن جاست، می‌آید و با او در مورد کار صحبت می‌کند؛ اما وقتی در باز شد شخص دیگری را دید. همان پسر جوان با چشمان کهربایی. فرخ با دیدن شیرین که پشت میز روی صندلی مخصوص کنفرانس نشسته بود شوکه شد و دست و پایش سست گردید. دم چارچوب در ایستاده بود و به شیرین که او هم دست کمی از فرخ نداشت زل زده بود. شیرین با دیدن فرخ فوراً از جا بلند شد، رعشه‌ای به بدنش وارد شده بود. آن چشمان کهربایی باعث می‌شدند که مورموررش شود و احساس خاصی پیدا کند. چند ثانیه‌ای که همچون چند ساعت گذشت هر دو بهم خیره بودند. ذهن هر دو خالی از کلمه بود و دست و پایشان را گم کرده بود. فرخ زودتر به خود آمد. سر را به زیر انداخت و با یک ببخشید کوتاه با سرعت از اتاق خارج شد.

مریم در سالن ایستاده بود و قصد ورود به اتاق مدیریت را داشت که فرخ را با چهره‌ای گلگون دید. پسر جوان با شتاب در را بسته بود و به سمت آبدارخانه رفته بود. تعجب کرد! تا حالا فرخ را این‌گونه ندیده بود. به لبش انحنای داد و دو شأن‌هاش را بالا انداخت و وارد اتاق مدیریت شد. با دیدن شیرین که هاج‌وواج به‌در خیره شده بود بیشتر تعجب کرد. او می‌دانست که شیرین با بانو تصادف کرده و این باب‌آشنایی آن‌ها بوده‌است؛ اما نمی‌دانست که آیا فرخ هم او را می‌شناسد یا خیر؟! رفتار آن دو نشان می‌داد که چیزی هست که مریم از آن خبر ندارد. در ذهنش پر از سوال بود ولی الان زمان پاسخ‌گیری سوالاتش نبود. پشت میز مدیریت نشست و شیرین که هنوز به‌در خیره بود را دعوت به نشستن کرد.

شیرین نفس عمیقی کشید و به خود آمد. به مریم نگاه کرد که به او می‌گفت روی صندلی بنشیند. عرق از تیغ تیغی کمرش جریان داشت. روی صندلی خود را ول کرد. ذهنش کار نمی‌کرد. نمی‌توانست تمرکز کند. مریم در حال حرف زدن بود ولی شیرین حواسش پی آن پسر بود. اینجا چه می‌کرد؟ او که بود؟  
 مریم با بی‌خیالی فرم استخدام را در دست گرفته بود.  
 -فرمت رو خوندم و تلفنی با بانو صحبت کرده‌ام. قرار شد که شما سفارشات ما رو از روی سایت وارد برنامه‌ی اکسل کنی. صبح‌ها ساعت نه تا دو بعدازظهر این‌جا هستی.  
 شیرین هنوز متمرکز نشده بود و حرف‌های مریم را یکی در میان می‌شنید؛ اما این را متوجه شد که این در این شرکت استخدام شده‌است.  
 مریم چند ثانیه‌ای صبر کرد و به صورت شیرین که هنوز سردرگم به‌نظر می‌رسید خوب نگاه کرد. سپس پرسید:

-اکسل بلدی؟

شیرین آهسته به چپ و راست نگاه کرد و پاسخ داد:

-چی؟

مریم چشم ریز کرد. خود را به جلو خم کرد و دو دستش را روی میز چوبی مدیریت گذاشت و دوباره پرسید:

-اکسل بلدی؟

شیرین سر و ابرو بالا انداخت و جواب داد:

-آهان! نه زیاد. متأسفانه بلد نیستم؛ ولی می‌تونم یاد بگیرم. من خیلی سریع می‌تونم

یاد بگیرم.

مریم سری به‌عنوان تایید تکان داد و گفت:

-خیلی خب. می‌تونم به یکی از بچه‌ها بسپارم که بهت یاد بده. از فردا می‌تونی کارت رو

شروع کنی. فردا ساعت نه منتظرت هستم. راستی بانو ازم خواست که ازت معذرت‌خواهی کنم چون که امروز کار داشت و نتونست بیاد و احتمالاً آقای ابراهیمی نمی‌دونست که شما این‌جا تشریف دارین و شوکه شده. اصولاً این‌طوری با آدم‌های جدید رفتار نمی‌کنن!

چشمان شیرین برقی زد و باشتاب پرسید:

-این آقا این‌جا کار می‌کنن؟

مریم به پشت صندلی تکیه داد و خود را کشید. تک خنده‌ای کرد و جواب داد:  
-ایشون شریک بانو هستند. بانو و آقای ابراهیمی این شرکت رو راه انداختند؛ اما از اونجایی که همه‌ی کارمندها خانوم هستن بانو سرپرستی این‌جا رو به‌عهده گرفتن و البته من مدیریت کامل رو به‌عهده دارم. ایشون نظارت می‌کنن. آقای ابراهیمی هر از گاهی سر می‌زنن.

شیرین زیر ل\*ب هومی گفت. سر به زیر انداخت و به میز مقابلش خیره شد. با خود فکر کرد. پس این پسر این‌جا شریک است، پس او هم مدیر این شرکت است. چشمان کهربایی او برق خاصی داشت. برقی که شیرین را متعجب می‌کرد و باعث می‌شد احساس خاصی پیدا کند.

\*\*\*

در آبدارخانه وضعیت فرخ بهتر از شیرین نبود. مدام از پارچ داخل یخچال آی خنک در لیوان می‌ریخت و می‌خورد. انگار تمام بدنش گر گرفته درحال آتش گرفتن است. آب سرد می‌خورد تا این گرما کم شود و دمای بدنش نرمال شود؛ ولی فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفت که برود. پس بدون این‌که با کسی صحبت کند از شرکت خارج شد. او ماشین ولستر زرد رنگ خود را در کوچه‌ی شرکت زیر درخت تنومندی که شاخه‌هایش سایه انداخته و دید را کم کرده بودند پارک کرده بود. ذهنش خالی بود.

سر بر فرمان گذاشته بود که صدای تق تق کفش زنان‌های توجهش را جلب کرد. به در ساختمان شرکت نگریست. شیرین بود. از کنار ولستر رد شده بود بدون اینکه فرخ را ببند.

ذهن دخترک بهم ریخته بود. دوست داشت فرخ را دوباره ببیند؛ ولی کارمندها گفته بودند که از شرکت رفته است. سلانه سلانه کلید در قفل در پراید داغانش چرخاند و در باز شد. با خستگی روی صندلی نشست. فرخ او را از آینه‌ی جلو زیر نظر داشت. چند دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره شیرین حرکت کرد و رفت. وقتی فرخ مطمئن شد از کوچه خارج شده به شرکت بازگشت تا با مریم صحبت کند.

یا الله گویان وارد شرکت شد و در اتاق مدیریت را با انگشت اشاره‌ی خم شده‌اش کوبید. صدای جدی مریم آمد که اجازه‌ی ورود می‌داد. فرخ وارد شد و به مریم سلام کرد. مریم که حس ششم قوی‌ای داشت می‌توانست به راحتی بفهمد که علت بازگشت این پسر چیست.

-به به، آقای ابراهیمی. کجا رفتی یه هو غیبت زد؟! -

فرخ خنده‌ای کرد و روی همان صندلی‌های که شیرین نشسته بود نشست. گرمای وجود او را حس کرد و چشم بست. مریم منتظر جواب بود. با گیجی گفت:

-بیرون کار داشتیم، رفتم انجام دادم و برگشتم.

مریم با بدجنسی سری تکان داد و مودیانه خیره شد. فرخ که فهمیده بود او بو برده همچون یک پسر مظلوم لبخندی زد و گفت:

-خانم عباسی اینجا چکار می‌کردن؟

نیش مریم باز شد.

-می‌دونستم همین سوال رو می‌کنی؟ داستان چیه؟ از کجا می‌شناسیش؟

فرخ خجالت‌زده گفت:

-گیر نده. داستانش طولانیه. بعد از بانو پیرس.

مریم به جلو خم شد و سر کج کرد.

-یعنی بانو همه چی رو می‌دونه؟ نکنه خبریه؟ هان؟

فرخ دلخورانه گفت:

- یه سوال پرسیدم ها.

- خیلی خب بابا. اومده بود برای کار. از فردا میاد اینجا. سفارش بانوه.

فرخ شادمان شد و دو دستش را بهم مالید. دختری که حس خاص به او داده بود را

بیشتر می‌دید. بیشتر آشنا می‌شد.

-چیه؟ خداییش فرخ، قضیه‌ی تو و این دختره چیه؟ نکنه خاطرخواهش شدی؟ بیچاره

تا تو رو دید کلاً از این رو به اون رو شده بود.

فرخ با خود فکر کرد. پس او هم دوستش داشت یا حداقل همان حس را نسبت به او

داشت. با کنجکاوی در حالی که نقش لبخند باز بر لب داشت پرسید:

-چطور؟

مریم با شیطنت جواب داد:

-چطورش رو شما باید بگی آقای رییس. ...

فرخ لبخند زد و گفت:

-باشه نگو. من باید برم. کاری نداری؟

- نه... راستی! این پسره که واسه ارسالات استخدامش کردیم رو اخراج کردم. چشم پاک

نبود.

فرخ پلک خواباند و با ناراحتی گفت:

-ای بابا. باشه. فعلاً.

\*\*\*

شیرین به بیمارستان رسید. وقت ملاقات بود. از پرستار سراغ مادرش را گرفت.  
-عزیزم، خدا رو شکر حالشون خوب بود. به بخش منتقل شدن. چه مادر خوبی داری،  
قدرش رو بدون.

شیرین با خوشحالی تشکر کرد و به بخش زنان رفت. یک راست شماره‌ی اتاق مادرش  
را پرسید. داخل شد. در اتاق دو تخته بود که با یک پرده‌ی پلاستیکی سفید جدا شده  
بود. عزیز روی تخت کنار در بود. بیدار بود و کتاب کوچک ادعیه دستش بود. با دیدن  
شیرین که با کنجکاو‌ی وارد اتاق شده بود گل از گلش شکفت.  
-شیرین...مادر.

شیرین به محض شنیدن صدای عزیز به سویش رفت و در آغوشش گرفت. سعی کرد او  
را آهسته فشار دهد. عمل کرده بود و درد داشت.

-سلام عزیز. قربونت برم من رو تا سخته رسوندی. خوبی فدات شم؟ درد نداری؟  
تا خود آگاه اشک می‌ریخت. او فکر کرده بود دیگر مادرش را نخواهد دید و حالا در  
آغوشش بود. عزیز سر دخترکش را نوازش کرد و آهسته قطرات بلورین از گوشه‌ی  
چشمش بر روی بالش سرازیر شد. شیرین با عجز گفت:

-عزیز نمی‌دونی تو این مدت چه کشیدم؟!

سر بلند کرد و به صورت پر خطوط مادرش خیره شد. تا حالا دقت نکرده بود. او که  
شصت ساله بود همچون یک پیرزن هشتاد ساله می‌نمود. شیرین هق زد و سرش را  
روی کتف او گذاشت. با خود می‌جنگید. نباید بیش از این عزیز را با گریه‌اش آزار  
می‌داد. نفس عمیق کشید و بر چهره‌اش لبخند پهنی نشانده. زیر ل\*ب «خدا رو شکر»



را مدام زمزمه می کرد.

در کنار تخت عزیز، تخت دیگری بدون همراه بود که زنی روی آن خوابیده بود. شیرین فقط پاهایش را می دید که تشخیص داد باید فربه باشد. پرده کشیده شده بود. پرستار آمد.

-خانمی مشکلی نیست؟

عزیز ناله وار گفت:

-درد دارم. کمی هم ضعف دارم.

- الان مسکن برات می زنم، بالاخره عمل کردی عزیزم.

شیرین با دستان لاغرش موهای سفید عزیز را از روی پیشانیش کنار زد و از پرستار پرسید:

-کی می تونم ببرمش خونه؟

پرستار به سمت مریض دیگر رفت و جواب داد:

-دکتر باید ببینندشون. دارن مریض هاشون رو ویزیت می کنن به شما هم می رسن.

خیالش راحت شد و روی مبل سبز رنگ مخصوص همراه نشست. اتاق خیلی کوچک بود. چند دقیقه بعد دکتر برای معاینه آمد. وضعیت عزیز را چک کرد و سری تکان داد. -ببینم مادر، چطوریه؟ خوبی؟ غیر از درد سی\*نه از جراحی درد دیگه نداری؟ حال تهوعی چیزی؟

عزیز با ناله جواب داد.

-یکم سرم درد می کنه و درد جاب عمل. تپش قلب هم دارم.

دکتر هومی گفت و به پرستار نام داروهایی را ذکر کرد که شیرین تا به حال نشنیده

بود.

-خوب میشه مادر. مشکلی نیست. یه هفته دیگه مهمون ما هستی و بعد دیگه بر می‌گردی خونت.

- خیر ببینی دکتر.

آقای دکتر لبخندی به عنوان تشکر کرد و برای شیرین سر تکان داد. به تخت کناری رفت. شیرین کنجکاو بود تا بداند زن بدون همراه تخت بغلی چه مشکلی دارد.

دکتر پرونده‌اش را نگاه کرد. خونسردانه به زن گفت:

-خانم عباسی چطوری؟ خوبی؟ دیگه وقت مرخصیته ها.

صدای کلفت زن به زور شنیده شد.

-آقای دکتر یه کاری کن. شکمم خیلی درد می‌کنه. یه مسکن قوی بهم بزن تو رو خدا. مردم.

دکتر تک‌خنده‌ی صداگذاری کرد و گفت:

-بله، خوشگلی درد داره. خوب میشی. میگم مسکن قوی بهت بزنن. به شوهرت بگو برات سوپ بیاره.

صدای زن گرفته بود.

-هر چی می‌کشم از همین شوهره. از بس گفت چاقی و شکم داری به این بلا دچار شدم. می‌خوام صد سال سیاه خوشگل نباشم.

دکتر و پرستار بهم نگاه کردند و سری از تأسف تکان دادند. از اتاق بیرون رفتند. شیرین بی‌صدا کنار تخت نشست و عزیز ادامه‌ی دعایش را می‌خواند.

\*\*\*

«سارا»

ده دقیقه زودتر از اذان صبح بیدار شد. وضو گرفت و به حال رفت. در اتاق مهمان باز شد و خاله نرگس سلانه سلانه بیرون آمد. به زور چشمانش را باز نگه داشته بود.

-سلام سارا جون. صبح بخیر.

چشمان زیبای سارا درشت شد. دو ابرو بالا انداخت به طوری که سه خط روی پیشانی اش افتاد.

-بیدارتون کردم خاله؟

- نه عزیزم. باید بیدار می شدم. اذون رو گفتن؟

- نه خاله. چند دقیقه دیگه میگن.

نرگس خانم به آرامی به سمت دستشویی رفت. سارا گوشه‌ی حال رفت. جایی که جانمازش را در کمد دو کشویی جا داده بود. ایستاد و نماز شکر خواند. آنقدر غرق نماز بود که متوجه نرگس که روی یکی از صندلی‌های پشت میز غذاخوری نشسته بود نشد. صدای اذان از بلندگوی مسجد محل بلند شد. نماز سارا تمام شده بود و تسبیح به دست داشت که سایه‌ی خاله رو دید.

-خاله جون، جانماز می‌خوانی؟

منتظر جواب نماند و از کشوی کمد جانماز سفید رنگی را بیرون آورد. بلند شد و دو دستی به سمت او داد. نرگس گرفت و تشکر کرد. جا نماز را در کنار جانماز دختر خواهرش انداخت. سجاده سفید رنگی که دور تا دورش قیطان دوزی شده بود همراه مقنعه‌ی سفید و چادر با گل‌های ریز زرد و قرمز و نارنجی. مهر مربعی شکلی داشت و بوی عطر امام رضا می‌داد. او و خاله‌اش نماز صبح را خواندند. با شنیدن صدای صبح بخیر آقا منصور و محمد از پای سجاده بلند شدند و به سوی آن‌ها رفتند.

-صبح بخیر. جا نماز اونجا پهنه.

سارا این را گفت و با دست اشاره به گوشه‌ی هال کرد. محمد رو به خاله سر فرود آورد و ادای احترام کرد.

-صبح بخیر خاله جان.

نرگس هم به نشانه‌ی احترام سر تکان داد و صبح بخیر گفت. سپس به اتاق محمد یاسین رفت تا لاله و لیلی را برای اقامه‌ی نماز بیدار کند. دو دختر خواب آلوده بلند شده و نماز خواندند و همگی تا ساعت نه خوابیدند.

سارا طبق برنامه‌ی روز آن‌هاش به اتاق مطالعه رفت. سر رسیدش را باز کرد و برنامه‌ی امروزش را چک کرد.

« صحبت با شیرین عباسی

سمینار جلسه دوم ساعت ۱۱

صحبت با آقای ابراهیمی در مورد طرح جدید

عقد بهناز»

خود کارش را به دست گرفت و روی خط اول خط کشید. او مهمان داشت و

نمی‌توانست به شرکت رود. باید به مریم زنگ می‌زد تا در مورد شیرین اطلاعات دهد.

سمینار را می‌توانست در خانه انجام دهد. صحبت با فرخ به بعد موکول میشد و عقد را همراه با خاله‌اش می‌رفت.

کتابی که مورد مطالعه قرار داده بود را باز کرد و طبق برنامه خواند.

«مرحله بعدی بهتر کردن شخصیتان است که یک استثنا هم دارد. افراد موفق

شخصیت خوبی دارند. شاید فکر کنید که فرد موفق را در تلویزیون دیده‌اید و آیا زن

موفقی را دیده‌اید که فعلاً بد هستند اما به زمان نگاه کنید که کارشان را شروع کرده‌اند.

در ابتدای کار آن‌ها دوست‌داشتنی هستند. شاید در طی سال‌ها تغییر کرده باشند؛ اما

در ابتدا شخصیت خوبی داشتند. برای داشتن یک شخصیت خوب باید کتاب بخوانید و در دوره‌های مختلف شرکت کنید. کتاب «چگونه دوست پیدا کنیم و بر افراد تأثیر بگذاریم» دیل کارنگی را بخوانید. شخصیت خوبی از خودتان بسازید و دوست‌داشتنی شوید. باید مهارت‌های ارتباطی‌تان را افزایش دهید.»

عادت دیگر سارا این بود که با خواندن کتاب به آن فکر می‌کند. خودش را مقایسه می‌کند تا نقاط قوت و ضعفش را بشناسد. بعد از اینکه شناسایی کرد اقدام به تغییر می‌کند. او بانوی دوست‌داشتنی‌ای است و دارای اعتبار مخصوص به خود است. به هوای خاکستری روشن بیرون پنجره خیره می‌شود. همانطور که دست زیر چانه دارد ادامه‌ی کتاب را می‌خواند.

«افراد موفق به جز استثناءها خیلی خوب ارتباط برقرار می‌کنند و می‌توانند دیگران را راضی کنند. خوب گفتگو می‌کنند و مهارت‌های فروش بالایی دارند. نمی‌خواهم بگویم که فروشنده شوید؛ اما مهارت‌های ارتباطی‌تان را بالا ببرید تا بتوانید افکارتان را به دیگران یاد دهید و آن‌ها را وادار کنید مثل شما فکر کنند. با داشتن مهارت ارتباطی بالا می‌توانید قرارداد ببندید. داشتن مهارت ارتباطی برای ایجاد کسب‌وکار خیلی مهم است و افراد موفق برای بهتر شدن تلاش می‌کنند. کتاب می‌خوانند، در سمینار شرکت می‌کنند. این کارهای بسیار مؤثر برای بهتر شدن در کارشان است.»

در مرحله‌ی بعد اعتبارتان را افزایش دهید. مسلماً اگر بخواهید ثروتمند شوید باید بتوانید از پول دیگران و امتیازاتشان استفاده کنید پس برای این کار باید اعتبار خودتان را هم افزایش دهید. زمانی را برای یادگیری مهارت‌هایی که در کتاب برای افزایش اعتبار و استفاده از فرصت‌ها بیان کرده‌ایم را یاد بگیرید.

مرحله‌ی بعدی کاهش مالیات‌هاست. من دارم کتابی می‌نویسم که چگونگی انجام این

کار را نشان می‌دهد. چون فقط ۱۵ قانون برای مالیات آمریکا وجود دارد این کار را سریع می‌توانید انجام دهید البته برای مالیات، ثروت‌مندترین افراد، مالیاتی پرداخت نمی‌کنند که خیلی احمقانه است و کسانی که کارشان را تازه شروع کرده‌اند نسبت به حقوقشان بیشترین مالیات را می‌دهند.»

کتاب رازهای ثروتمند شدن نوشته‌ی کوین ترودو بود. کوین جزو یکی از انجمن‌های مخفی بود که رازهایی را بر ملا کرده بود. در حال حاضر او زندان است به خاطر اینکه این رازها را نباید افشا می‌کرد. این کتاب را بانو از دوستی هدیه گرفته است.

«شما باید مالیات را کم کنید تا گردش پولتان بالا رود و ثروتمند شوید. پس باید تکنیک‌های کتاب من یا دیگر کتاب‌ها و سمینارهایی که شرکت می‌کنید را یاد بگیرید و باید این مالیات‌ها را کاهش دهید. قدم بعدی کاهش بیمه‌هاست. اگر به میزان پولی که برای بیمه‌های عمر، سلامتی، ماشین و خانه خرج می‌کنید نگاهی بیندازید باید به دو روش این پول را کاهش دهید تا پول نقد بیشتری برای پول‌دارتر شدن داشته باشید. کاهش بیمه آسان است. من کتاب‌هایی در این زمینه دارم؛ اما خودتان هم تلاش کنید پول پرداختی به بیمه‌ها را کم کنید.»

رفته‌رفته خورشید طلوع کرده بود و نورش را به همه جا می‌پاشاند و روشن می‌کرد. سارا زمانی سر بالا آورد که صداهایی را بیرون از اتاق شنید. همه جا روشن شده بود و خانواده‌ی خاله نرگس از خواب بیدار شده بودند. محمد یاسین هم در کنار لیلی از اتاق بیرون آمده بود. کتابی که در حال مطالعه بود را بست و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه آماده کند. آن‌ها که دم در اتاق بچه‌ها ایستاده بودند را مخاطب قرار داد:

-سلام خاله‌جون، سلام آقا منصور. صبح بخیر. تشریف بیارین و دور میز بشینین. من الان صبحانه رو براتون بیارم.

از یخچال پنیر، کره، مربای آلبالو و چندین تخم‌مرغ درآورد. تخم‌مرغ‌ها را شکاند و در

ماهیتابه ریخت تا سرخ شود. آب درون کتری ریخت تا چای درست کند. همان موقع محمد با پنج نان سنگک از بیرون به خانه آمد و بعد از سلام و صبح‌بخیر به مهمان‌ها به آشپزخانه رفت. زن و شوهر هر دو باهم صبحانه را آماده کردند و روی میز ناهارخوری که در سالن قرار داشت گذاشتند.

همه دور میز نشستند. آقا منصور دستان کشیده‌اش را به سمت پنیر و نان سنگک برد و گفت:

-به به! زحمت کشیدین. راضی به زحمتتون نبودیم. ما باید همون دیشب می‌رفتیم. سارا روی صندلی پشت به پنجره نشسته بود. گفت:

-این چه حرفیه آقا منصور؟! شما هم مثل خانواده‌ام می‌مونین. بالاخره بعد از چندی وقت اومدین خونه ما!

همه دور میز نشسته بودن و صبحانه را با آرامش خوردند. خاله نرگس نگاهی به سارا کرد و گفت:

-خاله جون ما دیگه بریم خونه مادر جون کارهامون رو بکنیم برای عصر. سارا باشتاب گفت:

-کجا خاله جون؟! تازه می‌خوایم با هم‌دیگه یه پیاده‌روی کنیم، بریم کوه صغه. با بچه‌ها یه کم تفریح کنیم. بعد من خودم می‌رسونم تون خونه مادر جون.

لیلی و محمد یاسین با شنیدن این خبر از زبان سارا خوشحال شده و هر دو با مشت‌های در آسمان کوبیده شده بالا پریدند. نرگس خانم هم سری تکان داد و با این‌که دودل بود و از چهره‌اش مشخص بود که آن‌چنان خوشحال نیست؛ اما به خاطر بچه‌ها قبول کرد. دوست‌داشت کمی تفریح کند حالا که به اصفهان آمده و به یاد دوران مجردی‌اش به کوه برود. حتماً صغه با آن زمان‌ها خیلی فرق کرده‌است.

شوهرخاله که این ماجرا را دید از روی صندلی پشت میز بلند شد و عذرخواهی کرد و

گفت:

- با اجازه‌تون من میرم یه سری کار دارم و بعد میام خونه حاج خانم عصر.  
خاله نرگس هم از روی صندلی بلند شد و کنار همسرش ایستاد و آهسته با هم‌دیگه صحبت کردند. محمد هم از روی صندلی بلند شد و به سارا کمک کرد تا ظرف و ظروف را به آشپزخانه برگرداند. همراه هم به آشپزخانه رفتند. محمد گفت:  
- من هم باید برم سر کار عزیزم. دیگه خودت که ماشین داری. با من کاری نداری؟  
ظهر چه کار می‌کنی؟

سارا درحالی که دو ظرف در سینک ظرف‌شویی می‌گذاشت ابرو بالا انداخت و گفت:  
- من هم احتمالاً با خاله نرگس و اینا برم خونه مادرجون. الان که با بچه‌ها می‌ریم کوه، یه کم تفریح کنیم و راه بریم، بعد احتمالاً من بیام خونه لباسام رو عوض کنم و بعد بریم.

محمد سر تایید تکان داد و دستش را به شانه‌ی همسرش زده و او را نوازش کرد و گفت:

- پس مواظب خودت و خوبی‌هات باش عشقم. من هم می‌روم سرکار با هم در ارتباط خواهیم بود.

آقا محمد با سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و وارد حال شد. کنار آقا منصور قرار گرفت و گفت:

- با اجازه‌تون منم برم شما راحت باشین.

سپس رو به آقا منصور کرد و گفت:

- بیاین تا یه مسیری با هم میریم.

آقا منصور لبخند زد و به احترام سر تکان داد و گفت:

- خیلی ممنون من با ماشین میرم.



محمد بسیار خوبی گفت و هر دو مرد از خانه خارج شدند. سارا که تمام ظروف را از روی میز جمع کرده بود، دو دستش را از هم باز کرد و بالا گرفت. با صدای بلند به طوری که بچه‌ها توجهشان جلب شود گفت:

-بچه‌ها برین کارتون رو بکنین بریم کوه.

بچه‌ها با خوشحالی رفتند تا آمده شوند. خاله نرگس هم به اتاق مهمان رفت تا لباسش را عوض کند. بعد از چند دقیقه کوتاه همه آماده دم در ایستاده بودند. سارا هم لباس اسپرت پوشید. محمد یاسین در جاکفشی دنبال کفش کوهنوردی‌اش بود که سارا به او گفت:

-کفش‌های کوهت رو گذاشتم توی کمد عزیزم. برو بردار.

و خودش هم کفش‌های کوهش را از جاکفشی درآورد و پوشید. همه وارد آسانسور شدند و به طبقه همکف رفتند. سوار سانتافه شدند و رفتند به سمت کوه. فاصله‌ی خانه تا کوه صافه خیلی کم بود. با ماشین شاید کمتر از دو دقیقه میشد. سارا ماشین را در پارکینگ تله کابین صافه پارک و وارد کوه شدند.

هوای صبحگاهی کوه بسیار دلپذیر و مطبوع بود. سارا نفس عمیقی کشید و دستانش را کشید. بچه‌ها هم به تقلید از او همین کار را کردند. احساس می‌کرد همه چی حل است و باید از این فرصت خوبی که پیش آمده بیشترین استفاده را کند. نسیم خنکی گونه‌هایش را نوازش می‌کردند. در حین قدم زدن خاله نرگس سراغ تصادفی که چند روز پیش کرده بود را گرفت.

نگاهش را به محمد یاسین و لیلی انداخت و جواب داد:

-آره، اون روز بردمش بیمارستان. دستش یه کم ضرب‌دیده بود ولی چیزی نبود خدا رو شکر. پماد برایش دکتر داد. بنده خدا همه‌ی اتفاق‌ها رو سرش خر\*اب شده بود و مادرش توی بیمارستان مریض‌احوال بود و بعد فرداش با هم وعده گذاشتیم توی

تعمیرگاه و مشکل حل شد دیگه.

خاله نرگس لبخند ملیحی زد و گفت:

-خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاد. وقتی که لاله اومد به ما خبر داد که تو تصادف کردی، همه قهرشون گرفت. گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه؛ ولی خدا رو شکر که بخیر گذشت و به ماشین گرفت. یعنی بهتره که به ماشین بگیره تا اینکه به خود آدم بگیره.

سارا هم تایید کرد و پلک زد. لاله پرسید:

-یه سؤال؟ مراسم ازدواج چه جوریه؟ من اصلاً هیچی درموردش نمی‌دونم!

قبل از اینکه خاله نرگس جواب دهد، سارا پیش دستی کرد و گفت:

-ازدواج یکی از پروسه‌هایی که نیاز به دقت فراوان داره چون حرف از زندگی تا آخر عمر با کسی هست که طی چند ماه اون و خانواده‌اش رو باید شناخت. همه چیز سریع می‌گذره و وقتی به خودت می‌آیی می‌بینی کار تمومه. اول باید آزمایشات قبل از ازدواج رو بدی و بعد مهربرونه. منم جزو استثناها بودم که اول مهربرون بود و بعد آزمایش رو رفتیم! بعد از اون خرید قبل از عقده و بعد میرن محضر. خطبه‌ی دائم خونده میشه و اصولاً بزرگترها حضور دارن. خانواده‌ی عروس می‌تونن جشن بگیرن یا نگیرن. البته جشن توافقیه. ممکنه یکی بگیرن و هزینه‌اش نصف‌نصف یا اینکه عقد رو خانواده عروس بگیره و عروسی رو خانواده داماد. بعد از عقد خانواده‌ها آماده میشن برای آماده کردن. خانواده‌ی عروس جهیزیه رو آماده می‌کنن و خانواده‌ی داماد خونه رو. اگه شانسش مثل من باشه که همه چیز رو خود دوماً باید آماده کنه. بعدم دیگه عروسیه و زندگی زیر یه سقف.

لاله متفکرانه به بانو خیره بود و به این فکر می‌کرد که وقتی خودش عروس شد چقدر از این اصول در مورد او اجاره می‌شود. یک تای ابرو بالا انداخت، عینکش که از روی چشم‌های مشکلی‌اش سر خورده بود را بالا داد و گفت:

-من فکر می‌کردم که همشرو دوماً باید بده، پس عروس هم غیر از جهیزیه باید چیزهای دیگه‌ای هم بده. به نظرمان اصلاً نیاز نیست پول جشن و عروس رو بده، همین‌که عروس رو دارن می‌فرستن خیلیه. توی شیراز اصلاً انگار جهیزیه هم نمیدن، فقط موارد ضروری عروس رو میدن؛ ولی توی اصفهان همه‌چیز در حد خرده‌ریزها و اینا جهیزیه میدن.

خاله نرگس چادرش را از فرق سر جلو کشید. در تأیید حرف‌های لاله چشمانش که چروک ریز داد را باز و بسته کرد و گفت:

-اصفهان‌ها خیلی توی تجملات غرق شده‌ان. خودشون رو غرق کردن در این النگ‌ودولنگ‌ها، در صورتی که این‌ها خوشبختی نمیاره برای عروس و دوماً. سارا هم با این مورد موافق بود و می‌دانست که تجملات هیچ‌وقت برای هیچ‌کس نه شخصیت آورده‌است و نه زندگی راحت. ناگهان به یاد آورد که به مریم زنگ نزده پس تلفن همراهش را از کوله‌پشتی کوچک سفید رنگش درآورد و رو به نرگس گفت:

-خاله ببخشید. من باید حتماً یه تلفن کاری بزنم. حواستون به محمد یاسین من هم باشه.

نرگس به او اطمینان خاطر داد که حواستش به آن‌ها هست و همان‌طور که روی سنگ‌فرش‌های سنگی از کوه بالا می‌رفتند در گوشه‌ای روی جدول‌های کنار باغچه نشستند تا سارا تلفنش را بزند، کارش تمام شود و ادامه دهند. سارا در کنار دکه‌ای ایستاد و به دنبال نام «مریم مدیر شرکت دی.جی.کلوترز» گشت. آن را پیدا کرد و روی اسم کلیک کرد. دو بوق آزاد خورد و سپس صدای ملایم زنی آمد.

-سلام بانو جان. از این طرف‌ها. حالت چطوره؟

سارا لبخندزنان پاسخ داد:

-سلام مریم جون. چطوری؟ مرسی، خدا رو شکر منم خوبم. مریم جون برات یه زحمت دارم.

-از شما باشه رحمته بان جان.

- عزیز. من امروز نمی‌تونم پیام شرکت. با دختر جوونی قرار دارم که برای کار میاد اون جا.

- این چه زحمتیه بانو جان! شما که این جا خودت همه کاره‌ای. من هستم. بگو بیاد. موضوعش چیه؟ واسه چه کاری قرار بیاد؟

- اسمش شیرین عباسیه. بهش گفتم که حالا امروز بیاد تا با هم صحبت کنیم و ببینیم که آیا به درد کار می‌خوره یا نه؟ یعنی من این طوری بهش گفتم؛ ولی واقعیت این هست که می‌خوام بهش کمک کنم، می‌خوام پولی بهش بدم؛ اما نمی‌خوام این پول رو به‌عنوان صدقه ببینه. می‌خوام این پول رو نامحسوس بدستش برسونم تا مشکلاتش رفع بشه.

مریم که تازه به شرکت رسیده بود کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد. روی اولین صندلی‌ای که پیدا کرد نشست تا با خیال راحت با بانو صحبت کند. متفکرانه چانه‌اش را خاراند و پرسید:

-شیرین عباسی؟! چقدر اسمش آشناست. این همون نیست که باهات تصادف کرد بانو جان؟

- چرا خودشه و خب مشکلات زیادی هم داره. خیلی اصرار می‌کرد که پول تعمیر ماشین رو بده. پیشنهاد کردم که بیاد سر کار و حقوق اولش رو به‌عنوان تعمیر ماشین

در نظر می‌گیرم؛ اما در واقعیت نمی‌خوام این کارو انجام بدم و می‌خوام پول توی دستش باشه.

- خیلی کارت درسته بانو جان! من هر کاری کنم به پای مهربونی و شکیبایی و گذشتت نمی‌رسم قربونت برم.  
سارا با لحن شرمندگی گفت:

- نه مریم جون! این حرف رو نزن. شاید داستان خدا باشم. من کی هستم که بخوام تصمیم بگیرم برای دیگران؟! دوست دارم کمک کنم به بنده‌های خدا. خدا به من داد که من هم بدم.

- بانو جان! تو خیلی متواضع و فروتن هستی. کاشکی همه مثل تو بودن.  
سارا سکوت کرد و به لبخند کوتاهی که از پشت تلفن دیده نمی‌شد اکتفا کرد. مریم که این سکوت کمی طولانی را دید صحبت را جمع کرد و گفت:  
- فردا که شیرین اومد بهش فرم استخدام رو می‌دهم و ببینم که چه کاری هست که بتونه انجام بده.  
سارا تشکر کرد و گفت:

- خودش نفهمه حقوقی که می‌خوایم بهش بدیم به قصد کمک کردنه‌ها. نمی‌خوام که عزت نفسش لطمه ببینه. دیگه خودت می‌دونی چکار کنی مریم جون. با من فرمایشی نداری عزیزم؟

- نه بانو جان. مواظب خودت باش. راستی ساعت یازده سمینار داری، یادت نره‌ها؟! البته می‌دونم که تو منظم‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم.  
- مرسی که یادآوری کردی. خدا رو شکر که آنلاینه.

قهقهه‌ی کوتاهی سر داد که مریم هم همراه شد. ادامه داد:  
-پس از من خداحافظ. مواظب خودت و دخترا باش.

مریم هم خداحافظی کرد و تلفن قطع شد. سارا نفسی از آسودگی کشید و شانه‌های خود را به عقب داد و به سوی خاله نرگس که همراه بچه‌ها در حال گفتگو بود رفت. همانطور که لبخند بر ل\*ب داشت گفت:

-خاله جون من ساعت یازده کلاس دارم. الان هم که ساعت نه‌ونیم هست و فکر می‌کنم که شما محضر دعوت هستید درسته؟

نرگس خانم که تازه به یاد آورده بود و فراموش کرده بود که باید به محضر بروند پاسخ داد:

-آره آره! خوب شد گفتی سارا جون. باید بریم خونه مادرجون حتماً لباسامون رو عوض کنیم. ماشین رو هم که آقا منصور برده! مارو برسون خونه‌تون که لباسامون رو عوض کنیم، خودمون تاکسی می‌گیریم می‌ریم.  
سارا ابرو بالا انداخت و صورتش را جمع کرد و گفت:

-خاله جون این حرفا چیه هی می‌زنین؟! من می‌رسونم تون و حالا تا ساعت یازده وقت هست اگر که همین الان حرکت کنیم به سمت خونه بریم. فکر کنم نیم‌ساعت دیگه برسیم خونه. من شما رو با ماشین می‌رسونم و بر می‌گردم خونه. کلاسم آنلاینه. لپ‌تاپ رو هم با خودم می‌آرم که اگر هم دیر شد و من خونه مادرجون بودم بتونم اون جا کلاس رو برگزار کنم.

هر پنج نفر به سمت شیرسنگی که ورودی کوه صفه بود رفتن. در وسط راه سارا از آن‌ها جدا شد و به سمت پارکینگ رفت تا ماشین را بیرون بیاورد و دم شیرسنگی وعده کردند.

به خانه که رسیدند خاله نرگس و بچه‌ها تمام لباس‌های خود را برداشتند و داخل

کیفشان گذاشتند. محمد یاسین اصرار کرد که با آنها به خانه‌ی مادر جان برود و بماند به همین دلیل سارا لباس‌های مهمانی‌اش را در داخل ساکی گذاشت و دو دست لباس راحتی برای او قرار داد. سپس همه آماده شدند و به سوی خانه‌ی مادر جان حرکت کردند.

به خانه‌ی مادر جان که رسیدند مادر جان به سارا اصرار کرد که ناهار پیش آنها بماند و گفت:

- بیا تو سارا جون، بیا تو عزیزم نوه‌ی قشنگم.

سارا با اینکه دوست داشت بماند؛ اما مجبور بود که به خانه بازگردد زیرا ساعت یازده کلاس آنلاینش شروع می‌شد و باید آن جا با تمرکز برگزار می‌کرد پس با لحن اندوهناک جواب داد:

- شرمنده مادر جون. ان شاءالله شب میام پیشتون. مواظب محمد یاسین باشین. حالا اگر که تونستم زودتر هم میام که با هم‌دیگه هم واسه عقد هم بریم شما ساعت چند میرین محضر؟

- ساعت سه گفتن اون جا باشیم و فقط هم بزرگ‌ترها را گفتن.

مادر جان به‌طور غیرمستقیم به سارا تفهیم کرد که بچه‌ها نمی‌توانند بیایند در صورتی که سارا از قبل می‌دانست هرچند برای محضر خودش همه‌ی قوم و خویش‌هایش همراه با بچه‌هایشان حضور داشتند؛ پس سری تکان داد و جواب داد:

- بله مادر جون می‌دونم. کی خونه می‌مونه که از بچه‌ها مواظبت کنه؟

مادر جان با دست اشاره به لاله که پشت سر او ایستاده بود کرد و جواب داد:

- لاله تو خونه هست. خواهرت هم زنگ زد گفت که میاد این جا که با هم‌دیگه بریم

محضر. کوچولوها رو به دست اون‌ها می‌سپاریم.

سارا لبخندی زد و چشم روی هم گذاشت به این معنا که همه چیز درست است. گفت: -پس من یک راست میام خونه مادربزرگ داماد. آدرس رو از زن دایی راضیه می گیرم و اون جا وعده. شما رو اون جا می بینم چون فکر کنم که بعدازظهر نتونم برسم پیام؛ اما حالا محمد یاسین مزاحم شما میشه.

خاله نرگس که شاهد گفت وگویی آنها بود به میان حرفش دوید و گفت: -چه مزاحمتی؟! محمد یاسین که از خودمونه. با بچه ها بازی می کنه سرگرمه. خیالت راحت حواسمون به همشون هست. خداروشکر به مامانش هم وابسته نیست سراغش رو بگیره!

همه قهقهه ای زدند و خیال سارا راحت شد. سوار سانتافه شد و به سمت خانه برگشت. ساعت دهونیم بود. فقط نیم ساعت دیگر وقت داشت تا آماده شود که جلسه ی دوم سمینار آنلاین خود را برگزار کند.

اولین کاری که کرد پس از این که لباس هایش را روی چوب لباسی آویزان کرد، به سمت آشپزخانه رفت. شیر کاکائو برای خود درست کرد و آن را به میز ناهارخوری که در سالن روبه روی پنجره بود گذاشت. لپ تاپ خود را از اتاق مطالعه بیرون آورد و روی میز گذاشت. دو دستاش را به هم قلاب کرد و بالای سر خود کشید. کش وقوسی به بدن خود داد. چپ و راست شد. سپس روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و لپ تاپ را روشن کرد. پاورپوینت مخصوص کلاس را باز کرد و نگاه اجمالی انداخت. یک قلب از شیر کاکائو نوشید.

تقریباً پنج دقیقه مانده بود تا کلاس شروع شود. لینک موردنظر را باز کرد و وارد اتاق کلاس شد. به محض این که وارد شد شش نفر از اعضای شرکت کننده هم وارد شدند. پاورپوینت اش را به اشتراک گذاشت و آماده شد تا شرکت کنندگان به بیست نفر برسند و کلاس را شروع کند. خیلی زود شرکت کنندگان وارد شدند. ساعت یازده شده بود.



تصویر و صدای خود را به اشتراک گذاشت و با لبخندی که کل صورتش را در بر گرفته بود شروع به صحبت کرد.

-سلام عزیزان. خیلی خوشحالم که دوباره می بینم تون. البته من اسم هاتون رو دارم می بینم، خودتون رو نمی بینم و در طول صحبت هایم لطفاً صبر کنین تا تمام بشه و بعد در آخر کلاس بهتون وقت می دهم که سوالات خودتون رو پرسین. خب... اول از همه با یاد خدا شروع می کنیم. یک مرور اجمالی بکنیم بر درس های دیروز و بعد درس امروز رو شروع می کنیم. حاضرین لطفاً دستاشون رو تکون بدن و اعلام آمادگی کنن. سپس صبر کرد تا شرکت کنندگان روی دکمه دست کلیک کند تا آمادگی خودشان را اعلام کنند و سپس ادامه داد:

-خب... ما می خواهیم در مورد رازهای ثروتمند شدن بگیم. اولین چیزی که خیلی مهمه اینه که به کی گوش میدین و از کی یاد می گیرین؟ دومین راز بالانس ترازوی موفقیتیه. این که رؤیایها و افکار و احساساتتون با عملکردتون، بالانس باشه. سومین راز ثروتمند شدن چهارمرحله ای. ...

بانوی دارامند جلسه دوم خودش را به خوبی آغاز کرد و با مرور درس های گذشته ذهن شرکت کنندگان را آماده کرد و سپس وارد مبحث دوم شد و رازهای دیگری از ثروتمند شدن را به نمایش گذاشت. یک ساعت از زمان شروع گذشته بود. سارا چند قلب از شیرکاکائو را خورد و سخن پایانی را گفت:

-پول آن قدر سریع به دست میاید که می ترسین این کارها رو انجام بدین و تغییر رو مشاهده کنین. من سارا روزبه هستم و براتون آرزوی موفقیت می کنم. باعث افتخارم بود تا بتوانم این اطلاعات رو با شما در میون بگذارم. خدانگهدار. از اتاق آنلاین بیرون آمد. بدنش خشک شده بود. صدای تیک در آمد و محمد وارد شد. صندلی سارا رو به پنجره و پشت به حال بود. او محمد را که چلوکباب به دست وارد شد

ندید. محمد با دیدن سارا لبخند محبت‌آمیزی روی ل\*ب نشانده و سریعاً به آشپزخانه رفت. سینی چلوکباب را روی این گذاشت و به طرف همسرش رفت که در حال جمع کردن وسایلش بود.

\*\*\*

لبخند زنان از روی صندلی بلند شد. چشمان جادویی‌اش را به صورت خندان محمد دوخت و آتش عشق و محبت را در دل او زنده کرد. همدیگر را در آغو\*ش گرفتند و چند ثانیه‌ای ماندند، سپس محمد به اتاق خواب رفت تا لباس‌هایش را تعویض کند. سارا نیز به آشپزخانه رفت و چلوکباب را دید. سورپرایز شد و از خوشحال کف دو دستش را به هم مالید. قاشق و بشقاب را آماده کرد و با چلوکباب به سر میز ناهارخوری برد. -محمد جان، عزیزم، بیا غذا حاضره.

محمد با چهره‌ای متعجب به حال برگشت و پرسید:

-سارا جون؟ عشقم؟ محمد یاسین کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟!

سارا با دیدن چهره‌ی درهم‌بامزه‌ی همسرش خنده‌اش گرفت و پاسخ داد:

-نگران نباش عزیز دلم. خونه‌ی مادر جونه. می‌خواست با لیلی بازی کنه و خونه اون‌ها موند. حالا عصر که من می‌خوام برم واسه عقد بهناز، اون رو هم میارن. لباس‌هاش هم دادم مادر جون.

محمد آسوده شد و روی صندلی پشت میز نشست. قاشق و چنگال به دست گرفت و دو سیخ کباب برای سارا روی بشقابش گذاشت. همانطور که سر به زیر داشت و نگاهش به غذاها بود گفت:

-خاله اینات کی رفتن؟ می‌گفتی می‌موندن.

- اتفاقاً تعارف کردم بهشون؛ اما عصر باید محضر می‌رفتن. دیگه رسوندمشون خودم برگشتم. شما چه خبر؟

با آرامش گفتگو کردند و ناهار لذت بخش را میل فرمودند. بعد از آن زمان‌های عاشقانه‌ای را با هم گذراندند. ساعت چهار محمد از خواب بیدار شد و آماده شد تا به سر کار رود. سارا هم خیلی سریع به حمام رفت تا برای عقد خود را آماده کند. بعد از حمام و آماده شدن، لباس طلایی خود را به تن کرد. برای بستن بندهای پشت لباس از محمد کمک گرفت. مردها در اینجور کارها خوب عمل نمی‌کنند. دوازده سوراخ بود که دو به دو باید بندها بهم وصل می‌شدند. محمد بند طلایی را به دست گرفته و مستاصل شده بود.

-چه کنم؟ چه‌طوری ببندمش؟

سارا که تلاش می‌کرد دو دستش را به ک\*مر برساند عاجزانه جواب داد:

-مثل بند کفشه، همونجور ببند.

به امید اینکه محمد بانظم یکی‌یکی می‌بند صبر کرد؛ اما مرد کلافه شد و سه سوراخ یکی بست. سارا به این نتیجه رسید که در مجلس از کسی کمک گیرد. محمد که کلافه شده بود معذرت‌خواهی کرد و رفت.

سارا هم از کلافگی همسرش کلافه بود و هم خنده‌اش گرفته بود. در مقابل آینه‌ی قدی ایستاد و آرایش کرد. او عاشق آرایش‌های خلیجی بود؛ اما در محل کار ساده بود. این مجلس به او این فرصت را می‌داد تا طرحی بر صورتش اعمال کند.

بعد از آن مانتوی کرمی رنگ که هم‌رنگ لباسش بود به تن کرد. روسری قواره بلند کرمی رنگی را به سر انداخت و ریموت ماشین را داخل کیف کرمی رنگ مجلسی خود گذاشت. از جاکفشی کفش‌های کرمی پاشنه بلندش را به پا کرد و به سمت ماشین رفت. سر ساعت پنج به آدرسی که زن‌دایی راضیه پیامک کرده بود رسید.

خانه در یکی از محل‌های پر قدمت اصفهان بود. راه را گم کرد. به دایی حمید زنگ زد. -سلام دایی جون. خوبین؟... مبارکتون باشه... دایی جون پیدا نکردم خونه رو... بله... دم مادی‌ام... عه... خب... آهان دیدمش. ممنون. زندایی اومدن؟... عه؟! هنوز نرسیدن! باشه. ممنونم... خداحافظ شما.

خانه دو طبقه بود. در به حیاط باز می‌شد و روی آیفن فقط یک دکمه قرار داشت. آن را فشرد. بدون این که کسی از پشت آیفن بپرسد که کیست در باز شد. داخل رفت. در مقابلش حیاط بزرگی دید در طول آن باغچه‌ی بزرگی قرار داشت. ۱۵ متر در مقابلش خانه بود. از همان خانه‌های طرح قدیم ولی بازسازی شده. صدای تق تق پاشنه‌ی کفشش روی موزاییک‌های حیاط سکوت را می‌شکست. دو خانم ناشناس دم در ایستاده بودند. از آن جا که آن‌ها را نمی‌شناخت پس باید از فک و فامیل‌های داماد باشند. لبخند زیبایی بر لب‌ها نشاند و قدم به قدم به ایوان خانه نزدیک شد. دو پله بالا رفت. با روی خوش سلام کرد. دو زنی که دم در ایستاده بودند هم لبخند زدند. آن کس جوان‌تر می‌نمود، موهای لخت کم‌پشتی داشت که دو سانت از روی شانه‌هایش رها شده بود. کت و دامن سبز رنگی که گل‌های آبی داشت پوشیده بود. چقدر این دو زن شبیه هم بودند! احتمالاً خواهر بودند. سارا از روی ادب دست دراز کرد و سرش را به شانه‌ی راستش متمایل کرد:

-سلام‌علیکم. مبارکتون باشه. تبریک می‌گم.

- خیلی ممنون. بفرمایین، بفرمایین داخل. خوش آمدین.

وارد دالون باریکی شد. سمت چپش در بزرگ چوبی‌ای دید که باز بود، آن جا سالن بزرگی را دید که چند نفری آن جا نشسته بودند. خانمی که کت و دامن آبی فیروزه‌ای به تن داشت، موهای فر فری‌اش تا شانه می‌رسید و عینک دور قاب نقره‌ای به چشم زده

بود دست راستش را به سمت اتاقی گرفت و به سارا گفت:  
 -بفرمایین داخل اتاق می‌تونین لباس‌هاتون رو عوض کنین.  
 سارا با لبخند سر تکان داد به داخل اتاق رفت. یک زن مسن حدوداً شصت و پنج ساله  
 به همراه دختری جوان در اتاق در حال حاضر شدند بودند. سلام کرد و به سه گوشه  
 اتاق رفت. اتاق سه در چهار متری بود که قالی دستبافی داشت. دور تا دورش کمد قرار  
 داده بودند. یک طرف در بود و در مقابل پنجره‌ای که رو به حیاط باز میشد. آینه‌ی  
 قدی‌ای که را روی زمین گذاشته بودند.

مانتو و روسری‌اش را روی چوب‌لباسی چوبی آویزان کرد. ناراحت بود. بندهای لباسش  
 درست و حسابی بسته نشده بودند. با خود کلنجار رفت تا از خانمی که در اتاق بود،  
 کمک بگیرد.

-ببخشید، ممکنه کمکم کنین. به همسرم گفتم بندهای لباسم رو ببندید؛ اما مردها رو  
 که می‌دونین، حوصله این کارها رو ندارن.

زن مسن که بسیار شبیه خانم مو فرفری بود به سارا لبخند محوی زد و بدون حرف  
 بندهای لباس او را بست. سارا هم سکوت کرد؛ ولی همچنان لبخند بر روی لبش را نگه  
 داشته بود. خانم مسن با لحن خشکی پرسید:

-شما از فامیل‌های عروس هستین؟ درسته؟ چه نسبتی باهاشون دارین؟

- من دختر عمه‌اش هستم. شما چه نسبتی با آقا داماد دارین؟

- من هم عمه‌اش هستم. خوشبختم.

بند را محکم کشید و بست. سارا تشکر کرد و خانم مسن همراه دختر جوان که به  
 همان سردی خانم مسن رفتار کرده بود از اتاق بیرون رفتند. سارا در اتاق تنها شد کیف  
 کوچک آرایشی‌اش را از کیف کرمی بیرون آورد تا تجدید آرایش کند. در همان حال که

در حین کشیدن رژ\*ژل\*ب مایع صورتی به لبانش بود، زن جوان که به نظر می‌رسید هم سن خودش باشد وارد اتاق شد. موهای فرفری داشت، صورت گرد و تپلی با لبی خندان. با دیدن سارا ذوق‌زده گفت:

-به‌به عروس خانوم! چرا این‌جا هستی؟ بیا پس توی سالن همه به خاطر دیدن تو اومدن.

سارا خنده‌ی صدا‌داری کرد و گفت:

-من دختر عمه‌اش هستم. عروس خانوم هنوز تشریف نیاوردن. شما چه نسبتی دارین با داماد؟

زن که از اشتباه خودش شرم‌منده شده بود لبخندش جمع شد و گفت:

-من عمه‌اش هستم.

سارا با تعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:

-ببخشید، آقا داماد چند تا عمه دارن؟

او که احساس خوبی پیدا نکرده بود با سردی جواب داد:

-خدا بهشون شش تا عمه داده. من عمه آخریشون هستم.

و سریع از اتاق خارج شد. سارا بهت‌زده به او که به سالن می‌رفت نگریست. بی تفاوت دو

شانه بالا انداخت و رو به آینه کرد. هنوز احساس می‌کرد بندهای لباسش کامل بسته

نشده‌اند. به سمت در رفت. خانه دو سالن مجزا بود که اتاق‌ها در سالن پشتی که دور تا

دورش مبل راحتی گذاشته بودند، بود. دختری که صورتش به نظر پانزده ساله می‌آمد؛

ولی اندامش مثل یک زن جوان بود را صدا زد.

-ببخشید، میشه بندهای لباسم رو تا آخر ببندین؟

حالا که دخترک نزدیک‌تر شده بود توانست ابروهای بهم پیوسته‌ی سیاهش را بهتر

ببیند. دختر با خوش‌رویی نگاهی کرد و دست به کار شد. سارا برای اینکه عرضه خالی

نماند پرسید:

- شما چه نسبتی با داماد دارین؟

دختر با لبخند جواب داد:

- دختر خاله شویم. این زیپ دامنتون در رفته‌ها. لباستون رو شه زیاد پیدا نیست.

همان وقت خانم مو فرفری وارد اتاق شد. دختر جوان رو به او کرد و گفت:

- خاله، زیپ لباسشون در رفته.

پس ایشون خاله‌ی داماد بود. شاید داماد پنج-شش تا هم خاله داشته باشد. خانم مو

فرفری خنده‌کنان پرسید:

- من رو یادت میاد؟

سارا دو ابرو درهم کشید. به چهره‌ی او دقیق شد. به نظر آشنا می‌آمد، حتی آن خانمی

که عمه بود ولی نمی‌شناختشان.

- نه متأسفانه.

- کوچک که بودی دیدمت. از چشمت شناختمت. کی فکرش رو می‌کرد که روزی

پسرم داماد خانواده‌ی چاپگران بشه؟!

پس مادر داماد بود! از کمد دو سنجاق قفلی بزرگ بیرون آورد و دو لبه‌ی دامن را بهم

نزدیک کرد، به طوری که پیدا نباشد آن‌ها را محکم بست. سارا تشکر کرد و مادر داماد

بیرون رفت.

نفس عمیقی کشید. موهای بلوند بلندش را دورش ریخت. کیف گرمی‌اش را به دست

گرفت و از اتاق بیرون رفت. دم در مهمان‌خانه ایستاد، سلام کرد. همه به او خیره شدند،

تقریباً بیست نفری بودند که روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودند. همه چادر به دوش

داشتند. چه احساس بدی داشت، احساس می‌کرد تافته‌ی جدابافته‌ای شده است؛ اما

خود را نباخت. لبخند بر لب\* روی مبل نزدیک جایگاه عروس و داماد نشست. خانواده‌ی داماد نیمی از مهمان‌خانه را پر کرده بودند. زیرچشمی نیم‌نگاهی به حاضرین انداخت، تقریباً خانم‌ها مسن بودند و دو-سه تایی دختر جوان بیست‌ساله در میان آن‌ها دیده می‌شد. کنار پای یکی از آن‌ها بلندگویی دید، با خود فکر کرد حتماً این‌جا برای این‌که صدای موزیک بلند باشد آورده‌اند و خوشحال شد. جشن عقد بود و می‌خواستند شادی کنند. کمی گذشت، برایش شیرینی و شربت آلبالو آوردند و میوه تعارف کردند. منتظر بود تا خانواده‌ی خودش بیایند. احساس غریبی می‌کرد ولی آن‌قدر شدید نبود که بتواند سربلند نکند! خانمی که بلندگو در کنار پایش قرار داشت میکروفن به دست داشت. در مقابلش میزی گذاشته بودند که روی میز یک ظرف میوه و پیش‌دستی قرار داشت. در کنار آن‌ها هم دفتری باز بود. خانم با روسری کوتاه قرمز مشکی نشسته بود. سارا تازه متوجه شده بود که این خانم، جهت خواندن مولودی به اینجا دعوت شده است. با خود گفت حتماً زمانی که عروس بیاید موسیقی می‌گذارند و برای همین است که الان مولودی می‌خوانند.

یک ساعت و نیم از زمانی که رسیده بود گذشت تا بالاخره عروس و داماد تشریف آوردند. سارا کنجکاو بود تا هرچه زودتر عروس و داماد را ببیند. دوست داشت ببیند که بهناز با آرایش عروس چه شکلی شده و داماد آیا به او می‌خورد یا خیر؟! با دیدن آنچه که دید، متعجب شد. بهناز خیلی نسبت به آخرین باری که دیده بودش لاغر شده بود. نام داماد علی بود و خندان به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد که کم خوابیده است زیرا دور چشمان درشتش سرخ شده بود. صورت مربع شکل داشت و از بهناز سفیدتر بود.

در جایگاه عروس و داماد نشستند، پشت سر آن‌ها زن‌دایی راضیه به همراه مادر و



مادربزرگش هم وارد شدند. سارا به احترام آنها بلند شد و سلام و علیک کرد. یک ربع بعد مادر جان به همراه بقیه آمدند. محمد یاسین با دیدن سارا به سمت مهمان‌خانه دوید و در آغو\*ش سارا جای گرفت. سارا فرزندش را در آغو\*ش گرم خود فشرد و او را بوید و بوسید.

مهمان‌ها لباس‌هایشان را تعویض کردند و به میهمان‌خانه آمدند، از آنها پذیرایی شد و خبری از موسیقی همچنان نبود! باینکه سارا هنوز هم امیدوار بود اما زندایی راضیه گفت که خانواده‌ی داماد با موسیقی مخالف هستند. خاله نرگس در کنار سارا نشست و پرسید:

-چه خبر؟ کی اومدی؟

- یک ساعت و نیمی هست که اومدم و فقط هم خودم بودم از آدما عروس! چرا دیر اومدین اینقدر؟!

- دیگه چی کار کنیم! تعدادمون زیاده، همه هم می‌خواستند با هم دیگه بیان.

سپس به خانم‌هایی که نشسته بودند اشاره کرد و گفت:

-این‌ها آدم‌های دومادن؟ چه نسبتی باهش دارن؟

سارا جواب داد:

-فکر کنم همه‌شون عمه‌های داماد هستن. ...

- ماشاءالله!

نزدیک‌های غروب بود که می‌گفتند مردها می‌آیند. از اول مجلس که داماد آمد، سارا مانتو و روسری‌اش را پوشید و در نیاورد! فقط خانواده عروس بودند که لباس‌های مجلسی پوشیده بودند و خبر نداشتند که آقایون هم هستند. سارا از این موضوع ناراحت

شده بود؛ اما اهمیتی نداد.

شب شد، دایی‌هایش آمدند. خانواده‌ی داماد آن‌ها را به‌صرف شام دعوت کردند و همه ماندند. سارا به محمد تلفن کرد که برای شام بیاید.

دو نوع برنج، کباب کوبیده، سلطانی، خورش ماست، مرغ سرخ‌کرده و حلیم بادمجون را خیلی زیبا روی میز نهار خوری دوازده نفره‌ای چیدند دسر سالاد ژله و مارمالاد هم بود.

پس از صرف شام تا پاسی از شب خانه‌ی مادر بزرگ داماد ماندند. به‌ناز کمی معذب بود، سارا نتوانست با او صحبت کند چون داماد مدام در کنارش بود بله یک لحظه هم دور نمی‌شد. ساعت نزدیک دوازده شب بود که یکی‌یکی خداحافظی کردند و رفتند. سارا و محمد همراه پسرشان که در ماشین به خواب‌رفته بود به خانه رسیدند آن شب برای سارا خاطره‌انگیز بود.

\*\*\*

«شیرین»

یک هفته گذشته بود و امروز روزی بود که عزیز مرخص می‌شد حالش بهتر شده بود اما نمی‌توانست درست راه رود. شیرین او را به خانه برد و به کمک همسایه‌ها روی تخت خواباند. زهره خانم از برگشتن عزیز بسیار خوشحال بود، همان‌طور که چادر گل‌گلی‌اش را روی شانه می‌انداخت و پایین تخت می‌نشست گفت:

-خداروشکر عزیز، حالت بهتر از قبل هم شده، تو این مدت که نبودی حواسمون به شیرین جون بود.

عزیز آن‌قدر سراپا نشده بود که به‌راحتی صحبت کند با صدای گرفته از زهره خانوم تشکر کرد و گفت:

-خدا خیرتون بده... ایشالا بتونم جبران کنم.

- عزیز! وظیفه است. سپس از جا بلند شد چادر به سر کرد و شیرین را صدا زد:

- شیرین جون عزیزم من دارم میرم. دیگه خیالم راحت شد از بابت تو و عزیز.

شیرین با دو دم در اتاق ایستاد و با دلخوری گفت:

- کجا می‌رین زهره خانم؟ بمونین پلو ماش درست کردم با هم بخوریم.

زهره خانم به سمت در رفت.

- ممنونم عزیزم نوش جونتون باشه. عزیز مواظب خودت باش خداحافظ.

شیرین او را تا دم در بدرقه کرد و بعد به اتاق بازگشت به عزیز چند ثانیه‌ای خیره شد و

گفت:

- عزیز! چیزی نیاز نداری؟

عزیز ناراحت بود گفت:

- شیرینم، بیا این جا می‌خوام چند تا سوال ازت بپرسم.

شیرین کنار عزیز روی تخت نشست.

- جونم؟ چی شده؟ عزیز من، من کرد و بعد از دو بار که دهانش را باز و بسته کرد و

گفت:

- شیرین جان! اون از خدا بی‌خبر چی شد؟

- کی رو می‌گی عزیز؟

- همون جمشید حروم لقمه... ..

شیرین خنده‌ای کرد و جواب داد:

- اون دیگه نمی‌یاد همسایه‌ها حالش را جا آوردن تازه عزیز یه کار درست و درمونی بهم

معرفی کردند، حقوقش هم خوبه.

و بعد تمام اتفاقات این ده روز را برای عزیز تعریف کرد. عزیز هم خوشحال شد و هم

متعجب از کارهای بانوی دارامند و نامزد مرموز شیری.

خط تیپ شیرینم اون پسر رو پیدا نکردی؟ خیلی پول داده یک قرون دو قرون نیست که بگیم ولش کن باید حتماً پیداش کنی و خردخرد پول را بهش برگردونی من هم بهت کمک می‌کنم حاله که خوب شد دوباره شروع می‌کنم به کیسه، بافته‌اند با هم‌دیگه می‌تونیم.

-عزیز الان تعجب چی میگی برای خودت فعلاً استراحت کن من خودم جورش می‌کنم این کاری که دارم انجام میدم پولش بد نیست می‌تونم یه کارهایی انجام بدم نگران نباش.

\*\*\*

پنج ماه گذشت شیرین با بانو دارامند صمیمی‌تر شده بود هرچند که بانو نمی‌خواست حقوق اولش را کم کند اما شیرین اصرار کرد تا پول خرابی که به بار آمده بود را بدهد. بانو به صورت نامحسوس حقوق او را زیاد کرده بود به طوری که شیرین توانست ماشین خود را عوض کند و یک پراید دست دوم نوتر بخرد.

او هیچ‌وقت نتوانست پسر مرموز را پیدا کند رزی بانو به او پیشنهاد داد که یک روز قبل از سال تحویل به کوه بلند و سال تحویل را روی قله‌ی کوه باشند شیرین هم برنامه‌اش را درست کرد تا آن روز بتواند بدون هیچ دغدغه و نگرانی برود عزیز که حالش بهتر شده بود به بافتن کیسه می‌پرداخت و روز و شب کیسه لیف می‌بافت و آن‌ها را به بازار می‌برد و می‌فروخت.

مهندس ابراهیمی برای گرفتن مدرک دکترایش به استرالیا رفت و از آن جا تمام کارها را نظارت کرد می‌کرد هرچند که به بانو اعتماد داشت ولی می‌خواست تمام کارها به دوش این زن نباشد و بتواند کمکی کند.

\*\*\*

آینده‌ی هیچ‌کس معلوم نیست، تنها خدا است که می‌داند. سارا روزبه ملقب به بانوی دارامند در سن 57 سالگی بر اثر سرطان مغزی در گذشت. وی که از سیزده سالگی با تومورهای مزاحم داخل مغزش دست و پنجه می‌کرد بعد از چندین بار عمل و شیمی‌درمانی تسلیم مرگ شد. او در این سال‌ها توانست هفت شرکت به کمک مهندس ابراهیمی و همسرش بنا کند و 12 هزار تفر را به کار گیرد. همچنین پنهانی سه موسسه خیریه‌ای ایجاد کرد تا کمکی باشد برای دردمندان. او بیش از هزار سمینار انگیزشی برگزار کرد تا هدفش که کمک به بندگان خدا بود را به خوبی اعمال کند. شیرین عباسی راه وی را ادامه داد. او هیچ‌گاه نفهمید که آن نامزد مرموز فرخ ابراهیمی بوده است. مادرش در سن هشتاد سالگی هنگامی که به سجده رفته بود به مرگ طبیعی در گذشت. فرخ ابراهیمی همچنان به کارهای خیرانه و کارافرینی خود ادامه می‌دهد. او و بانو اهداف مشترکی داشتند. وی هیچ‌گاه ازدواج نکرد و عشق خود را در قلبش نگه داشت. مهندس محمد منتظری و پسرش با یاد بانو زندگی خود را ادامه دادند. محمد قبری در کنار قبر بانو خرید، او تا ابد عاشق سارا روزبه ماند. عمر ما کوتاه است، تلاشمان برای بهتر بودن باشد.

پایان

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن

نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار

و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

### ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓ قرار داد با بهترین ناشران



ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

www.cafewriters.xyz


[/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) : انجمن 

[/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) : وبسایت 

@cafewriters.xyz : اینستاگرام 

support@cafewriters.xyz : ایمیل پشتیبانی 

ID: @cafewriters\_xyz 

09918895560 

پایان...